اطلاعات هفتگی
شماره ۳۲۵۹
چهارشنبه ۱۵/تیر/۱۳۸۵
بها ۲۵۰۰ ریال

زندگی رسم خوشایندی است
باشد که از پس یک بلال بر آیم !!

گزارش اوین از دختری که ۳۰ ماه سرباز بود

مشاوره قبل از ازدواج

گزارشی از بزرگترین و کوچکترین های جهان پیرامون ما

عبدالرضا امیر احمدی: کار مجریان را نمی پسندم
گفتگو با کاپیتان تیم ملی

[illegible]

با طبیعت ایران - پارک منظریه - تهران

مجسمه بز کوهی

تندیس سنگی انسان نشسته

آمفی تئاتر باستانی

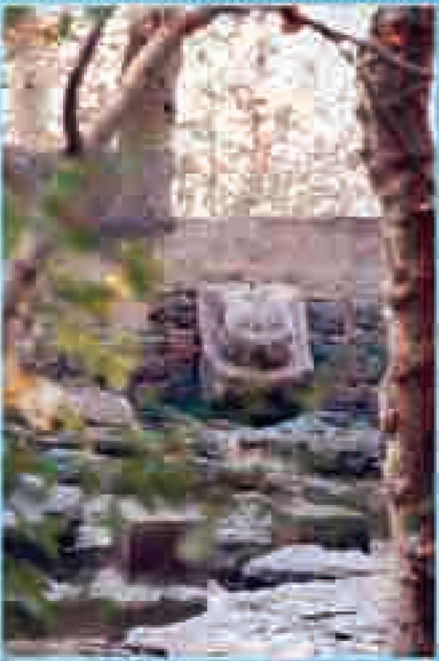

آبنمای سنگی

نمای منظره‌ای به خوشه

ورودی به گلشن

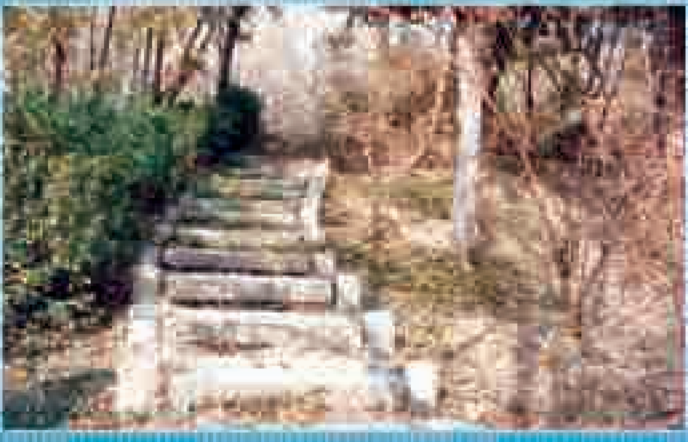

پلکان سنگی به سمت دریاچه

بسم الله الرحمن الرحیم

یاد و یادواره

شهادت آیت‌الله دستغیب

«آیت‌الله سیدعبدالحسین دستغیب» از علمای بزرگوار و معلم اخلاق اسلامی در ۲۰ آذرماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی بدست منافقان سرسپرده بیگانه بدرجه رفیع شهادت نایل آمدند. وی علوم صرف و نحو، منطق، فقه و اصول را آموخت سپس به نجف رفت و با درجه اجتهاد به تحصیل ادامه داد. آیت‌الله دستغیب همچون دیگر علمای آگاه اسلام در کنار تعلیم علوم اسلامی به مبارزه با رژیم طاغوت پرداخت و بارها دستگیر و زندانی شد. شهید دستغیب در دوران انقلاب اسلامی، هدایت مردم استان فارس را بعهده داشت.

رحلت آیت‌الله گلپایگانی

در ۱۸ آذر ماه سال ۱۳۷۲ هجری شمسی «حضرت آیت‌الله العظمی حاج سیدمحمدرضا گلپایگانی» عالم وارسته، فقیه عالیقدر و مرجع بزرگ جهان تشیع دارفانی را وداع گفت. مرحوم آیت‌الله گلپایگانی نزد آیت‌الله حائری تحصیل می‌کرد و بعد از تاسیس حوزه علمیه قم در این مکان علمی - دینی تدریس سطوح را آغاز کرد. این عالم جلیل‌القدر بعد از رحلت آیت‌الله العظمی بروجردی مسوولیت اداره بخش اعظم حوزه علمیه قم را عهده‌دار شدند و این مسوولیت را در وضعیتی حساس که خطری بزرگ روحانیون و حوزه علمیه را تهدید می‌کرد پذیرا شدند. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی نیز، آیت‌الله گلپایگانی همواره با حضرت امام خمینی(ره) همراه بود و در حوادث و وقایع مختلف با بیانات و سخنان شیوا در صحنه‌های سیاسی و اجتماعی شرکت می‌جست. آیت‌الله گلپایگانی همچنین در مقابل حوادث تلخی که دشمنان اسلام در هر گوشه ایجاد می‌کردند با ارسال پیامهای موثر به افشای توطئه‌های این خائنان اقدام می‌کردند. از خدمات ارزنده آیت‌الله گلپایگانی به تاسیس مدارس متعدد، احداث ساختمان قرائتخانه برای طلاب حوزه علمیه و تاسیس بیمارستانی مجهز برای علما و روحانیون می‌توان اشاره کرد. از آثار علمی آیت‌الله گلپایگانی حاشیه بر «عروة‌الوثقی، مناسک حج و توضیح‌المسائل» را می‌توان برشمرد.

وفات آیت‌الله کاشف الغطاء

آیت‌الله حاج سیدمحمدحسین کاشف الغطاء عالم و ادیب بزرگ در ۱۸ ذیقعده سال ۱۳۷۳ هجری قمری وفات یافت. ایشان در علوم کلام، فلسفه، حدیث و رجال دانش بسیار داشت و علاوه بر داشتن تبحر و توانایی علمی در علوم دینی از ادیبان بزرگ بشمار می‌رفت. در این زمینه دیوان شعری نیز از وی بجای مانده است. این عالم گرانقدر از ایام جوانی در مبارزات سیاسی و حق‌طلبانه شرکت فعال داشت و در مبارزه با استعمار انگلیس نقش مؤثری ایفا کرد. از آثار کاشف الغطاء که بیش از ۸۰ اثر داشت به «الفردوس الاعلی و اصل الشیعه و اصولها» می‌توان اشاره کرد.

درگذشت آلفرد نوبل

در ۱۰ دسامبر سال ۱۸۹۶ میلادی «آلفرد نوبل» شیمیدان سوئدی در ۶۳ سالگی درگذشت. نوبل در جوانی برای تامین هزینه زندگی‌اش به روسیه مهاجرت کرد و بعد از مدتی در سایه استعداد سرشارش در علم شیمی، شیمیدانی برجسته شد. نوبل در سال ۱۸۶۷ میلادی موفق به اختراع دینامیت شد. او بنیانگذار جوایز معروف به نوبل است. این جوایز هر سال در ۵ رشته فیزیک، شیمی، پزشکی، ادبیات و صلح جهانی به دانشمندانی اهدا می‌شود که در راه اعتلای صلح و پیشرفت علوم گامی مثبت برداشته‌اند.

درگذشت ماکس

ماکس پلاتک فیزیکدان و ریاضیدان آلمانی در ۱۰ دسامبر سال ۱۹۴۷ میلادی درگذشت. پلاتک تحصیلاتش را در مونیخ به پایان رساند. او مبتکر تئوری کوانتوم در فیزیک است. از این رو در سال ۱۹۱۸ میلادی موفق به دریافت جایزه نوبل در رشته فیزیک نظری، ترمودینامیک، حرارت، نور و تشعشع نیز تحقیقات مهمی انجام داد که نتایج آن به صورت مکتوب موجود است. کتاب فلسفه فیزیک از جمله آثار پلاتک است.

تسلیت به همکاران

با خبر شدیم همکار گرامی ما جناب آقای **فتح‌الله زمان فشمی**، معاون محترم آگهی‌های موسسه اطلاعات در غم از دست دادن پدر همسر خود جامه سیاه به تن کرده‌اند.

همچنین باخبر شدیم آقایان: **بیژن آیینه‌افروز** همکار ما در بخش فنی و **مسعود زهیری** در امور مشترکین و همکار بازنشسته‌مان **حسین خانلری** و **معصومعلی عظیمی** نیز یکی از عزیزانشان را از دست داده‌اند.

ضمن طلب مغفرت برای درگذشتگان، به همکارانمان تسلیت گفته، برای آنان و خانواده‌های عزادار، صبر و اجر مسئلت داریم.

سردبیری و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

کارها در گرو وقت آنهاست.

● حضرت محمد(ص)

در این شماره میخوانید:

یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ۴
تفسیر سیاسی ---------- ۶
سه‌گانه ---------- ۸
گزارش هفته ---------- ۱۰
خاطرات روانپزشک ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱۴
باریکتر از مو ---------- ۱۶
صدای سبز بسیج ---------- ۱۷
گزارش خارجی ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
خاطرات کلانتر ---------- ۲۲
درس زندگی ---------- ۲۴
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ---------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲۷
گزارش از زندان ---------- ۲۸
در قلمرو داستان ---------- ۳۰
دستپخت عدسی ---------- ۳۲
اطلاعات مفتکی ---------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---------- ۳۴
خواندنیهای تاریخی ---------- ۳۶
یک هفته حادثه ---------- ۳۷
پاورقی خارجی ---------- ۳۸
عکسها و حرفها ---------- ۴۰
ترازو ---------- ۴۱
تماشاگه راز ---------- ۴۲
مسابقه داستان نویسی ---------- ۴۴
جدول ---------- ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------- ۴۹
جنگ هنر ---------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------- ۵۴
فرهنگ مردم ---------- ۵۵
جهان هنر ---------- ۵۶
ورزشی ---------- ۵۸
در حلقه رندان ---------- ۶۲
هفته بعد شما ---------- ۶۳
تعبیر خواب ---------- ۶۴
نقاشی‌های شما ---------- ۶۶

عکس و طرح روی جلد از احسان تاکی

اطلاعات هفتگی

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email:haftegi@ettelaat.com
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۲۵۹ - چهارشنبه ۱۵ آذر ۱۳۸۵
۱۴ ذی‌القعده ۱۴۲۷ ۶ دسامبر ۲۰۰۶

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یادداشت هفته

محمدامین جوادی

آیا در مسیر گام برمی‌داریم؟

آیا قوانین اقتصادی دچار تغییر شده‌اند؟

آیا می‌توان گفت که علم اقتصاد در یک حوزه جغرافیایی دارای یک سری اصول و در حوزه جغرافیایی دیگر اصول متغیر دیگری دارد؟

مثلاً چگونه می‌توان اصل تاثیر عرضه و تقاضا در قیمت را تابع شرایط جغرافیایی یا ملی و قومی دانست؟ آیا آنچه را که درباره شاخص تورم و علل ایجابی تورم و نحوه مقابله با آن به عنوان یک اصل وجود دارد، می‌توان نادیده گرفت؟ آیا مثلاً رابطه نقدینگی و تورم ممکن است در یک محیط جغرافیایی، یک اثر و در محیط جغرافیایی و سیاسی دیگر اثر دیگری داشته باشد؟ اصولاً آیا اقتصاد در عصر جدید یک علم است که دارای قواعد خاص خود باشد؟

ظاهراً برخی از متولیان امور اقتصادی جامعه اعتقاد دارند که اصول اقتصادی اعلام شده یا مورد تاکید قرار گرفته توسط کارشناسان، خیلی هم حتمی و یقینی نیست و در جامعه ایران می‌شود هر کار دستوری و بخشنامه‌ای کرد و در برابر تبعات آن هم ایستاد. از ابتدای سال تا حال استدلال دولت همین بوده است. از جمله وقتی دهها هزار میلیارد تومان برای پروژه‌های عمرانی اختصاص یافت، تاثیر آن بر حجم نقدینگی و نیز افزایش تورم بسیار اندک ارزیابی شد و ظاهراً کارشناسان اقتصادی دولت همچنان بر این باورند که می‌توان با برهم زدن قاعده بازی، کار را به پیش برد و ظاهراً هم بانک مرکزی نرخ تورم را همان میزانی می داند که پیش بینی قبلی دولت است، یعنی ۱۱ درصد!

یادم می آید سالها پیش وقتی آقای دکتر عادلی رئیس کل بانک مرکزی بودند و همین آقای دکتر شیبانی معاون ایشان،... مصاحبه مناظره‌مانندی درباره نرخ تورم درگرفت. بنده هم در آن جلسه یکی از طرف‌های دعوا بودم. در آنجا وقتی آقای دکتر شیبانی نرخ تورم را اعلام می‌کردند، بنده عرض کردم؛ چه علتی دارد که نرخ تورم اعلام شده توسط شما را مردم قبول ندارند؟ شما چه کالاهایی را در سبد خانوار مبنای تعیین نرخ تورم قرار می‌دهید؟ یا چه ضرایبی دارید که نرخ اعلام شده توسط شما در عمل مورد پذیرش نیست؟ در آنجا این بحث مطرح شد که ما کالاها و ضرایب نفوذ آنها را طبق یک قاعده کارشناسی مورد ارزیابی قرار می‌دهیم و نمی‌توان خدشه‌ای بر آن وارد کرد... که مناقشه بنده با ایشان در آن جلسه، البته به جایی نرسید. حال همان آقای دکتر شیبانی که آدم بسیار خوبی هم هستند، در مقام رئیس کل بانک مرکزی، نرخ تورم را به گونه‌ای اعلام می‌کنند که در عمل چندان مورد پذیرش مردم نیست. آنهایی که به مغازه‌ها مراجعه می‌کنند یا برای کرایه خانه به بنگاه‌ها سر می‌زنند و یا کالا یا خدمتی تهیه می‌کنند، افزایش قیمت‌ها را در عالم واقعیت تجربه می‌کنند، نه پشت مانیتور و در اتاقهای دربسته و یا روی کاغذهای مارک‌دار و یا جزوه‌های کارشناسی کارشناسان. آنها وقتی مرغ ۱۵۰۰ تومانی را الان ۲۱۰۰ تومان می‌خرند و یا شاهد افزایش ۳۰ درصدی کرایه خانه‌ها و افزایش حداقل ۵۰ درصدی قیمت زمین و مسکن در طول همین یک سال گذشته شده‌اند و یا اخیراً تخم مرغ ۱۶۰۰ تومانی را، ۲۱۰۰ تومان می‌خرند و بسیاری از کالاها را نیز با قیمت‌هایی با بیش از ۲۰ درصد افزایش از مغازه تهیه می‌کنند و یا نرخ خدمات را که توسط بخش خصوصی تعیین می‌شود بسیار بیش از رقم اعلام شده توسط بانک مرکزی مشاهده می‌کنند، نمی‌توانند به صحت اطلاعیه‌های بانک مرکزی ایمان بیاورند.

گمان می‌کنم باید تغییراتی در تعیین شاخص نرخ تورم داده شود. مثلاً دولت در تعیین نرخ تورم قیمت خوراکیها، آشامیدنیها و سوخت را با بالاترین ضریب در سبد شاخص‌ها قرار داده است و بهای مسکن در مرتبه بعدی قرار گرفته است، آنهم با حدود ۲۵ درصد تاثیر در سبد خانوار. درحال حاضر نمی‌توان چنین ضرایبی را پذیرفت. درست است که قیمت سوخت و انرژی افزایش نداشته است، حتی اگر بپذیریم که قیمت برق و گاز مصرفی خانوارها هم افزایش نداشته (که در این مورد شک دارم)، اما نکته حائز اهمیت این است که با افزایش شدید پیش آمده در سایر اقلام و همین‌طور نرخ خدمات و به ویژه مسکن، دیگر نمی‌توان سهم کالاها را در سبد خانوار مثل گذشته دانست. برای بسیاری از خانوارهای شهری به‌ویژه کسانی که مجبور به اجاره‌نشینی هستند، سهم مسکن در هزینه خانوار بالای ۵۰ درصد است و لذا هر میزان افزایش در بهای مسکن به همان نسبت در قدرت خرید آنان تاثیر مستقیم می‌گذارد و به زبان ساده‌تر تورم را برای آنان پررنگ‌تر نشان می‌دهد. اینکه به فرض سبد کالایی داشته باشیم که مثلاً در بخش حبوبات آن ماش، نخود، لوبیا، زرچوبه و... دیده شوند و در بخش پروتئینی آن هم مرغ و گوشت و تخم مرغ، منتها همه اینها به یک نسبت قاعدتاً خیلی منطقی نیست. یک خانواده در طول سال چقدر ماش و نخود مصرف می‌کند و چقدر تخم مرغ و مرغ؟ ممکن است قیمت نخود پایین‌تر هم آمده باشد، اما تاثیر آن در سبد هزینه خانوار چیزی در حد صفر است، اما افزایش قیمت گوشت، مرغ، تخم‌مرغ، سیب زمینی، گوجه فرنگی و مواردی از این قبیل که مورد مصرف هر روزه خانوارهاست، در سبد هزینه خانوار بسیار جدی‌تر است.

قطعاً کارشناسان بانک مرکزی بسیار بیشتر از نگارنده آگاهی دارند که مردم به میزانی که کره و پنیر و تخم مرغ و شیر و ماست مصرف می‌کنند، قارچ و ذرت و بلال و ماش و بادام زمینی مصرف نمی‌کنند. نمی‌توان این اقلام را در سبد کالای خانوار با یک تاثیر و با یک ضریب نفوذ ارزیابی کرد. حتماً دوستان بهتر از این بنده کم سواد می‌دانند کالاهای پرمصرف سبد کالاهای خانوار تاثیر به مراتب بیشتری از آن دسته از کالاها و خدمات دارند که ممکن است سالی یکبار هم در سبد هزینه خانوار جای نگیرند. من نمی‌گویم این ضرایب و این دقایق و این اصول در تعیین سطح عمومی قیمت‌ها و نیز تعیین میزان تورم از دید کارشناسان زبده بانک مرکزی مغفول می‌ماند، اما در تعیین نرخ تورم اگر بخواهیم با پیش‌فرض قبلی به عدد و رقم مشخصی برسیم، می‌توانیم طوری عمل کنیم که همان مطلوب حاصل آید. با دستکاری در سبد کالا، نرخ خدمات و یا ضریب نفوذ آنان در هزینه خانوار.

خدای ناکرده قصد تهمت زدن به عزیزان را ندارم که اخیراً روی به چنین اقداماتی آورده باشند تا نرخ رسمی تورم را پایین‌تر از نرخ واقعی آن اعلام کنند، اما حرف بنده این است که مردم ما در عمل و در واقعیت نرخ ده درصد و یازده درصدی اعلام شده توسط بانک مرکزی را حداقل در جوامع شهری چندان واقعی نمی‌بینند. وقتی در آغاز سال و حتی قبل از سال جدید و در کشاکش بحث‌های مجلس در مورد بودجه سال ۸۵، عده قابل توجهی از کارشناسان اقتصادی تاثیر تصویب چنین بودجه متورمی را با هزاران میلیارد تومان یارانه، هزینه‌های عمرانی و برداشت از حساب ذخیره ارزی بر نرخ تورم بحران آفرین ارزیابی کرده‌اند، باید می‌دانستیم که خبرهایی می‌شود و این نحوه اظهارنظر را مخالفت آمیز و از سر عناد بررسی نمی‌کردیم تا حال مجبور باشیم تاثیرات آن را نادیده بگیریم. ضمن اینکه بنده اعتقاد دارم حجم قابل توجهی از نقدینگی تزریق شده به پروژه‌های عمرانی دولت مجدداً به صورت نقدینگی بخش خصوصی در شهرهای بزرگ سرمایه‌گذاری خواهد شد که خود آنهم بر سطح عمومی قیمت‌ها خواهد افزود. شاید در نگاه نخست تعجب کنید که چگونه ممکن است فلان پروژه سدسازی یا مدرسه‌سازی یا ساخت ورزشگاه و سیلو و کارخانه در شهرهای بزرگ هزینه شود، اما اگر سود حاصل از انجام فعالیت‌های عمرانی توسط پیمانکاران بخش خصوصی را در حالتی خوشبینانه حداقل ۱۰ درصد هم ارزیابی کنیم، رقمی به دست خواهد آمد که صفرهای آن را سخت می‌توان شمرد. اکثر اینان این پولها را به شهرهای بزرگ خواهند آورد و در آنجا سرمایه‌گذاری و هزینه خواهند کرد و این نقدینگی چه بخواهیم و چه نخواهیم، تورم‌زا است. آنهاکه می‌گویند افزایش ۵۰ درصدی قیمت زمین و خانه در تهران ناشی از افزایش قیمت آهن آلات و مصالح ساختمانی به خاطر افزایش شدید پروژه‌های عمرانی دولت بوده است، باید به این سوال نیز جواب دهند که؛ چه میزان از هزینه تمام شده هر مترمربع مسکن، هزینه مواد اولیه آن است؟ قیمت آهن آلات و مصالح ساختمانی چقدر افزایش یافته که قیمت یک مترمربع آپارتمان در اکثر مناطق تهران بین ۴۰۰ هزار تا یک میلیون تومان بیشتر شده است؟

چرا نمی‌خواهیم بپذیریم که افزایش نقدینگی بخش خصوصی، تورم‌زا است؟ و چرا اعلام می‌کنیم که برخلاف همه جای دنیا در ایران افزایش حجم نقدینگی تاثیری به‌مراتب کمتر از هر جای دیگری بر نرخ تورم دارد؟

دکتر احمدی‌نژاد در یک سخنرانی از رسانه‌ها

گلایه کردند که با بزرگنمایی افزایش قیمت یک کالا، خدمات دولت را نادیده می‌گیرند و در جامعه تورم کاذب ایجاد می‌کنند و این خود رسانه‌ها هستند که جوّ روانی تورم را دامن می‌زنند، درحالی که عملاً چنین نیست. من هم قبول دارم و تلاشهای شبانه‌روزی دولت را ارج می‌نهم و دستاویز کردن افزایش قیمت یک کالا و سر دادن وامصیبتا و در بوق و کرنا کردن آن و حمله به دولت را بسیار ناجوانمردانه می‌دانم، حتی اگر آن کالا تخم مرغ باشد که بسیار هم در سبد هزینه خانوار موثر است. اگر فقط افزایش قیمت به این کالا ختم می‌شد، ناجوانمردی بود که فریاد و انتقاد سر دهیم، اما انصاف باید داد که چنین نیست.

با عرض پوزش باید عرض کنم که بدون هیچ بزرگنمایی، قیمت زمین و مسکن در همین تهران و نیز بسیاری از شهرهای بزرگ بین ۳۰ تا ۵۰ درصد رشد داشته است. در همین یکساله دهها میلیون تومان و یا حتی صدها میلیون تومان بر ثروت ثروتمندان جامعه افزوده شده است. همه آنهاکه زمین یا خانه‌ای داشتند در کمتر از یک سال اخیر به فراخور دارایی های ملکی شان، سرمایه یک عمر بسیاری از کارمندان را یا سرمایه چندین عمر یک کارمند را به جیب زده‌اند. اتفاقی که در هیچ کجای دنیا نمی افتد. ارزش افزوده‌ای که هیچ مالیاتی بر آن تعلق نمی‌گیرد و در نقطه مقابل عدالت‌گستری و مهرورزی است.

صحبت مشفقانه بنده با دولت محترم و متولیان اقتصادی جامعه این است که، با وجود همه نیت خیری که شما عزیزان داشته‌اید تا با توسعه عمران و آبادی ثروت را در کل کشور تقسیم کنید و فاصله‌های طبقاتی را پایین بیاورید و تهران را خلوت‌تر و مناطق دورافتاده و فقیرمانده را برخوردارتر کنید، برآیند عملکرد دولت این شده است که صاحبان ثروت و قدرت، صاحبان ویلا و مجتمع های مسکونی، بساز و بفروشها، زمین‌دارها و خانه‌دارها در تهران و چند شهر بزرگ در همین یکسال گذشته چنان ثروتمندتر شده‌اند که حتی اگر همین حال به تمام روستاهایمان امکانات بدهید، باز هم آنها ترجیح می دهند در تهران و شهرهای بزرگ سرمایه‌گذاری کنند، چون ارزش افزوده اقتصادی را به چشم دیده‌اند و ثروتمند شدن ثروتمندان تهران و شهرهای بزرگ را.

شما به من بگویید کسی که از سال گذشته تا به‌حال ۵۰ درصد به قیمت زمین‌ها و خانه‌هایش افزوده شده و صدها میلیون تومان گیرش آمده، چگونه حاضر است چنین سود سرشاری را رها کند و پولش را ببرد در اسفراین و بم و استهبان و خواف و سراوان و الیگودرز به‌کار اندازد؟

بنده شهادت می‌دهم که رئیس جمهور و اعضای هیات دولت بیش از هر دوره‌ای کار و تلاش می‌کنند. شاید از اکثر آنها ساده‌زیست‌تر، قانع‌تر و با شوق خدمت بیشتر باشند، اما آنچه که برای کشور مهم است، احساس خوشبختی و راحتی همه شهروندان است و استفاده صحیح از امکانات جامعه برای توسعه و رفاه و راحت‌تر شدن زندگی محرومان و مستضعفان و دستیابی آنان به ثروت و امکانات جامعه. سوال من از عزیزان این است که؛ آیا در مسیر و در جهت تحقق این هدف متعالی قدم برمی داریم؟ ■

نامه های بدون واسطه

چند انتقاد و پیشنهاد

بنده ۱۵ سال است که خواننده مجله شما هستم و اجازه بدهید چند نکته را خدمت شما عرض کنم.

همانگونه که خود شما می دانید در گذشته ترجمه‌های خوبی از مجلات تایم، نیوزویک، نشنال جگرافیک، فوکوس و ریدزدایجست توسط مترجمین مجله نظیر آقای نادعلی و خانم صیونیت به انتشار می‌رسید که جذابیت و کشش خوبی داشتند، اما اخیراً چنین ترجمه‌هایی در مجله شما دیده نمی‌شود.

نکته دیگر عدم حضور پاورقی‌های خوب ایرانی است. قبلاً پاورقی‌های خوبی در مجله چاپ می‌شد که اخیراً کمتر دیده می‌شود. ضمناً بعضی از نویسندگان شما بارها از کلمه «لذا» استفاده می‌کنند که در زبان فارسی وجود ندارد یا مثلاً از «بند نسوان» استفاده می‌کنید که بهتر است «بند زنان» به‌کار ببرید، ضمن اینکه قبلاً در شماره مجله نوروز عکس کارکنان مجله به چاپ می‌رسید که این مورد هم قطع شده است.

ضمن تشکر از نویسندگان خوب شما، امیدواریم به پیشنهادهای بنده توجه فرمایید.

شاهین عزیزی - تهران

آذربایجانی وطن‌پرست است

اخیراً مطلبی در مجله اطلاعات هفتگی در مورد تحرکات عوامل ضدانقلاب در مناطق مرزی و از جمله در مناطق ترک‌نشین به چاپ رسید که خیلی عمیق نبود. اولاً باید بگوییم که، جامعه آذری‌های ایران بشدت وطن‌پرست هستند و ایران را با هیچ چیز عوض نمی‌کنند و فریب حرکات تفرقه‌افکنانه و نژادپرستانه را نمی‌خورند، اما همچنین انتظار دارند که در تقسیم امکانات و ثروت ملی با آنها عادلانه رفتار شود. در اصل نوزدهم قانون اساسی آمده است که: مردم ایران از هر قوم و قبیله که باشند از حقوق مساوی برخوردارند و رنگ، نژاد، زبان و مانند اینها سبب امتیاز نخواهد شد و در اصل ۴۸ قانون اساسی آمده: در بهره‌برداری از منابع طبیعی و استفاده از درآمدهای ملی در استانها و توزیع منابع اقتصادی میان آنها و درآمدهای ملی بین مناطق مختلف کشور هیچ تبعیضی نباید وجود داشته باشد. همین اصول مترقی و عمل به آن برای رضایتمندی همه شهروندان کفایت می‌کند. آنچه که ممکن است موجب گلایه هموطنان آذری‌زبان گردد توهین به آنان است. مثلاً اینکه بازیگرانی با لهجه ترکی در فیلم‌ها نقش رفتگر و آبدارچی و نظایر آنان را بازی می‌کنند که البته نمی‌گویم رفتگری یا آبدارچی بودن عیب است، اما چرا نباید از این همه دکتر و مهندسی که در میان این عده وجود دارند، در فیلم‌ها ببینیم؟ این همه مفاخر ملی و نیز استادان هنری، فرهنگی، ادبی و... که در جای جای این مملکت افتخارآفرینی می‌کنند و نیز احترام گذاشتن به زبان و اعتقادات آذری‌زبانان ایران که فکر می‌کنم رعایت آن ضروری باشد. بحث بر سر این مسائل است و نه تجزیه‌طلبی که هیچ آذربایجانی به فکر آن نیست.

حسن امیری - تبریز

صدا و سیما تنوع ندارد

همواره وقتی از جوانان درباره علت گرایششان به تماشای فیلم‌های ماهواره‌ای و اینترنت و مسائلی از این قبیل سوال می‌شود، پاسخ آنان این است که سرگرمی کافی نداریم و لذا برای تنوع به سراغ آنها می‌رویم. نمی‌خواهم بگویم همه این حرف درست است، اما چندان هم بیراه نیست. مثلاً همین موسیقی‌های امروز به سمت غم و ناامیدی گرایش پیدا کرده و هیجان و شادی کمتر در آن دیده می‌شود. خیلی از ترانه‌ها هم قابل پخش نیستند. بعضی از فیلم‌ها اخیراً اکران نمی‌شوند. بعضی از رشته‌های ورزشی نظیر بوکس هم حق نمایش ندارند و مسائلی از این قبیل که می‌تواند بخشی از نیازهای جوانان را برطرف کند.

هانیه مهدیان - تهران

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان:

■ **مجید جوکار - شاهرود**من با شما موافق نیستم. چنین سهمیه‌ای در دانشگاه‌های دولتی برای خانواده ایثارگران وجود ندارد. اسم این بندگان خدا بد دررفته است. می‌توانید این مورد را از یک دانشگاه دولتی و گفتگو با قبول شدگان آن دانشگاه پرس‌وجو کنید. دیگر چند سالی است که سهمیه ایثارگران بسیار کم شده است.

■ **حسن صفرخانی - علی آبادکتول** سعی می‌کنیم قسمتی از نامه شما را در شماره‌های آینده چاپ کنیم. موفق باشید.

■ **آرمیتا اقدسی اقدم - میانه** نامه ارسالی شما تحت عنوان «نامه یک کودک ایرانی به رسانه های دانمارکی» بسیار نامه قشنگی بود و نشانگر ذوق قابل توجه شما، اما بعید می دانم که چاپ این نامه در مجله باعث شود تا دانمارکی ها آن را بخوانند. نامه شما را پس نگه می دارم تا در فرصت دیگری شاید بخشی از آن را چاپ کنیم.

■ **عبدالله الفتی - ؟** برای شما یادگار عزیز دفاع مقدس آرزوی توفیق دارم. اگر موافق باشید نامه شما را به بخش بسیج تحویل بدهم تا در آن بخش مورد بررسی قرار گیرد.

■ **ذکریا آقابابایی - گرگان**ظاهراً باید بازنشسته شده باشید. اوضاع جدیدتان چطور است؟ مرا بی‌خبر نگذارید.

■ **احمد صابری - قوچان**در مورد آگهی‌های چاپ شده در مجله بهتر است با بخش آگهی‌ها تماس بگیرید تا اطلاعات بیشتری در اختیار شما بگذارند.

■ **نبی‌الله آرمان - آمل** قبول کنید شعری که برای بنده فرستاده‌اید بیشتر درددل است و گله و انتقاد. منتظر نامه‌های دیگرتان هستم.

■ **کرمانی - قم** از لطف شما خواننده قدیمی سپاسگزارم. مشابه نامه شما چندین نامه در نوبت داریم و انشاءالله بتوان کاری کرد.

■ **عبدالله قربانی - جاسک**پیشنهاد می‌کنم نامه‌ای برای اداره مطبوعه بنویسید. فکر می‌کنم بهتر به نتیجه برسید.

کارها را بر خود و مردم آسان گیرید و سخت گیر نباشید و سبک گیرید و سنگین مگیرید •حضرت امیر(ع)

چرا بحران لبنان حل نمی‌شود؟

تفسیر سیاسی

حسن فتحی
WWW.hassanfathi.blogfa.com

جنگ ۳۳ روزه با اسرائیل با وجودیکه تصور می‌شد سبب تقویت انسجام و همبستگی ملی در لبنان شود منجر به درگیری‌های جدیدی شده که می‌تواند امنیت این کشور را از بین برده و یا خدشه‌دار سازد.

همان زمانی که جنگ در جریان بوده و مقاومت لبنان به موفقیت‌هایی دست یافت مشخص بود که بسیاری تمایلی به ادامه این وضعیت ندارند و در نهایت شرایط تغییر خواهد یافت. در همین ارتباط بودکه وقتی قطعنامه ۱۷۰۱ به تایید رسید پرده‌ها کنار رفته و اوضاع نابسامان لبنان در صحنه سیاسی آشکار گردید.

زیرا هر چند این گروه توانسته بود به موفقیت‌هایی در زمینه‌های نظامی دست یابد اما در صحنه سیاسی شرایط متفاوت بوده و آن‌گونه که انتظار می‌رفت خواسته‌ها برآورده نشد.

هنوز چند روزی از پذیرش قطعنامه ۱۷۰۱ و برقراری آتش‌بس در صحنه‌های جنگ و درگیری نگذشته بود که **سیدحسن نصرالله** طی سخنانی پرده از روی بخشی از حقایق برداشته و از اختلافاتی که در لبنان با این گروه می‌شد و تلاش‌هایی که برای خلع سلاح حزب‌الله صورت می‌گرفت، سخن گفت.

به این ترتیب این واقعیت آشکار گردید که در لبنان که با نظام قبیله‌ای و قومی اداره می‌شود نمی‌توان خارج از چارچوب قانون و مقررات عمل کرده و واقعیت‌ها را نادیده گرفته و یا نفی کرد.

◆نظام قبیله‌ای لبنان مانع هر تغییر اساسی و زیربنایی در این کشور است

در همین رابطه بود که در جشن پیروزی بر اسرائیل که حزب‌الله برگزار کرد **سیدحسن نصرالله** دولت لبنان را متهم به بی‌کفایتی کرده و خواستار تشکیل یک دولت آشتی ملی شد.

اعتراف صریح **رهبر حزب‌الله** که از سوی جناح‌ها و گروههای موافق و مخالف پی گرفته شد، آشفتگی سیاسی لبنان را آشکار ساخت. ولی آنچه در این زمان اهمیت داشته و نباید نادیده گرفته شود دخالت دیگران خصوصاً دو همسایه قدرتمند لبنان در امور داخلی این کشور است. **لبنان** در منگنه **سوریه و اسرائیل** قرار گرفته و هنوز هم با وجود خروج نیروهای نظامی این دو کشور از لبنان، گرایش به آنها وجود داشته و دخالت‌ها را هم نمی‌توان نفی کرد.

اما مشکل زمانی حاد شد که اسرائیل به همراه آمریکا و سازمان ملل خواستار اجرای قطعنامه ۱۷۰۱ گردید. در این قطعنامه که به جنگ ۳۳ روزه خاتمه داد مسایل و موادی گنجانیده شده که به نفع حزب‌الله نبوده و این گروه را که رویاروی اسرائیل قرار گرفته بود در مقابل دولت فواد سینیوره قرار می‌داد. بطوری که دولت لبنان که رابطه چندان قابل قبول و مطلوبی هم با حزب‌الله نداشت باید مفاد قطعنامه ۱۷۰۱ شورای امنیت را به اجرا درمی‌آورد.

در این راستا اسرائیل که از لبنان خارج شده و کنترل اوضاع منطقه را به نیروهای پاسدار صلح سازمان ملل واگذار کرده بود، خواستار اجرای قطعنامه گردیده و آن را ضامن برقراری صلح و آرامش در منطقه دانسته است.

دو مسأله در این قطعنامه مورد تأکید قرار گرفته است که به نفع حزب‌الله نیست به طوری که در صورت اجرای آن، حزب‌الله به یک حزب کاملاً سیاسی تبدیل شده و سلاح‌هایش را باید زمین بگذارد، مسأله دیگری که در این قطعنامه مورد تأکید قرار گرفته تبدیل جنوب لبنان به یک منطقه عاری از سلاح است. از آنجا که حزب‌الله عمدتاً در جنوب لبنان فعال است در صورت خلع سلاح این گروه و تبدیل جنوب به یک منطقه عاری از سلاح، زمینه‌های فعالیت و تحرک آن در این منطقه از بین خواهد رفت.

با نگاهی به قطعنامه بهتر می‌توانیم در جریان این موارد قرار بگیریم.

در بند ۸ قطعنامه ۱۷۰۱ دو ماده گنجانیده شده که این دو بند دولت لبنان و حزب‌الله را مقابل هم قرار داده است.

مفاد آن چنین است:

ب: اجرای تدابیر امنیتی برای جلوگیری از اعمال خصمانه و ایجاد منطقه خالی از سلاح میان خط آبی و رود لیتانی (۲۰ کیلومتری عمق لبنان) و نیز تنها سلاح موجود در این منطقه باید سلاح ارتش لبنان و نیروهای یونیفل باشد.

ج: اجرای کامل قطعنامه‌های ۱۵۵۹ و ۱۶۸۰ و خلع سلاح نیروهای شبه نظامی.

اجرای قطعنامه ۱۷۰۱

از همان ابتدا مشخص بود که اجرای این قطعنامه در عمل با مشکل مواجه خواهد شد ولی از آنجا که دولت لبنان متعهد به اجرای آن گردیده ناگزیر به چالش و رویارویی با حزب‌الله روی خواهد آورد.

حزب‌الله و جناح متمایل به سوریه برای این که از زیربار فشارها شانه خالی کنند در کنار بی‌کفایتی دولت فواد سینیوه، به بر کناره‌گیری آن تأکید کرده‌اند. در حالی که گروه ۱۴ مارس که مخالف سوریه بوده و از حامیان رفیق حریری نخست وزیر پیشین این کشور است اکثریت را در پارلمان در دست داشته و طبق قانون می‌تواند دولت را در اختیار داشته باشد. این گروه خواستار کناره گیری امیل لحود رئیس جمهوری لبنان که طرفدار سوریه است و اجرای قطعنامه ۱۷۰۱ می‌باشد اما در این روزها، تلاش‌های وسیعی صورت می‌گیرد تا این دولت یا جای خود را به یک دولت دیگری که رابطه قابل قبولی با دمشق داشته باشد بدهد و یا اینکه با

ایران و جهان سیاست

◆ معاون اول رئیس جمهوری اعلام کرد که ایران برای مذاکره با آمریکا تقاضای رسمی دریافت نکرده است.

◆ برژینسکی: ایران به دنبال سلاح اتمی نیست.

◆ روسیه ارسال موشک‌های تورام را به ایران تکذیب کرد.

◆ ایران تنها پالایشگاه زیمبابوه را راه‌اندازی می‌کند.

◆ قرارداد خط لوله صلح با هند و پاکستان ماه آینده نهایی می‌شود.

◆ یک هواپیمای دیگر سپاه سقوط کرده و بیش از ۳۰ نفر جان باختند.

◆ گفته شد آزادراه تهران - شمال سال ۱۳۹۰ افتتاح می‌شود.

◆ نایب رئیس شورای شهر تهران به دخالت دولت در انتخابات شوراها اعتراض کرد.

◆ وزیر کشور: قانون از جهت برخورد با تخلفات انتخاباتی ناقص است.

◆ دعوت احمدی نژاد از قذافی برای سفر به تهران با اعتراض مواجه شد.

◆ انتشار نشریه اصلاح طلب در زنجان در اعتراض به سیاست‌های دولت متوقف شد.

◆ ۷۰۰نفر از رد صلاحیت شدگان انتخابات شوراها تایید شدند.

◆ آمریکا کمپانی فورد را به دلیل ارتباط با تهران تحت فشار قرار می‌دهد.

◆ لاریجانی: تحریم‌ها، واکنش ایران را در پی دارد.

◆ باهنر: اگر پرواز هواپیماهای ایران در سطح استاندارد جهانی نیست هیچ ضرورتی برای پرواز وجود ندارد.

◆ شاهرودی: تخلفات مطبوعاتی نباید وارد محاکم قضایی شود.

◆ رفسنجانی: خلق ثروت، ارزش است.

◆ ۵۳ استاد دانشگاه علم و صنعت بازنشسته شدند.

◆ حماس برای حل مشکل فلسطین ۶ ماه به جامعه جهانی هشدار داد.

◆ پارلمان کانادا ملت مستقل کبک را در داخل کانادا به رسمیت شناخت.

◆ عنان: جنگ داخلی در عراق نزدیک است.

◆ پوتین: بدون رسانه‌ها توسعه غیرممکن است.

◆ پینوشه دیکتاتور پیشین شیلی بار دیگر در خانه زندانی شد.

◆ سران ناتو در لتونی، امنیت افغانستان را بررسی می کنند.

◆ دادگاه عالی کنگو، ریاست جمهوری کابیلا را در این کشور تایید کرد که این مساله به تشدید اختلافات انجامید.

◆ چپگرای اکوادوری رئیس جمهور شد.

◆ انگلیسی‌ها از استقلال اسکاتلند استقبال می‌کنند.

برگزاری انتخابات زودرس موافقت کند.

فشارهای سیاسی که این روزها بر دولت وارد می‌شود و صحنه سیاسی لبنان را بحرانی کرده در صورتی که مهار نشود می‌تواند این کشور را به سوی تشدید درگیری‌ها و روی آوردن گروهها به سلاح سوق دهد.

کسانی که تحولات لبنان را پی می‌گیرند می‌توانند شهادت دهند که اوضاع کنونی این کشور تا حدودی مشابه وضعیتی است که قبل از جنگ داخلی سال ۱۹۷۵ شاهد بودیم. آن جنگ بی‌حاصل که لبنان را به ویرانه‌ای تبدیل کرد راه نفوذ بیگانگان را به این کشور هموار کرده و سبب گردید عروس خاورمیانه به سرزمینی اشغال شده و خرابه مبدل گردد که در آن اثری ازآزادی و استقلال نباشد.

جنگ سال ۱۹۷۵ با درگیری بین فالانژها و فلسطینی‌ها آغاز شده اما پس از مدتی لبنان را به دو جناح حامی و مخالف طرفهای درگیر تقسیم کرد. در نهایت نیز راه حضور نظامیان سوریه را به بهانه مهار جنگ و درگیریها هموار کرد.

این نیروها نه تنها کمکی به خاتمه جنگ داخلی نکردند بلکه سایه آنها بر سر لبنان سال‌ها ادامه داشته و در نهایت با تهدید آمریکا و فرانسه و پس از ترور رفیق حریری‌نخست وزیر این کشور و تصویب قطعنامه ۱۵۵۹ در شورای امنیت ناگزیر به ترک این کشور شدند.

هرچند تا خاتمه دادن به نفوذ **سوریه و اسرائیل** در لبنان راهی طولانی باید طی کرد اما اگر مردم مصمم باشند می‌توانند به این خواسته خود جامه عمل بپوشانند. به همین دلیل نمی‌توان انتظار داشت با تغییر دولت که خواسته حزب‌الله و جنبش امل است مشکل لبنان حل شود بکشند.

اصولاً بافت قومی، سیاسی و جمعیتی لبنان به گونه‌ای است که نمی‌توان از آن انتظار یکپارچه‌سازی فرهنگی و سیاسی داشت. این از خصوصیات و ویژگی‌های لبنان است که همیشه با تکثر و چند جانبه‌گرایی مواجه بوده است. حتی در زمانی که **جمال عبدالناصر** جهان عرب را به سوی‌هماهنگی و اتحاد پیش می‌برد نتوانست تاثیر چندانی بر لبنان داشته و این کشور را با خود همراه سازد.

تأکید بر تشکیل دولت وحدت و یا آشتی ملی از سوی تعدادی از گروهها و نادیده گرفتن مسایلی که اکثریت پارلمانی با تأکید بر آنها توانسته اند آرای‌مردم را جلب کنند از مواردی است که با یکدیگر تضاد پیدا می‌کنند به این دلیل که اکثریت پارلمانی که **پسر رفیق حریری** در رأس آن قرار دارد و دولت را تشکیل داده، خواستار پی‌گیری‌ترورها و اجرای قطعنامه ۱۵۵۹ است. در حالی که حزب‌الله و امل که این روزها به مخالفت با دولت برخاسته و به تشکیل دادگاه بین‌المللی برای‌رسیدگی به ترور حریری اعتراض می‌کنند از مسایل و مواردی پشتیبانی می‌کنند که با دیدگاههای گروه ۱۴ مارس مغایرت دارد. مشکلی‌که میان این ۲ جناح قرار دارد به سادگی و با تغییر و یا جابجایی دولت قابل حل نیست. هرچند ممکن است این مسأله سبب از بین رفتن بخشی از مخالفت‌ها شود اما مشکل با سوریه و یا پیگیری مقوله‌ی ترورها موارد قابل بحث نیستند.

هرچند در این میان برخی از احزاب و سیاستمداران نیز برای پیشبرد اهداف خود به بزرگ‌نمایی مسایل پرداخته و نقش سوریه را در ترورها و یا امور داخلی لبنان بیش از حد پررنگ جلوه می‌دهند اما اوضاع آنگونه که عنوان می‌شود نیست. دلیل آن هم هراس از دست زدن به اقدامات آشکار در لبنان است.

مشکل زمانی حاد شد که اکثر قریب به اتفاق کسانی‌که ترور شده‌اند را جناح ۱۴ مارس و مخالفین سوریه تشکیل می‌دهند. در این رابطه عده‌ای بر این باور هستند که اسرائیل و مخالفین سوریه برای بی‌اعتبار کردن دمشق و یا تشدید اختلافات، این ترورها را انجام داده و جناح‌ها و گروههای متمایل به سوری‌ها را مقصر قلمداد می‌کنند.

◆طرفداران رفیق حریری، سوریه را عامل ترورها در لبنان می‌دانند

البته لبنان در شرایطی نیست که تجزیه شده و چند پاره شود زیرا ظاهرا اسرائیل هیچ چشمداشتی به این سرزمین نداشته و ادامه اشغال مزارع شبعا را نیز توجیه کرده و مدعی است که این منطقه متعلق به سوریه است. تلاش‌های اسرائیل که سال‌ها قبل در جنوب لبنان دست به تشکیل ارتش لبنان جنوبی‌زده و در صدد ایجاد منطقه حائل میان لبنان و اسرائیل بود پس از عقب‌نشینی نیروهای این رژیم از جنوب عملاً عقیم ماند. خروج ارتش سوریه از لبنان نیز نشان داد که شرایط در این کشور به گونه‌ای نیست که یک گروه، حزب و یا جناح و یا یکی از همسایه‌ها قادر به خدشه‌دار کردن تمامیت ارضی این سرزمین باشد. در کنار این مسأله باید به پراکندگی قومی و جمعیتی اشاره کرد که مانع بزرگی در راه تمرکز گروهها و اقوام شده است به طور مثال اگر شیعیان در جنوب لبنان حضور دارند در کنار آنها مسیحیان و اهل سنت هم زندگی می‌کنند. این وضعیت را در دیگر نقاط این کشور شاهدیم. این وضعیت اوضاع سیاسی را در لبنان بغرنج کرده است بطوری که باید صراحتاً اعلام کرد شرایط این کشور با آنچه در **سوریه، اسرائیل** و یا دیگر کشورهای منطقه دیده می‌شود کاملاً متفاوت است به همین دلیل نگاه به لبنان و حوادث این کشور باید خاص باشد.

به طور مثال حزب‌الله یا جنبش امل و حتی فالانژهای‌مسیحی هر اندازه قدرتمند باشند نمی‌توانند قدرت را از آن خود کرده و به تنهایی‌دست به تشکیل حکومت بزنند. برای تشکیل دولت، پارلمان و دیگر ارگان‌های سیاسی، نظامی و حتی اقتصادی نیاز به رعایت سهمیه‌ها و حق و حقوق سایر اقوام است. همان‌گونه که عنوان شد حتی جنگ داخلی و یا فشارهای سوریه و اسرائیل نیز نتوانست نظام قومی و قبیله‌ای لبنان را خدشه‌دار سازد به گونه‌ای که در اجلاس طائف همان شرایط مجدداً به تایید رسید. امروزه هم برای‌تشکیل دولت وحدت و آشتی ملی که مورد توجه و تاکید حزب‌الله و جنبش امل است نیاز به جلب رضایت تمامی گروهها و احزابی می‌باشد که طبق قانون اساسی در این ارگانها سهیم هستند.

به طور مثال قانون برای گروهها و اقوام در مجلس، دولت، ارتش، نظام مالی و حتی مسوولیت‌های سیاسی و اداری سهمیه تعیین کرده است و این گونه نیست که فقط **رئیس جمهوری مسیحی مارونی**، نخست وزیر اهل سنت و رئیس پارلمان شیعه باشد بلکه درباره ترکیب دولت و مجلس، سهمیه هریک از گروهها و اقوام را مشخص کرده است به همین دلیل است که نمی‌توان به آسانی و به راحتی دست به ترکیب دولت و مجلس زده و یا خواسته‌های احزاب و گروهها را به دیگران تحمیل کرد.

این شرایط و وضعیت نه تنها دست اقلیت بلکه دست اکثریت را هم بسته است و آن‌گونه نیست که اکثریت صرفاًبه دلیل در دست داشتن کنترل مجلس، قادر باشد به راحتی تصمیم‌گیری کرده و اعمال سلیقه نماید.

امروزه ترورها و اختلاف گروهها که ناشی از توهم دخالت دیگران در امور داخلی لبنان است و تضاد احزاب بر سر ادامه ریاست جمهوری امیل لحود، اوضاع را در لبنان آشفته کرده است. ادامه این روند با توجه به این واقعیت که هنوز گروههای‌مسلح بسیاری در این کشور فعال هستند می‌تواند آرامش و امنیت را از بین برده و شرایط ناگواری به وجود بیاورد که به نفع هیچ‌یک از گروهها نخواهد بود. به همین دلیل اگر گروهها تمایلی به حفظ آرامش ندارند می‌توانند همین روند را ادامه داده و لبنان را در شرایط ناگوار سال ۱۹۷۵ قرار بدهند که نتیجه احتمالی آن جنگ داخلی است. در غیر این صورت نیاز است با توجه به واقعیت‌ها، خواسته‌های خود را معقول و منطقی کرده و در راه تحقق آن اقدام کنند تا آرامش و ثبات سیاسی مجدداً به این کشور بازگشته و زمینه مساعدی برای سازندگی مهیا شود. ■

کارها چنان رام تقدیر است که گاه مرگ در تدبیر است.

•حضرت امیر(ع)

سه گانه

کیان فولادی

حاجی و آبگرمکن

از این هفته نخستین کاروان حجاج ایرانی برای سفر به عربستان سعودی اعزام خواهند شد. اعزامهایی که تقریباً در تمام ایام سال بجز چند هفته ادامه دارد. زمانی برای حج تمتع و زمانی به قصد عمره مفرده. به این ترتیب در طی سالهای اخیر با اصرار حجاج و تلاش دولت ایران و قبول عربستان سعودی، هر سال چند هزار نفری به سهمیه ایرانیان افزوده شده تا آنجا که با آخرین آمار، سالیانه حدود ۵۰۰ هزار نفر به حج تمتع و عمره مشرف می‌شوند که گوارا ایشان باد. به ویژه که در سالهای اخیر، سازمان حج تلاش کرده تا غیر از آنها که در میانه زندگی یا در نیمه دوم آن به حج مشرف می‌شوند، با درنظر گرفتن انواع سهمیه‌ها و امکانات اجازه دهد تا بسیاری نیز سفر حج را در جوانی تجربه کنند و چه خوش تجربه‌ای است. اما تا حافظه‌ها یاری می‌کند این سفر برای بسیاری از ایرانیان غیر از زیارت، جنبه دیگری هم پیدا می‌کرده است. رسم دیرینه ایرانیان که مسافر را به ویژه اگر مسافر مقصدی عزیز باشد با سوغاتی ببینند، باعث شده که کاروانهای حجاج ایرانی، در زمان بازگشت ساکها و بسته‌های فراوانی به همراه آورند، ساکها و بسته‌هایی که گاه تمام استقبال‌کنندگان حجاج هم برای حمل و نقل آنها کم می‌آیند. هرازگاهی نیز دولت ایران یا عربستان محدودیتهایی برای این خریدها و سوغاتیها ایجاد می‌کند. گاهی عربستان سعودی، آیین‌نامه‌ای وضع می‌کند که هر مسافر تنها تا ۳۰ کیلوگرم مجاز است که کالای همراه مسافر را از عربستان به ایران حمل کند که اگر بیشتر شد باید به ازای هر کیلوی اضافی جریمه بپردازد، تا از این طریق هم بار هواپیماهای خود را سبک کند و هم درآمدی از حمل این اضافه بارها بگیرد. دولت ایران هم از این‌سو بیکار نیست و برخی اوقات آیین‌نامه‌ای و بخشنامه‌ای تهیه می‌کند و به حجاج می‌دهد تا از رقیب سعودی در این زمینه عقب نمانده باشد! مثل همین آخرین بخشنامه‌ای که چند روز پیش اعلام شد و حجاج برای سفر تمتع و آوردن برخی کالاها به عنوان کالای همراه مسافر منع شدند. این آخرین بخشنامه البته عجیب‌ترین بخشنامه از این نوع هم بود چرا که وقتی به فهرست کالاهای ممنوعه نگاه می‌کردید این جمله هم نوشته شده است که حجاج از آوردن ماشین لباسشویی، ماشین ظرفشویی و آبگرمکن! جداً خودداری کنند. و نمی‌دانیم که آیا در طول دهها سال که حجاج با هواپیما و با ابزار مدرن به زیارت خانه خدا مشرف می‌شوند و باز می‌گردند، هیچ‌یک از آنها تاکنون «آبگرمکن» هم از عربستان به عنوان سوغات با خود به ایران آورده است یا خیر؟ چرا که ظاهراً

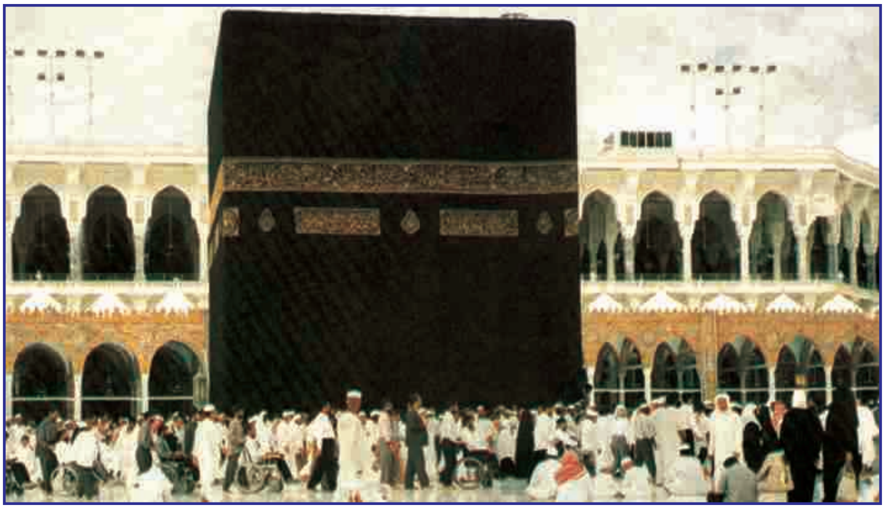

☑ بازارچه‌های فرودگاهی می‌توانند بار سنگینی از دوش حجاج ایرانی و دولت ایران بر زمین بگذارند

قرمز

تنها ده روز دیگر تا انتخابات مجلس خبرگان و شوراهای اسلامی شهر و روستا باقی مانده ولی فضای انتخاباتی ایران جای تامل فراوانی دارد. دیگر فهمیده‌ایم پس از سالها که دو جریان اصلی در هر انتخابات شرکت دارند، اگر هم هرازگاه جریاناتی با ادعای جریان سوم و چهارم و... سر برمی‌آورند و صدایی می‌کنند، کمی که می‌گذرد، معلوم می‌شود که درنهایت به یکی از همان دو گرایش اصلی تمایل و انتساب دارند. اما آنچه در این دوره جالب توجه است، چند دستگی میان همین فعالان نزدیک به هریک از دو جناح است. یک جناح که خود را برنده انتخابات مجلس و ریاست جمهوری می‌بیند، با چندین گرایش وارد انتخابات شده به نحوی که پس از ماهها چانه‌زنی و گفتگو بالاخره در تهران به عنوان یکی از مناطق اصلی انتخاب، نتوانسته‌اند به فهرستی واحد و مورد حمایت برسند حتی در آخرین اظهارنظرها، گفته شده که فهرستی که تحت عنوان ائتلاف بزرگ اصولگرایان ارائه شده است نیز مورد نظر تمام گروههای متمایل به این جریان سیاسی نیست. به این ترتیب فعلاً دست‌کم سه فهرست از این‌سو وارد انتخابات شده‌اند، در سوی دیگر میدان رقابت هم اوضاع بهتر از این نیست به‌طوری که اصلاح‌طلبانی که هم مجلس و هم ریاست جمهوری را از طرفداران خود خالی می‌بینند و به یاد سالهایی که هم مجلس و هم ریاست جمهوری از یارانشان انباشته بود، فعالیت می‌کنند، هنوز نتوانسته‌اند پس از دوری از قدرت هم، میل در اختیار گرفتن تمام قدرت را کنار بگذارند و به فهرست واحدی میان گروههای مختلف نزدیک به این جریان برسند. حتی کار به جایی رسیده است که برخی از افراد این جریان به تخریب افرادی از همین جریان دست می‌زنند و دیگری را از سوار شدن بر قطار اصلاح‌طلبان منع و ممنوع می‌کنند. کمااینکه در جبهه روبرو نیز کسانی که خود را در انتخابات شورای شهر تهران، طرفداران شهردار فعلی تهران معرفی می‌کنند، در اظهارات سیاسی خود تصریح می‌کنند که خط قرمز ما کسانی هستند که در طیف حامیان رئیس جمهور قرار دارند. درحالی که هنوز خاطرمان هست که در انتخابات ریاست جمهوری، شهردار سابق و فعلی تهران هر دو از فعالان یک جریان سیاسی بودند ولی اکنون طرفدارانشان امکان همکاری در این انتخابات پیش‌رو را محال می‌دانند! از اینها که بگذریم باز هم با نزدیک شدن به یک انتخابات، صدها دسته و گروه عجیب و ناشناخته متولد می‌شوند، که اگر در انتخابهای گذشته این تولدها کمی زودتر شروع می‌شد، این بار شکل‌گیری

☑ دو جریان سیاسی بزرگ کشور، در این انتخابات، چهره‌ای کاملا مشابه به یکدیگر پیدا کرده‌اند

کسانی ماشین لباسشویی و ظرفشویی و آبگرمکن را به عنوان سوغات با خود همراه آورده‌اند که چنین بخشنامه‌ای هم برای مبارزه! با آنها صادر شده است. گذشته از این، امسال بخشنامه دیگری هم در مورد چگونگی مسافرت حجاج به بخشنامه‌های قبلی اضافه شده مبنی بر اینکه حجاج ایرانی که پیش از سفر حج در کلاسها و همایشهای مختلفی برای آموزش احکام حج شرکت می‌کنند، باید زبان عربی را هم بیاموزند. بی‌تردید این زبان عربی هم اگر به آموخته‌های حجاج اضافه شود، برایشان منافع بسیاری خواهد داشت، اما می‌توان پیش‌بینی کرد که حتی آموزش مقدمات زبان عربی آنهم برای بسیاری از حجاج حج تمتع که سنی از آنها گذشته و اکثرشان دهه‌های چهارم و پنجم و ششم زندگی را سپری می‌کنند، کاری سخت و ناممکن است و شاید صرف هزینه در این زمینه فایده چندانی درپی نداشته باشد. درحالی که متولیان حج اگر به فکر بهبود روند انجام حج هستند، بیش و پیش از هر نکته‌ای باید توجه و تلاش خود را معطوف به همان بخش اول نمایند. آنجا که سالانه ۵۰۰ هزار ایرانی به این سفر مشرف می‌شوند و اگر به‌طور متوسط هر ایرانی حدود ۱۰۰ هزار تومان کالا خریداری کند (که در بسیاری موارد مبالغ خریداری شده بسیار بیشتر از اینهاست) سالانه نزدیک به ۵۰ میلیارد تومان پول از کشور خارج شده و به عربستان سعودی منتقل می‌شود، آنهم برای خرید اجناسی که تقریباً تمام آنها در ایران یافت می‌شوند و حتی بهای کمتری نیز دارند. اما نبودن ابزاری برای آسوده شدن خیال حجاج از خرید باعث می‌شود تمام این مبلغ در کشوری بیگانه هزینه شود، درحالی که به‌سادگی می‌توان شرایطی فراهم کرد و فروشگاههای بزرگ و متنوعی بر سر راه بازگشت حجاج ایرانی در فرودگاهها قرار داد و با اطلاعات کاملی که به ایشان داده می‌شود، قانعشان کرد که خرید از این فروشگاهها، هم به نفع اقتصادی آنهاست، هم امکان مقایسه قیمت و خرید هر کالایی برایشان مهیاست. از سوی دیگر با ایجاد چنین فروشگاههای بزرگی، دهها و صدها شغل در ایران ایجاد شده و از خروج ارز هم تا حدودی جلوگیری خواهد شد. علاوه بر این فرصت بیشتری هم در اختیار حجاج قرار می‌گیرد تا به جای وقت‌گذرانی در بازارهای عربستان، از برکات معنوی این سفر بهره‌مند شوند. تنها کافی است چنین فروشگاههایی احداث شوند که حتی ایجاد آن نیز کمترین هزینه‌ای بر دوش دولت بار نخواهد کرد، چرا که اگر اعلام شود با هدف خرید حجاج چنین فروشگاههایی احداث می‌شوند خود تولیدکنندگان ایرانی و نمایندگیهای کالاهای خارجی و با میل کامل نسبت به ساخت و تجهیز چنین فروشگاههای پرفروشی پیش‌قدم خواهند بود آنهم با لبخند و بقیه ماجرا به عهده ابزارهای رسانه‌ای و تبلیغاتی است که با کمک مراکز اقتصادی و سازمانهای اقتصادی ایران به حجاج اطمینان دهند که بهای کالاهای عرضه شده در این فروشگاهها (به ویژه اجناس خارجی) با عربستان هیچ تفاوتی ندارد، بلکه زحمات حمل و نقل و گرفتاریهای جابجایی، در خرید از این فروشگاهها دیگر وجود نخواهند داشت.

این محفلهای چند روزه و لحظه‌ای حتی به چند روز مانده به انتخابات کشیده شده، شکل‌گیری چنین دستجاتی هم، چنان رایج و فراوان شده که حتی اسامی آنها هم بسیار به هم شبیه می‌شود: جمعیت خدمتگزاران، جمعیت ایثارگران، جمعیت کارآمدی و توسعه، جمعیت آبادگران، جمعیت سازندگی و حتی در مواردی اسامی انتخاب می‌شود که به ظاهر هیچ ارتباطی به یک فضای سیاسی ندارد: جمعیتی محترم با عنوان «رایحه خوش خدمت». به این ترتیب درحالی که حدود یک هفته برای تبلیغات و معرفی کاندیداها، سابقه آنها و برنامه‌هاشان فرصت باقی است، گروهها و جریانات سیاسی، بسیار بیشتر از آنکه به مردم بگویند چه هستند و چه می‌خواهند بکنند، دغدغه این را دارند که به مردم بفهمانند که هستند و چه کسانی در فهرستشان جا دارند و چه کسانی خارج از این فهرستها هستند. به جهت اینکه هر ساله بودجه نسبتاً کلانی هم ازسوی دولت برای کمک به احزاب و گروههای سیاسی تعلق می‌گیرد، بودجه‌ای که توسط چنین جریانات بی‌نظمی، به شکل ناخوشایندی مصرف می‌شود، بی‌آنکه شاهد پیشرفتی در فضای انتخاباتی کشور باشیم. این هیاهو و هیجانی که به جای ایجاد شناخت بیشتر از افراد و کاندیداها، بینندگان را دچار سوالات پیچیده‌تری می‌کند که جوابی برایش ندارند و بدترین صدمه‌ای که از وجود چنین فضایی به کشور وارد می‌شود شیوع عدم پاسخگویی کسانی است که در این فضای شلوغ و بی‌نظم پیروز شده و به شوراها راه می‌یابند. چراکه در زمان انتخابات نظام صحیح و دقیقی وجود ندارد که مردم و آنها را با یکدیگر روبرو کند و شناخت کافی فراهم آورد که پس از انتخابات نیز، انتخاب‌کنندگان بتوانند به شعارها و وعده‌هایی که داده شده، استناد کنند و از منتخب خود، توقع اجرای آنها را داشته باشند. ده روز به انتخابات مانده و هنوز تمام وقت جریانات سیاسی، صرف شکل‌گیری ائتلافها و دسته‌بندیهاست نه شناساندن خود به مردم و ایجاد تعهد نسبت به آنها.

ماندگان پشت در

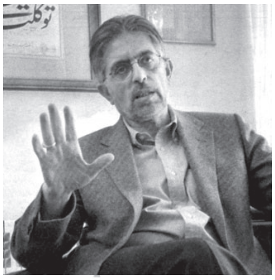

تنها کرباسچی زمانی که شهردار بود، می‌توانست امکان حضور در جلسات هیات دولت را پیدا کند، اما پس از او بقیه شهرداران در اغلب موارد، حسرت ورود به کابینه و هم‌کلام شدن با وزرا و یافتن راه‌حلهایی برای شهر، آنهم با حضور برترین مدیران کشور را داشتند. این اتفاق البته نتیجه اختلاف سلیقه دیدگاهی بود که پس از آن دوره میان شهرداران منتخب شورای شهر و اعضای کابینه وجود داشت. اما وجه مشترک تمام آنها این نکته بود که همگی از چنین وضعیتی ابراز نگرانی و ناراحتی می‌کردند. به طوری که اغلب شهرداران تهران با استفاده از ابزار رسانه‌ای، مقابل مردم ظاهر می‌شدند و چنین می‌گفتند که نمی‌دانند چرا اجازه حضور در کابینه را ندارند که اگر چنین اجازه‌ای به آنها داده می‌شد، می‌توانستند با هماهنگی با مدیران ارشد کشور، شرایط بسیار بهتری برای تهران به وجود آورند. چه زمانی که آقای خاتمی رئیس جمهور بود و آقای احمدی‌نژاد قصد حضور در کابینه را داشت ولی از ایشان دعوتی به عمل نمی‌آمد و چه زمانی که اوضاع تغییر کرد و آقای احمدی‌نژاد به کابینه رفت ولی از آقای قالیباف برای شرکت در جلسات هیات دولت دعوتی نمی‌شود. و این شاید از دیگر موارد بسیار عجیب‌تر باشد، چراکه شخص ایشان در زمان تصدی شهرداری تهران معتقد بودند که حضور شهردار تهران در جلسات کابینه می‌تواند به پیشرفت پایتخت بسیار کمک کند، اما پس از قرار گرفتن ایشان در صدر کابینه و حضور آقای قالیباف در شهرداری تهران، هیچگاه چنین رابطه‌ای ایجاد نشد. شاید از همین روست که طرفداران این دو شخصیت سیاسی نیز در انتخابات شورای شهر تهران مواضعی دور از هم گرفته‌اند و با وجود اشتراکات فراوان، حاضر به همکاری با یکدیگر نیستند. به هرحال ظاهراً باز هم بیش از همه متضرر، مردم تهران هستند که نمی‌توانند از حضور شهردارشان در هیات دولت استفاده کنند. باید منتظر ماند و دید که آیا شورای شهر جدید تهران می‌تواند به‌گونه‌ای شهردار را انتخاب کند که امتیاز حضور در کابینه هم برای وی ایجاد شود، یا خیر؟

> ☑ **حتی کسانی که به عدم حضور شهردار در کابینه اعتراض می‌کردند هم امروز اجازه حضور ایشان در کابینه را نمی‌دهند**

درباره روی جلد

پیری، بخشی از زندگی است، نه دوران رخوت و رکود و یا نشستن و در انتظار مرگ ماندن

و پیران جامعه اگر قدر ببینند، قدر می‌شناسند و راهنمایان خوبی هستند. قدر پیران جامعه را بدانیم و دوران کهنسالی و بازنشستگی را بخشی از زندگی به حساب آوریم. چیزی که در جامعه امروز ایران به قدر کافی مورد عنایت نیست.

با این توضیح، این هفته گزارشی داریم در این باره که در صفحات ۱۰-۱۱ می‌خوانید که ماحصل دیدار خبرنگار مجله از یکی از خانه‌های سالمندان بخش خصوصی است. اما روی جلد این هفته، تصویر پیرمرد خوش‌برخوردی است در یکی از پارکهای تهران (و البته نه در خانه سالمندان) که در برابر دوربین عکاس مجله، شوق زندگی را به تصویر کشیده.

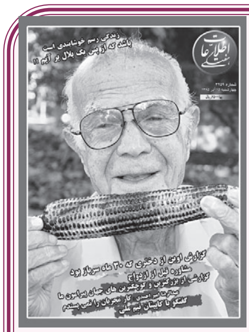
اطلاعات هفتگی
زندگی رسم خوشایندی است باشد که از پس یک بلال بر آییم!!
گزارش اوین از دختری که ۳۰ ماه سرباز بود
مشاوره قبل از ازدواج

و با وجـــــــود کهنسالی، سرزندگی را فراموش نکرده است.

برای او و همه پیران و کهنسالان جامعه و پدران و مادران ارجمند و گرانقدر آرزوی موفقیت داریم.

کسی که بخواهد میوه‌ای را قبل از وقت رسیدنش بچیند آن را از بین برده است.
● حضرت امیر(ع)

گزارش هفته

نگاهی به فصل زمستان زندگی

فردا شما هم اینجا هستید؟!

از: نرگس شیرازی

خدا رحمت کنه رفتگان شمارو، خدا رحمت کنه مادربزرگم رو.

سالها پیش وقتی من تازه کلاس اول یا دوم دبستان بودم یه روز بعدازظهر توی حیاط نشسته بودم و با برادر کوچکترم بازی می‌کردم که مادربزرگم نشست کنارمون و بی‌مقدمه رو به مادرم که داشت گل‌هارو آب می‌داد گفت:

- طاهره ننه! این خانه سالمندان دیگه چه صیغه‌ایه؟ واقعاً همچین جایی وجود داره؟ یعنی بچه‌های این دوره زمونه این‌قدر بی‌معرفت شدن که مادر و پدرهاشون‌رو بذارن خانه سالمندان تا خودشون راحتتر زندگی کنن؟

ناگهان برادرم که اون زمان خیلی هم شیطون بود در جواب مادربزرگم گفت:

- خانم جون، بی‌معرفتی کجا بود؟ مگه مامان و بابا که می‌رن سر کار من‌رو می‌ذارن مهدکودک، بی‌معرفتن؟ خوب اونجا هم مهدکودک آدم‌های پیره دیگه.

اون روز جواب مهدی همه‌رو به فکر فرو برد و دیگه کسی دنباله حرف‌رو نگرفت.

حالا بیست و چند سال از آن زمان گذشته و امروز مهدی خودش هم فرزندش را به مهدکودک می‌فرستد. اما هنوز یک سوال در ذهن من باقی است. خانه سالمندان چه‌جور جایی است؟

این افراد که به اجبار با هم زندگی می‌کنند خوشبختند یا مجبورند احساس خوشبختی کنند؟ اگر قرار باشد ما هم آنجا زندگی کنیم...

شما هم می‌خواهید جواب این سوالات را بدانید پس لطفاً ورق نزنید!

برای صدور معرفی‌نامه جهت تهیه گزارش شروع کردیم با بهزیستی و چندین مورد خانه سالمندان تماس گرفتن و این آخرین جوابی بود که از مدیر یکی از خانه‌های سالمندان گرفتیم:

خانم محترم! شما از هر جایی که معرفی‌نامه بیارید ما همکاری نمی‌کنیم، چون شما برای کارتون به عکس و مصاحبه نیاز دارید و در صورت چاپ این مطالب فرزندان این افراد به ما اعتراض می‌کنند که چرا اجازه مصاحبه دادیم و...

اما من که با این حرف‌ها دست‌بردار نبودم تلفن را برداشتم و به همکارم گفتم.

ببین نگاه کن چه‌جوری جورش می‌کنم... و پس از گرفتن یک شماره هشت رقمی:

بوق اول

... الو مرکز سالمندان...

- سلام خانم، مزاحمتون شدم، می‌خواستم یه وقت بگیرم بیام امکاناتتون‌رو از نزدیک ببینم چون قصد دارم مادربزرگم‌رو به خانه سالمندان ببرم.

و بالاخره این شیوه جواب داد و فردای اون روز من و همکارم با یک دسته گل خودمون‌رو مقابل در یکی از مراکز سالمندان خصوصی در شمال شهر دیدیم.

خانه‌ای با یک تابلوی کوچک و زرد رنگ در پیچ و تاب یک کوچه آرام و طولانی.

در خانه از یک نیم‌تنه آهنی در پایین و یک نیمه‌تنه شیشه و آهن در بالا تشکیل شده، هر چند شیشه‌ها مات است اما باز هم می‌توان فضای داخل را تا حدودی تشخیص داد.

چند مرد مسن از لای دری که به راهرو باز می‌شود به بیرون سرک می‌کشند و وقتی متوجه حضور ما می‌شوند (درست مثل بچه‌های مدرسه ابتدایی) با شوق و اشتیاق عجیبی مسوول قسمت را خبر می‌کنند و بالاخره این در باز می‌شود.

از در که وارد می‌شویم سراغ خانم مدیر را می‌گیریم و ما را به طبقه سوم راهنمایی می‌کنند. در راهروها بوی عجیبی می‌آید. بوی ماندگی هوا که با بوی اسپند درهم آمیخته و فضا را سنگین کرده است. صدای موسیقی شادی نیز شنیده می‌شود که مرکز آن طبقه دوم است.

راهروها با تابلوهای زیبایی تزیین شده‌اند و بالاخره به طبقه سوم می‌رسیم. داخل سالن که می‌شویم سراغ خانم مدیر را می‌گیریم و ما را به سمت کوچکترین اتاق آنجا راهنمایی می‌کنند که ظاهرا اتاق مدیریت است.

اتاق مدیریت

اتاق آنقدر کوچک است که فقط جا برای من و همکارم وجود دارد و خانم معاون باید سرپا بایستند. خانم مدیر شروع می‌کند به لیست کردن امکانات.

«.. ما اینجا ماهی یکبار برنامه تفریحی داریم. در تابستان سالمندان را به پارک می‌بریم. پارسال آقایانی که توان راه رفتن داشتند را به زیارت مشهد بردیم. از نظر دکتر و تغذیه در بهترین حالت هستیم، چون چهار دکتر متخصص و چندین فیزیوتراپ و...»

وقتی معرفی امکانات عجیب و غریب موسسه تمام شد نوبت من بود تا با چرب‌زبانی او را راضی کنم به ما اجازه بازدید از این امکانات را بدهد. و سرانجام او معاونش را همراه ما می‌کند تا در امکاناتشان غوطه‌ور شویم، اما خوشبختانه آنقدر برای خانم معاون کار پیش می‌آید که ما را تنها بگذارد.

کلاً فضای مرکز فضای کوچکی است.

بر سردر اولین بخشی که وارد آن می‌شویم، «بخش عمومی زنان» نوشته شد... اتاق نسبتاً بزرگی است اما نه آنقدر که بتوان به آن بخش گفت. تخت‌ها نزدیک به هم چیده شده‌اند و جایی برای راه رفتن و یا قرار دادن صندلی نمانده است و سالمندان تنها می‌توانند درون تخت خود بنشینند و اکثر افراد داخل تخت‌های خود دراز کشیده‌اند و با تعجب وضعیت ما را بررسی می‌کنند.

می‌خواهم شاخه‌های گل را بین آنها تقسیم کنم که زن مسنی در انتهای سالن با صدای بلند افرادی را هم که خواب هستند بیدار می‌کند و به من می‌گوید:

بذار ببینن کی براشون گل آورده.

و اینجاست که جمله‌های پر از مهربانی فضا را پر می‌کند: «... خانم خودتون گلید، گل برای چی؟....

در حاشیه

◆ زمانی که برای خرید گل رفته بودم آنقدر عجله داشتم که متوجه نشدم گلفروش چقدر گل‌های پژمرده به من قالب کرده.

◆ فاصله طبقاتی حتی به گربه‌ها هم سرایت کرده، وقتی در جنوب شهر گربه‌ای را صدا می‌کنیم، آنقدر گرسنه است که به سمتت حمله‌ور می‌شود اما در شمال شهر هرچه من و همکارم خودمان را کشتیم که توجه گربه‌ای را جلب کنیم تا مانده ساندویچمان را به او بدهیم، گربه بی‌اعتنا از کنارمان رد شد تا پیتزای همسایه را بخورد!

◆ اهالی این دیار فراموش شده آنقدر از دیدن ما

خانم دختر کی هستید؟... فرخنده مادر تویی، الهی فدات شم...» این جمله را که می‌شنوم دلم نمی‌آید تصور او را خراب کنم و می‌گویم آره مادر برات گل آوردم.

هر کس شاخه گلی را می‌گیرد، انگار دنیایی را در آغوش گرفته است. برخی‌ها آن را می‌بویند، برخی‌ها آن را نوازش می‌کنند و چند نفری هم که توان در دست گرفتن گلها را ندارند، به سختی خود را تکان می‌دهند تا گل را ببینند و با چشمشان لذت ببرند.

روبه‌روی بخش عمومی اتاق کوچکی است که روی سردر آن نوشته شده: «بخش خصوصی» با سه تخت. وارد اتاق که می‌شوم شاخه گل‌ها را به سمت زنی می‌گیرم که بعید به نظر می‌رسد بیش از ۵۵ سال داشته باشد، اما به دلیل بیماری قند که موجب ورم کردن بیش از حد دست و پای او شده او را به خانه سالمندان آورده‌اند.

خودش می‌گوید:

بچه‌ام بنده خدا ستاره تو آسمونه می‌ره سرکار، ستاره تو آسمونه برمی‌گرده خونه! تازه با اون همه خستگی تا می‌رسه شروع می‌کنه با چهارتا بچه قد و نیم‌قد سروکله زدن. دیگه حوصله‌ای نمی‌مونه به من مریض برسه. من هم که با این وضعیتم برای یه قدم برداشتن چهار نفر باید دستم‌رو بگیرن.

اینجوری خودم هم راحت‌ترم. خدا رحمت کنه شوهرم‌رو که یه چیزی برای من گذاشت که الان بتونم خرج اینجارو بدم. وگرنه بچه‌هام کی با حقوق کارمندی از عهده مخارج اینجا برمی‌اومدن؟

اینها را به زبان می‌گوید، اما در چشم‌هایش غوغایی است. حرفش که تمام می‌شود، نفس عمیقی می‌کشد و به سرخی گل خیره می‌ماند.

خوشحال شدند که یکسره ما را دعا می‌کردند. اما در این بین زنی که به نظر می‌رسید به سختی زمین‌گیر شده است، دعای جالبی کرد: الهی مثل من پیر نشی!

◆

مسوول فیزیوتراپی قسمت سوال جالبی از ما کرد: شما برای چی می‌خواهید مادربزرگتون‌رو بیارید اینجا، شما که اینقدر دخترهای خوبی هستید؟...

◆

پله‌های آنجا نیز وضعیت جالبی داشت. هرچند فاصله بین آنها کم بود اما آنقدر شیب داشت که چند بار نزدیک بود من زمین بخورم.

◆

بد نیست فکر کنیم ممکن است روزی ما نیز برای زندگی به آنجا برویم.

نمی‌توانم بیش از این جلوی اشکهایم را بگیرم و از اتاق خارج می‌شوم. به طبقه دوم می‌رویم که سالن فیزیوتراپی در آن قرار دارد.

در گوشه سالن فیزیوتراپی دو دوچرخه ثابت به چشم می‌خورد که از گرد و خاک نشسته روی آن می‌توان دریافت که مدت‌هاست مورد استفاده قرار نگرفته‌اند. یک میله ثابت در گوشه‌ای دیگر از سالن وجود دارد تا سالمندان بتوانند با گرفتن آن راه بروند.

صدای موزیک شادی در طبقه دوم شنیده می‌شود. بیشتر اتاقها تلویزیون و رادیو دارند، اما باز هم...

از فضای تازه چندان خبری نیست. به بخش عمومی می‌روم.

همانطور که گل‌ها را کنار تخت افراد می‌گذارم به تختی می‌رسم که زن مسنی روی آن خوابیده اما مات و مبهوت فقط به یک نقطه خیره مانده!

چند ثانیه‌ای صبر می‌کنم تا پلک بزند، اما نه...

دستم را روبه‌رویش تکان می‌دهم اما باز هم واکنش نشان نمی‌دهد. نگران و هراسان پرستار را خبر می‌کنم اما او با خونسردی می‌گوید:

این خانم حدوداً دو ماه است که سکته کرده. اینها عوارض بعد از سکته است. ما از طریق چندین دکتر فیزیوتراپ او را زیرپوشش قرار دادیم تا به این وضعیت برسد!!

شاخه گل را به دستش می‌دهم و دست‌های نرم و لطیفش را آرام می‌بوسم.

او درحالی که محکم دست من را گرفته، بی‌آنکه پلک بزند چند قطره اشک را از گوشه چشمانش برایم هدیه می‌فرستد.

کمی او را نوازش می‌کنم و از اتاق خارج می‌شویم. هنگام خروج از اتاق متوجه می‌شوم که همکارم به پرستار می‌گوید:

خانم، اون خانمی که روی تخت کنار دیوار خوابیده، ناله می‌کنه! مثل اینکه می‌خواد چیزی بگه ولی من متوجه نمی‌شم.

خانم پرستار در جوابش می‌گوید:

خانم نگران نباشید اینجا بیشتر افراد از صبح تا شب با خودشون حرف می‌زنن، بیشترشون هم بچه‌هاشون‌رو صدا می‌کنن، ولی چشم، من الان رسیدگی می‌کنم.

بیرون از اتاق خانمی نشسته که نسبت به تمام افرادی که تا بحال دیده‌ام سرحالتر است. از اوضاع و احوالش که جویا می‌شوم، او می‌گوید:

اینجا همه به ما می‌رسن، چهارتا دکتر داریم، هرچی بخواهیم هست...

○ شما خودتون خواستید بیایید اینجا؟

○○ البته، آخه بیرون از اینجا کسی‌رو ندارم. بچه‌هام همه خارج تحصیل می‌کنن. منم یه پیرزن تنها، توی خونه یه موقع بلایی سرم بیاد کی به دادم می‌رسه؟! اینجا کلی همدم و هم‌زبون دارم.

از زندگی گذشته‌اش که می‌گوید متوجه می‌شوم او مجروح جنگی همسر شهید است، بچه‌هایش را زمان جنگ به تهران آورده، با ارثی که از پدرش به او رسیده آنها را بزرگ کرده است و...

از او خداحافظی می‌کنیم و به طبقه اول که مختص آقایان است می‌رویم.

انگار مردها سرزنده‌تر از زنها هستند. داخل سالن چند نفر نشسته‌اند و عصا به دست به منظره بیرون خیره شده‌اند.

در اتاق خصوصی، تنها یک نفر بیدار است. وقتی شاخه گل را به او می‌دهم می‌پرسد:

○ این چیه؟!

○○ گل، برای شما آوردم.

○ خوب چی‌کارش کنم؟

او گل را دوباره نگاه می‌کند و می‌پرسد:

واقعاً برای من گل آوردید؟

با سر جواب مثبت می‌دهم و اشک را می‌بینم که در چشمش حلقه می‌زند.

از اتاق خارج می‌شوم و به سمت حیاط می‌روم. حیاطی کوچک با حوضی خالی از آب که یک گوشه آن تختی گذاشته‌اند و به صورت سنتی روی آن قالیچه و پشتی قرار دارد. دو نفر روی تخت نشسته‌اند و مشغول سیگار کشیدن و چای نوشیدن هستند.

سالن عمومی آقایان با سالن عمومی خانم‌ها تفاوت چندانی ندارد. همان اتاق تنگ و تاریک با هوای نسبتا سنگین و افرادی که بیشتر در خواب به سر می‌برند.

حسن آقا یکی از سالمندانی که به او گل داده‌ایم درحالی که شاخه گلش را مدام تکان می‌دهد، قدم به قدم ما می‌آید و همه را به ما معرفی می‌کند و در معرفی خودش می‌گوید:

من مهندس برقم. اینجا که برق می‌ره یا خراب می‌شه، همه کارهارو خودم انجام می‌دم. بچه‌هامم همشون دکتر مهندسن..

و باز هم همان قصه تکراری تحصیلات خارجه و...

دیگر وقتی نمانده و ما مجبوریم برگردیم.

به طبقه سوم می‌رویم تا از خانم مدیر و معاون خداحافظی کنیم. وقتی از پله‌ها پایین می‌آیم حسن آقا را می‌بینیم که به سالن خانم‌ها آمده تا شاخه گلش را به همه نشان دهد.

حسن آقا تا درخروجی همراهمان می‌آید و زمانی که از او خداحافظی می‌کنیم با صدای مهربانش می‌گوید:

- باز هم دیدن ما بیایید، همه منتظرتون هستیم.

اما هم او می‌داند که ما برنمی‌گردیم و هم ما می‌دانیم که وعده محالی به او می‌دهیم و در آسایشگاه بسته می‌شود.

دیگر زانوهایمان توان راه رفتن ندارد. نمی‌دانم چرا دیگر طراوت هوا را حس نمی‌کنم. صدای قناری که بی‌خبر از آن سوی دیوار، چه چه می‌زند شادم نمی‌کند، نمی‌دانم چرا رفتن برایم دشوار شده بود.

در همین حال و هوا یک ماکسیما که سرنشین جوانی دارد با سرعت زیادی از کنار ما عبور می‌کند و باعث می‌شود برای حفظ جان خود هم که شده با عجله بیشتری عرض خیابان را طی کنیم.

درون من غوغاییست. به این فکر می‌کنم که جوانی نیز با سرعت همین ماکسیما از کنار ما می‌گذرد. شاید سرنشینان این خودرو که امروز قدر خوشبختی‌شان را نمی‌دانند هرگز به این فکر نکنند که روزی در خانه سالمندان اجباراً، خوشبخت باشند!

دل دلائلی دارد که عقل بکلی از آن بی خبر است

● پاسکال

خاطرات روانپزشک

عظمت روح انسان در زمانی بیشتر مشخص می‌شود که انسانیت تهدید به نابودی می‌گردد

سالهای بیقراری

«تاتانیا زنی که سالها از همه کسانی که به او علاقه‌مند بودند، دور افتاده و در بدترین شرایط بسر می‌برد، سعی بسیاری داشت تا با زنده نگهداشتن خاطره‌ها، امید را هم در خود زنده نگهدارد. اما هر بار یک فاجعه دیگر او را از امید دورتر می‌کرد... دورتر و دورتر تا اینکه در وجود او همه چیز جان باخت، مگر یک پدیده...»

دکتر بهمن بهروزی

غریزه و یا عاطفه مادری، یکی از اعجاب‌انگیزترین پدیده‌های بشری است که تحت تاثیر هیچ پدیده‌ای قرار نمی‌گیرد. برای درک بهتر از این عاطفه و تاثیرات روانی آن به پرونده اعجاب‌انگیز زنی مهاجر به نام «تاتانیا» می‌پردازیم.

دو زن

در اواخر سال ۱۹۸۸ بود که دو زن که در مرکز شهر به اتفاق یکدیگر آپارتمانی را اجاره کرده و با یکدیگر زندگی می‌کردند، نزد ما آمدند، زنی که «مگی» نام داشت و بسیار پرحرف‌تر و سرزنده‌تر از دیگری به نظر می‌رسید، دلیل آمدن به نزد ما را مشکلات روحی هم‌آپارتمانی‌اش ذکر کرد. او درحالی که مرتباً دوستش را به ما نشان می‌داد، می‌گفت که همواره او را بسیار ناراحت و درهم و در فکر و خیال یافته است. او دوست خود را با نام تاتانیا که یک اسم اصیل در شرق اروپا، به شمار می‌رود به ما معرفی کرد. آنها هر دو، دو سالی بود که در یک رستوران مشهور در مرکز شهر مشغول کار شده بودند و مگی به عنوان میهماندار و تاتانیا در کسوت یک گارسون زن در آن مکان دارای حقوق و درآمد مکفی بودند. مگی خود ۳۳ ساله بود و البته هنوز ازدواج نکرده بود، اما دو سالی بود که نامزد کرده و طی چند ماه آینده هم مراسم ازدواج خود را برگزار می‌کرد و اتفاقاً همین نکته بود که مگی را نگران می‌کرد. او به ما گفت که با اینکه به دوستش علاقه فراوانی داشت، اما در هر حال پس از ازدواج باید به خانه شوهر می‌رفت، درحالی که به هیچ‌وجه نمی‌خواست که تاتانیا را با این وضعیت به حال خود رها کند. او به ما گفت که تاتانیا از گذشته خود کلامی بر زبان نمی‌آورد و تنها به او گفته که از شمال شرقی اروپا به کالیفرنیا مهاجرت کرده است و بس.

خلاصه مگی همه اطلاعاتی را که از تاتانیا داشت و البته چندان هم زیاد نبود، برای ما شرح داد و از ما خواست تا به این زن تنها و افسرده کمک کنیم تا او هم بتواند با خیال راحت به خانه بخت برود و وجدانش از اینکه دوست خوب خود را تنها گذاشته است، دچار عذاب نشود.

تاتانیای افسرده

تاتانیا به صورت آشکار دچار افسردگی شدیدی شده بود و از حالت چشمها و خطوط پیشانی او متوجه شدیم که در زندگی و گذشته او ناراحتی‌هایی وجود داشته و احتمالاً افسردگی او در ارتباط با گذشته‌ها است، در هرحال تاتانیا در ابتدا فقط با «آری و نه» به ما پاسخ می‌داد که چندان کمکی برای ما نبود، بنابراین ما از مگی خواستیم تا چند روزی همراه تاتانیا نزد ما، در آسایشگاه بماند تا بتوانیم چند نوع روش درمانی را روی او آزمایش کنیم که او هم موافقت کرد و تاتانیا در نزد ما باقی ماند.

در روزهای ابتدایی، به نتایج مثبت چندانی با تاتانیا دست نیافتیم، بنابراین به کمک روش هیپنوسیس یا همان هیپنوتیزم سعی کردیم تا مقداری از حقایق اساسی را از ذهن او استخراج کنیم و سپس به کمک همان حقایق در مکالمه‌های عادی با او سعی کردیم که قطعات مختلف را در زندگی او به یکدیگر متصل کنیم و سرانجام تصویری تقریباً روشن از زندگی او بدست آوردیم که دلایل و علت‌های افسردگی او هم در این میان شناسایی شد.

داستان تاتانیا

تاتانیا زمانی که به نزد ما آمد، زنی ۳۸ ساله بود. او سال ۱۹۵۰ در شهر تالین واقع در جمهوری استونی در شمال شرقی اروپا متولد شده بود، اما در آن هنگام جمهوری استونی به جهت داد و ستدهایی که پس از پایان جنگ جهانی دوم بین قدرتهای بزرگ انجام گرفته بود و همچنین به خاطر زورگویی‌های دیکتاتوری بنام استالین، به کشور شوروی بخشیده شده بود. درحالی که، استونیایی‌ها مردمانی کاملاً میهن‌پرست بودند و از نظر نژادی و قومی هم کاملاً با روسها که «**اسلاو**» شناخته می‌شدند، تفاوت داشتند. چراکه اهالی استونی وجوه مشترک بسیاری با اسکاندیناوی‌ها داشته و به‌مراتب از نظر نژادی و حتی خصوصیاتی نظیر چهره و استخوان‌بندی به سوئدی‌ها و دانمارکی‌ها نزدیک‌تر بودند. به همین دلیل آنها از اینکه توسط روسها اداره می‌شدند، بسیار ناراحت و حتی متنفر بودند. در این میان پدر تاتانیا هم که علاقه فراوانی به دختر کوچکش داشت، در زمره میهن‌پرستان فعال قرار داشت، اما تاتانیا از همان دوران خردسالی با ترانه‌های ملی و میهنی که پدرش در گوش او زمزمه می‌کرد، آشنا شده بود و سرانجام در یکروز سرد درحالی که تاتانیا تنها سه سال بیشتر نداشت، پدرش توسط پلیس مخفی روسی که در استونی برضد میهن‌پرستان فعالیت می‌کرد، بازداشت شد و از همانجا حتی بدون محاکمه، او را یکسره به اردوگاه کار اجباری در سیبری، منتقل کردند. بر اثر این واقعه مادر تاتانیا که زنی بسیار حساس و ضعیف بود، به شدت بیمار شد و درگذشت. درحالی که تاتانیا شش سال داشت و مرگ مادر برای او بسیار تلخ بود و پس از مرگ مادرش، تاتانیا نزد عمه‌اش بود که خواهر بزرگتر پدرش محسوب می‌شد و مهر و علاقه فراوانی هم به برادرش داشت. پدر تاتانیا در آخرین لحظاتی که او را دستبند زده و به سوی سیبری می‌بردند کنار گوش خواهرش نجوا کرده بود که اگر اتفاقی برایش در اردوگاه رخ داد، به هر قیمتی که شده، تاتانیا را از استونی خارج کند، چرا که آنجا دیگر جایگاه امنی برای رشد یک دختر تنها نخواهد بود.

سرانجام هم خبر مرگ پدرش در اردوگاه کار اجباری در سیبری به تاتانیا رسید، آنهم درحالی که تاتانیا به شانزده سالگی رسیده بود. از آن زمان تاتانیا مرگ پدر و مادرش، هر دو را به دلیل رفتار ظالمانه اشغالگران روسی می‌دانست و تنفر عجیبی نسبت به آنها در خودش می‌دید و در ذهن خود همواره به دنبال راهی بود که از آنها انتقام بگیرد، اما عمه تاتانیا پس از مرگ برادرش، آخرین وصیت‌های او را به تاتانیا منتقل کرد و با اصرار به او فهماند که خواسته پدرش این بوده که او را از استونی خارج کند و او هم وظیفه دارد تا این خواسته را عملی کند. البته تاتانیا هم فقط شانزده سال داشت و می‌دانست که شرایط سنی مناسبی نیست که برای خودش تصمیم بگیرد. بنابراین او هم پذیرفت که آنچه را که عمه‌اش صلاح می‌داند انجام دهد. عمه تاتانیا روابطی دوستانه با ماموران کنترل در بندرگاه داشت و اتفاقاً میان بندر تالین در استونی و بندر هیلسینکی در کشور فنلاند، تنها یک فاصله صد کیلومتری آن هم از طریق خلیج فنلاند وجود داشت. و بدین ترتیب، در یک شب مه‌آلود، با استفاده از تاریکی، آنها سوار بر قایقی ماهیگیری شده و راه هیلسینکی را در سوی دیگر خلیج درپیش گرفتند. سرنشینان قایق قصد داشتند تا با استفاده از این بهانه که تاریکی شب و وزش باد سبب شده که آنها راه را گم کنند، خود را از شر قایق‌های گشتی متعلق به مرزبانی خلاص کنند و سپس با یک مانور، سریعاً خود را به آبهای مرکزی فنلاند برسانند که به معنای آزادی بود. سرانجام هم قایق البته با کمی دردسر موفق به انجام نقشه خود شد و آنها در سپیده‌دم، خود را در ساحل فنلاند یافتند.

زندگی عادی در فنلاند

در فنلاند آنها زندگی عادی خود را از سر گرفتند. عمه از راه خیاطی، مخارج زندگی را تامین می‌کرد و تاتانیا هم تنها به تحصیل خود ادامه می‌داد. پس از پایان دبیرستان، تاتانیا به دانشگاه راه یافت و در رشته بهداشت و تغذیه که مورد علاقه او هم بود، مشغول به تحصیل شد، اما در این میان عشق هم به سراغ تاتانیا آمد. او که در نزدیکی بندرگاه هیلسینکی به اتفاق عمه‌اش زندگی می‌کرد، در یکروز بهاری، درحالی که در رستوران مشهور بندرگاه با عمه‌اش سر میزی نشسته و مشغول صرف ناهار بود، با جوانی آمریکایی آشنا شد که به جهت شلوغی

رستوران جایی برای نشستن نداشت و به تقاضای مدیر رستوران و کسب اجازه او از آن دو، بر سر میز آنها نشسته و به صرف غذا مشغول شد. او افسر نیروی دریایی بود که در یکی از ناوهای هلی‌کوپتربر به عنوان مهندس پرواز هلی‌کوپترهای نظامی و متعلق به نیروی دریایی خدمت می‌کرد و ناوگانی که این افسر ۲۶ ساله به آن تعلق داشت، دریک بازدید رسمی از بندرگاه هیلسینکی، چند روزی را میهمان مقامات فنلاندی بود. اما در آن ملاقات تصادفی با تاتانیا، او که «**نلسون**» نام داشت عشق دخترک استونیایی را به دل گرفت، ضمن آنکه تاتانیا هم همین حال و هوا را پیدا کرده بود. از آن پس نلسون هر زمان که فرصتی برای مرخصی پیدا می‌کرد، بدون فوت وقت خود را به تاتانیا می‌رساند تا اینکه چند ماه بعد این دو نفر با یکدیگر ازدواج کردند، این ازدواج، آرزوی عمه تاتانیا بود چرا که اکنون دیگر می‌دانست که تاتانیا با مهاجرت به آمریکا برای همیشه از دغدغه‌ای که پدر مرحومش داشت خلاص می‌شود. او آینده تامین شده‌ای را در انتظار این دختر می‌دید که بدین ترتیب نفسی به راحتی کشیده و ماموریت خود را در نگهداری از تاتانیا تمام شده می‌دانست. او چندی بعد هم به کشور خودش بازگشت تا سال‌های باقیمانده عمر خود را در کنار اقوام خودش سپری کند، غافل از آنکه سرنوشت به‌گونه‌ای دیگر برای تاتانیا رقم می‌خورد.

ماموریت خطرناک

یک سال بعد تاتانیای ۲۰ ساله نوزاد دختری را در زادگاه شوهرش در آمریکا بدنیا آورد. از طرفی هم تاتانیا با بی‌صبری در انتظار پایان یافتن فکرهای مربوط به تابعیت خود بود تا پس از آن با خیال راحت بتواند دخترش را که «**مارینا**» نام داشت با خودش به استونی برده و او را به افراد فامیل و بخصوص عمه‌اش نشان دهد. چرا که با بدست آوردن تابعیت رسمی، دیگر مقامات نمی‌توانستند او را به اجبار در استونی نگهدارند و او هر زمان که اراده می‌کرد، می‌توانست به کشور متبوع خود بازگردد.

دسترسی به این هدف سرانجام امکان‌پذیر شد و تاتانیا درحالی که شوهرش چندان رضایتی به این کار نداشت، به اتفاق دخترش که پنج ساله شده بود، برای یک سفر دوهفته‌ای عازم استونی شد. در استونی، به تاتانیا فوق‌العاده خوش می‌گذشت، چرا که هر شب هر کدام از اقوام و خویشان، به افتخار او میهمانی ترتیب داده و همه فامیل به گرد هم جمع می‌شدند. البته استونیایی‌ها در میهمانی و ضیافت بسیار مشهور و پرآوازه هستند. در این میان تاتانیا که هنوز تنفر شدید خود را نسبت به مقامات و گردانندگان روسی در استونی حفظ کرده بود، ارتباطهایی هم با چند میهن‌پرست استونیایی که فعالیت‌های زیرزمینی داشتند، برقرار کرد و طی یکی از همین ارتباطها از او خواسته شد تا پیامی را که در یک میکروفیلم قرار داشت با خود به خارج از کشور برده و آن را به شخصی که او هم برای آزادی استونی فعالیت می‌کرد، تحویل دهد. تاتانیا هم با خوشحالی این درخواست را پذیرفت اما غافل از اینکه یکی از میهن‌پرستان که خود را به مقامات روسی فروخته بود و در ازای آزادی پدرش از اردوگاه کار اجباری، حاضر شده بود تا با مقامات روسی همکاری کند، جریان را لو داد و پلیس مخفی در فرودگاه، تاتانیا را بازداشت کرد. تاتانیا تنها کاری که در آخرین لحظه انجام داد، این بود که دختر خردسالش را بدست عمه‌اش که به فرودگاه برای بدرقه آمده بود، سپرده و نجواکنان از او تقاضا کرد تا مارینا را به هر طریقی که شده به شوهرش نلسون برساند.

مجازات

برای روسها عمل تاتانیا در حد و حدود جاسوسی محسوب می‌شد و به همین جهت آنها هیچ گونه حق و حقوقی برای تاتانیا قائل نبودند. حتی در دادگاه فرمایشی دوروزه‌ای که ترتیب داده بودند وکیلی از طرف دادگاه برای دفاع از تاتانیا درنظر گرفته بودند و این با وجود کوشش‌های خستگی‌ناپذیری بود که نلسون از طریق سفارت انجام می‌داد. سرانجام راءی دادگاه اعلام شد و تاتانیا به دوازده سال کار اجباری در اردوگاه زنان در سیبری محکوم شد. اما نلسون هم حتی اجازه ورود به مسکو برای حضور در جلسه محاکمه را پیدا نکرد. بدین ترتیب ناگهان یک زندگی خوش و شاد که رویه خوشبختی را درپیش داشت، به توقفی فاجعه‌بار دچار شد. گویی به دیواری سیاه و بتونی برخورد کرده بود.

نلسون می‌دانست که در درجه اول باید دختر خردسالش را از استونی خارج کند، چرا که حتی جان آن دخترک در خطر بود و اعضای سازمان مخوف «کا.گ.ب» احتمالاً بدنبال ربودن او بودند، بنابراین نلسون با استفاده از نفوذی که فرماندهان نیروی دریایی روی سیاستمداران داشتند، توانست به صورت مخفی قایقی را برای خارج کردن عمه تاتانیا و مارینای کوچک از استونی تدارک ببیند. او پیامی سری برای عمه تاتانیا فرستاد و برای او تاریخ، روز و حتی ساعت حرکت را مشخص کرد تا او هم خودش و کودک را آماده سفر کند. سرانجام درحالی که از شدت اضطراب، نلسون چندین بار مرده و زنده شده و طول و عرض اسکله بندرگاه هیلسینکی را چند بار با پای پیاده طی کرده بود، قایق حامل آن دو به بندرگاه رسید و دخترک در میان هلهله و شادی بسیار از جانب کارکنان بندرگاه، به آغوش پدرش پرید.

سرنوشت تاتانیا

اما حتی رایزنی‌های سیاسی در سطوح بالا هم نتوانسته بود تا در شرایط اسفناک تاتانیا، تغییری بوجود آورد. او دقیقاً جرمی را مرتکب شده بود که روسها درخصوص آن بسیار حساس بودند یعنی استقلال‌طلبی از جانب جمهوریهایی که زمانی خود کشورهای مستقلی بودند یک پدیده محال بود که کمک به آن در ذهن حکومت روسها، یک جرم غیرقابل بخشش بود و بدترین سرنوشت‌ها را بدنبال داشت. بنابراین تاتانیا بدون آنکه خبری از طفل خود یا شوهرش داشته باشد در گوشه یخ‌زده و دورافتاده‌ای از سیبری و در اردوگاه ویژه زنان بسر می‌برد و کار اجباری که برای آنان در نظر گرفته شده بود، خیاطی و بافندگی برای سازمانهای دولتی و نظامی آن هم با ابتدایی‌ترین وسایل و ابزار بود. تاتانیا هم بدون آنکه کوچکترین خبری از جهان پیرامون خود داشته باشد، از روزی به روز دیگر زندگی خود را می‌گذراند و تنها انگیزه‌ای که در او وجود داشت و او را به زنده ماندن ترغیب می‌کرد، این بود که شاید روزی دوباره شوهر و کودک شیرین خود را در کنار خود داشته باشد... و بدین ترتیب روزها، ماهها و سالها سپری می‌شد.

یک فاجعه دیگر

در این میان نلسون هم از تلاش باز نمی‌ایستاد و از اینکه کوشش‌های او بی‌نتیجه مانده بود بسیار ناراحت شده بود و برای فرار از فکرهای ناراحت‌کننده، داوطلب شد تا در ماموریتی شرکت کند که بر طبق آن نیروی دریایی هلی‌کوپترهای خود را برای نجات پناهندگان در آخرین روزهای جنگ ویتنام به سایگون می‌فرستاد و نلسون هم در یکی از هلی‌کوپترهای نیروی دریای به عنوان مهندس پرواز حضور داشت. اما متاسفانه بر اثر ازدحام و هجوم مردم، هلی‌کوپتری که حامل نلسون بود سقوط کرد و همه سرنشینان از جمله نلسون در این سانحه کشته شدند.

این حادثه، زمانی اتفاق افتاد که مارینا کودک هفت ساله‌ای بیش نبود و تاتانیا هم بی‌خبر از همه جا و همه چیز در سیبری ۲۶ ساله شده بود. پس از این فاجعه عمه تاتانیا دوباره مسوولیت مارینای کوچک را در دست گرفت، اما نلسون قبل از رفتن به ماموریت بر طبق رسم همه افسران نیروی دریایی در آستانه شرکت در عملیات خطرناک، از برادر کوچکترش که او هم مانند خودش در نیروی دریایی خدمت می‌کرد، خواسته بود که در صورت مرگ او درحین ماموریت تلاش کند که تاتانیا را بازگردانده و مادر و کودک را به یکدیگر برساند.

گذشت سالها

البته تلاشهای برادر نلسون هم به جایی نرسید و در همین اثنا عمه تاتانیا هم فوت کرد و مارینا که به دوازده سالگی رسیده بود به برادر کوچکتر نلسون که «ناتان» نام داشت سپرده شد. اما این یک ارتباط مثبت بود، چرا که از چند سال پیش‌تر رابطه بسیار گرم و عاطفی میان مارینا و عمویش برقرار شده بود و مارینا از اینکه عمو و زن عمویش که زنی بسیار مهربان بود و اکنون مسوولیت او را برعهده داشت، رضایت بسیاری داشت. اما چهره مادرش هیچگاه از ذهن او محو نمی‌شد و با اینکه آخرین بار در پنج سالگی چهره مادرش را دیده بود، اما چهره مهربان تاتانیا همچنان در ذهن مارینا جای داشت و

بقیه در صفحه ۴۶

هر جا که عشق خیمه زند، جای عقل نیست • سعدی

داستان زندگی

«پ» مثل «پدر»

بر اساس سرگذشت: نازی

تهیه و تنظیم: محسن طیب

- اگر تو دیوونه‌ای یا دنبال یک عاشق رویایی می‌گردی، گناه من چیه که باید حسرت دیدن تنها دخترم رو در لباس عروسی، به گور ببرم...؟

این را مادر گفت: مادر هر وقت که من یک خواستگار را رد می‌کردم همین را می‌گفت، لابد برای اینکه - به قول خودش - از خر شیطان پیاده شوم و با مردی که به خواستگاری‌ام آمده بود ازدواج کنم. اما من حاضر نبودم فقط به خاطر بغض کردن مادر، با مردی که هیچ علاقه‌ای به او نداشتم ازدواج کنم. به همین خاطر رو به مادر کردم و گفتم: «مامان عزیزم... قربون اون بغض ساختگی‌ات برم! یعنی تو حاضری که من فقط به خاطر اینکه تو زودتر منو در لباس عروسی ببینی، با مردی که هیچ علاقه‌ای به او ندارم، ازدواج کنم و یک سال بعد، از اون مرد طلاق بگیرم و با یک بچه برگردم پیشتون؟»

این حرف را که زدم، مادر کوتاه آمد و دیگر حرفی نزد، اما پدر دست بردار نبود:

- این حرفها چیه می‌زنی نازی؟ یعنی همه خواستگارهایی که در این ۹-۸ سال داشتی آدم‌های بدی بودند؟ همین خواستگار دیشبی‌ات مگه چه ایرادی داره؟ پولدار، خوش قیافه و خانواده‌دار... خب دخترم، فکر آبروی ما رو هم بکن که وقتی همه خواستگارها رو پشت سر هم رد می‌کنی، مردم پیش خودشان میگن دختره - لابد - یک عیب و ایرادی داره که به هیچکس «بله» نمیگه!»

با این حرف پدر داغ کردم و گفتم:

- به جهنم که مردم چی می‌گن! فردا که زندگی من مثل جهنم بشه، مردم به دادم می‌رسند؟ یا نکنه شما خودتون چنین فکری می‌کنین و از زبان مردم نیت خودتون رو به زبان میارین؟ اصلاً من همین فردا واسه خودم زندگی مستقل تشکیل می‌دم تا آبروی شما هم نره...»

و این «نقطه ضعف» پدر بود که نمی‌توانست یک لحظه از تنها دخترش دور باشد، و من می‌خواستم از آن برای رسیدن به مقصودم بهره ببرم.

این را گفتم و رفتم داخل اتاقم و مشغول بستن چمدان شدم که پدر به اتاقم آمد و بالای سرم ایستاد و گفت: «می‌خوای بری؟ تو که می‌دونی من یک روز هم بدون تو زنده نیستم؟ باشه... گور پدر حرف مردم کرده... ما هم دست روی دلمون می‌گذاریم تا موقعی که تو فرهاد یا مجنون خودت رو پیدا کنی... حالا هم بلند شو لباسهات رو از چمدان در بیار...»

پدر این را گفت و خواست از اتاقم خارج شود که به پایش افتادم و دستش را بوسیدم و گفتم: «شما نگران نباش پدر... من بهت قول می‌دم روزی که «بله» می‌گم، بهترین داماد دنیا رو نصیبتون کنم... پس شما فقط غصه نخور...»

پدر خندید و پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «این تنها آرزوی منه دخترم... و بعد از آن، من با خودم عهد کردم که هرگز دل پدر را نشکنم!

○○

روزها از پی هم می‌گذشت و سال به سال بزرگتر می‌شدم و من با ۲۹ سال سن، همچنان مجرد بودم. البته من ابداً مانند خیلی از مردم فکر نمی‌کردم که اگر یک دختر ازدواج کند، حتماً خوشبخت می‌شود و اگر - حتی تا پایان عمر - تن به ازدواج ندهد، معنی‌اش آن است که سیاه‌بخت است!

اما افسوس که نتوانستم این حقیقت را برای پدر و مادرم که حالا پس از داماد کردن سه پسرشان - که هر سه نیز از من کوچکتر بودند - جا بیندازم.

در آن روزها من کاملاً خوشبخت و شاد بودم. از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده و در یک شرکت نیمه خصوصی - نیمه دولتی به عنوان «مدیر امور مالی» مشغول به کار و صاحب یک موقعیت عالی با یک حقوق خوب بودم. به لحاظ چهره نیز دختری قشنگ - و نه فوق‌العاده زیبا - بودم که همین چیزها کافی بود تا چپ و راست برایم خواستگار پیدا شود.

مهندس «مدیرعامل شرکت» که پیرمردی با تقوا و جای پدرم بود، همیشه می‌گفت: «یک دختر تحصیلکرده، خانواده‌دار، قشنگ، نجیب و پولدار، خب کی بدش میاد با چنین دختری ازدواج کند؟ پس طبیعیه که هر مرد جوان مجردی که خبردار بشه که چنین گنجی وجود داره، خودش رو به آب و آتش بزنه و لااقل بختش رو امتحان کنه و یکبار بیاد خواستگاری‌ات!»

اگرچه مهندس این حرف را به شوخی می‌زد، اما وقتی به شکل آشنایی خواستگارانم با خودم فکر می‌کردم، می‌دیدم که آنها فقط همین که با خبر می‌شوند که من چه موقعیتی دارم، بدون لحظه‌ای معطلی به فکر ازدواج با من می‌افتند. و این آن چیزی نبود که من در ایده‌آل‌هایم دنبالش می‌گشتم.

البته من برخلاف نظر پدرم و خیلی‌های دیگر، دنبال یک استثنا نمی‌گشتم، من فقط دنبال مردی بودم که اولاً چشمش دنبال موقعیت من نباشد، ثانیاً به وقار و شخصیت یک مرد خیلی اهمیت می‌دادم و ثالثاً با دیدن یک زن، دست و پایش را گم نکند و اگر چنین مردی پیدا می‌شد من یقیناً به او علاقمند می‌شدم و این همان چیزی بود که من از سن ۱۸ سالگی تا حالا که ۲۹ سالم بود، در پی او می‌گشتم.

کم کم داشتم حرف پدرم را باور می‌کردم که می‌گفت: «تو باید توی بهشت دنبال مرد ایده‌آل بگردی»... که سر و کله فرشید پیدا شد.

○○

مدیر امور اداری شرکتمان که پیرمرد محترمی بود، به سن بازنشستگی رسید و با خداحافظی او منتظر آمدن مدیر جدید بودیم، تا آنجا که تجربه نشان می‌داد، معمولاً مدیرهای سه‌گانه شرکت را از مرکز تعیین می‌کردند. یعنی مدیر عامل، مدیر امور اداری و مدیر امور مالی را. به همین خاطر نیز از ماه قبل از بازنشستگی مدیر امور اداری، مهندس تقاضای اعزام یک نفر را کرده بود، اما تا روز خداحافظی او از کسی خبری نشد، تا اینکه پس از تماس‌های مکرر مدیرعامل شرکت با مرکز، وی مرا به اتاقش خواست و گفت: «از اداره مرکزی به من خبر دادند که چون فعلاً استخدام ندارند، لذا کسی رو نمی‌تونند برای امور اداری بفرستند، منتهی خودشان تبصره‌ای رو اعلام کردن که در صورت توانایی مدیر امور مالی و تایید مدیر عامل - یعنی من - شخص مدیر امور مالی می‌تونه با حفظ سمت، مدیریت امور اداری رو هم عهده‌دار بشه، حالا نظر تو چیه؟»

راستش را بخواهید من ابتدا غافلگیر شدم، منتهی چون در مسایل کاری، آدمی بلندپرواز بودم، بدون نگرانی موافقتم را اعلام کردم و به این ترتیب من تبدیل شدم به «مدیر امور مالی و اداری» شرکت.

این پست جدید، نه تنها درآمدم را بیشتر می‌کرد که در عین حال قدرت زیادی را نیز نصیبم کرد، قدرتی در حد مدیرعامل! که من از آن لذت می‌بردم. البته خودم احساس می‌کردم که در مدیریت جدید، ضعف‌های زیادی دارم، لیکن چون کسی در شرکت - به سبب نیازشان - جرات ضایع کردنم را نداشت، لذا کجدار و مریز کارم را ادامه می‌دادم، تا اینکه پس از حدود دو ماه، روزی نامه‌ای از مرکز به مدیرعامل ارسال شد که در آن نوشته شده بود: «به نظر می‌رسد که نیاز شما به مدیر اداری بسیار ضروری

است، لذا یکی از مدیران شایسته مرکز را به آن شرکت منتقل خواهیم کرد که از ۴۸ ساعت بعد خود را معرفی خواهد کرد.»

اما من از آن جایی که احساس می‌کردم نتوانسته بودم کارم را به شکل مطلوب انجام بدهم، ناخودآگاه و پیشاپیش نسبت به مدیر جدید امور اداری که در راه بود موضع گرفتم، و چون آغاز به کار مدیر امور اداری جدید نیز همراه با اشکال تراشی‌های او بود، به همین خاطر موضع‌گیری‌ام شدیدتر شد. مدیر جدید که اتفاقاً جوان بود و ۳۱ سال بیشتر نداشت، در همان روز اول کارش، با این تصور که مدیر اداری بازنشسته ما، آن خرابکاری‌ها را مرتکب شده ـ و اصلاً خبر نداشت که من دو ماه آن مسوولیت را عهده‌دار بوده‌ام ـ در حضور من و رو به مدیرعامل شرکت گفت: «من فقط دو، سه هفته باید افتضاحات مدیر امور اداری قبلی شما رو برطرف کنم... طرف انگار در همه عمرش یک روز هم مدیر نبوده»!

سرخ و سفید شدن آقای مدیر عامل همراه شد با بیرون رفتن من از اتاق، تا آقای «فرشید ـ ص» متوجه شود که طرف مورد خطابش من بوده‌ام. البته صدای او را از داخل اتاق مدیرعامل می‌شنیدم که می‌گفت: «من خبر نداشتم که ایشان این مسوولیت رو داشته.»

با این حال، من از همان لحظه دشمنی‌ام را با او شروع کردم، فرشید هم این را متوجه شده بود، بعد از اینکه یک بار برایم پیغام فرستاد که: «من ناخواسته برای خودم دشمن درست کردم، ولی آگاهانه طلب دوستی می‌کنم!» و من تقاضای «آتش بس» او را به ترس تعبیر کردم، آنگاه یک روز به اتاقم آمد و در حالی که من ساعتی قبل از آن، حسابی توی کارش گذاشته بودم، با خشم و عصبانیت زیاد پرونده‌های خرابکاری شده را گذاشت روی میز من و گفت:

«من چندبار از شما عذرخواهی کردم، اما انگار فایده نداره، این بار آمدم تا هشدار جدی بهتون بدم و بگم که بهتره سر به سر من نگذارین... و گرنه پودرت می‌کنم...!»

برای یک لحظه شوکه شدم. نه از ترس، که من طوری بار آمده بودم که از هیچ چیز و هیچکس جز خداوند هراس نداشته باشم، اما لحن این مرد از یک طرف خشمگینم کرده بود، و از سوی دیگر اینکه تا آن روز هیچکس مرا تهدید نکرده بود، به همین خاطر، درست مثل مردها از پشت میز کارم برخاستم، به طرفش رفتم و رخ به رخ‌اش ایستادم و گفتم:

ـ مطمئنم که اگر منو می‌شناختی، تهدیدم نمی‌کردی... ولی هنوز هم بهت این شانس رو می‌دم که یک عذرخواهی بکنی و از این اتاق بری بیرون تا من تو رو ببخشم!»... فرشید که پیدا بود یکه خورده است، چند ثانیه‌ای زل زد توی صورتم و یک مرتبه زد زیر خنده و در حالی که سعی می‌کرد صدایش از اتاق بیرون نرود، ـ که این هم از زیرکی‌اش بود ـ با لحنی تحقیرکننده گفت:

ـ من چقدر بدبخت شدم که یک «ضعیفه» برام خط و نشون می‌کشه... با شنیدن واژه «ضعیفه» (که آن را توهین‌آمیز ترین صفت برای زنان ایرانی می‌دانم) احساس کردم که خون در رگهایم منجمد شده است و خواستم پاسخی به او بدهم که فرشید همچنان ادامه داد:

ـ پس خوب گوش کن جنس ضعیف... اگر کاری نکردم که برگردی خونه بابات و اونجا از مادرت دستور پخت آبگوشت رو یاد بگیری از تو کمترم...

این را گفت و ـ بی آن که من متوجه باشم مخصوصاً رفت به طرف در و لای در را باز کرد ـ سپس پوزخندی آزاردهنده تحویلم داد که مرا دیوانه کرد تا فریاد بکشم:

ـ از این در برو بیرون، آقای خودخواه بی ادب... حیف عنوان مهندس و حیف این مسوولیت بزرگ که به تو آدم بیسواد دادن...

من می‌گفتم و لحظه به لحظه دشنام‌هایم بیشتر می‌شد، در حالی که او از خشم من بهترین بهره را برد و با پایش در را کاملاً باز کرد تا صدای فریادهای من تمام پرسنل شرکت را بریزد جلوی در اتاقم! و درست در همان لحظه‌ای که همه جمع بودند و آقای مدیرعامل نیز آمده بود، او به طور اعجاب آوری خودش را به موش‌مردگی زد و با لحنی مظلوم و صدایی آرام گفت: «خانم مهدیان! من که حرفی نزدم... فقط آمدم از شما عذرخواهی کنم! چرا اینقدر عصبانی هستین...؟

این تغییر رویه‌اش مرا بیش از پیش دیوانه کرد و چون همه می‌دانستند که من از روز اول علیه او موضع گرفته بودم، لذا در آن لحظه و با آن ظاهر معصومانه‌ای که او به خودش گرفته بود، همه با نگاهشان مرا شماتت، و برای او دلسوزی کردند.

به همین خاطر بار دیگر اختیارم را از دست دادم و فریاد کشیدم: «خجالت بکش... دروغگوی لعنتی... این آدم بدجنس رو ببرین بیرون...

ـ چی شده...؟ اینجا چه خبره؟

این را مهندس، یعنی مدیرعامل شرکت گفت، اما قبل از هر توضیحی از سوی من، مدیر امور اداری، رو به مدیرعامل کرد و با مظلومیت گفت: «من هم نمی‌دونم جناب مهندس، ظاهراً مدیر امور مالی‌تون خیلی دوست داشتند که مدیر امور اداری باقی بمانند و حالا که نشده، شاکی شده‌اند!

فرشید این را گفت و از در اتاق خارج شد، که اگر نرفته بود، شاید بطرفش حمله می‌کردم! و بعد از او، بقیه کارمندها که برای من از روی تاسف سر تکان می‌دادند اتاق را خالی کردند و سرانجام مهندس گفت:

ـ من از شما انتظار خیلی بیشتری دارم خانم مهدیان... از روز اول اصلاً قرار نبود که شما مدیر امور اداری هم باشین...»

مدیرعامل شرکت این را گفت و اتاقم را ترک کرد، دیوانه شده بودم، اگر در آن لحظه دستم به او می‌رسید، خرخره‌اش را می‌جویدم و... هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که تلفن روی میزم زنگ خورد، گوشی را برداشتم و «الو» که گفتم، صدای او را شنیدم که همچون یک جنگجوی فاتح که به دشمن شکست خورده‌اش ترحم می‌کند، گفت:

ـ اگر همین الان بیای توی اتاقم و بهم بگی غلط کردم، حاضرم ببخشمت... به شرط این که پختن آبگوشت رو یاد بگیری...!

این را گفت و خندید و گوشی را گذاشت. طوری عصبی شده بودم که دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. مثل دیوانه‌ها از اتاقم خارج شدم و به طرف اتاق او که آن سوی سالن بود رفتم و خواستم در را محکم باز کنم که متوجه شدم قفل است، ولی من همانطور که با لگد به در می‌کوبیدم فریاد زدم: «نامرد ترسو، چرا در رو قفل می‌کنی... خب بیا رو در رو حرفهات رو بزن... چرا توی اتاق پنهان می‌شی و...

در این لحظه، بار دیگر همه پرسنل شرکت در سالن و اطراف من جمع شده بودند و نگاهم می‌کردند و...

ـ چی شده... چرا دم اتاق من جمع شدین؟ اینجا چه خبره آقای مدیرعامل؟

این صدای فرشید بود، اما نه از داخل اتاقش، که از جلوی در ورودی ساختمان، در آن سوی سالن! برای یک لحظه کم مانده بود سکته کنم... او از داخل اتاقش به من زنگ زده بود. (این را از روی شماره‌ای که صفحه دیجیتال تلفن نشان می‌داد، متوجه شده بودم) و درست در همان لحظه، من از اتاقم زدم بیرون و لذا او اگر می‌خواست از اتاقش خارج شود و از شرکت بیرون برود قطعاً من او را می‌دیدم، پس چه اتفاقی افتاده بود؟ حالا نوع نگاه همکارانم طوری بود که خودم نیز دچار تردید شدم که شاید دیوانه شده‌ام!

همینطور او را نگاه می‌کردم که در این لحظه مدیرعامل شرکت مرا به اتاقش خواست و با لحنی که تا آن روز با من صحبت نکرده بود، به تندی گفت: «خانم مهدیان، با اینکه خیلی به کارتان نیازمندیم، اما اگر این رفتارتون ادامه پیدا کنه مجبورم تصمیم دیگری بگیرم!»

پاسخی ندادم و به اتاقم برگشتم و به فکر فرو رفتم که چطور چنان اتفاقی افتاده و... فقط چهار ماه بعد بود که فهمیدم فرشید ابتدا در اتاقش را از داخل قفل کرده، بعد به من تلفن زده و آن حرفها را به زبان آورده و سپس با سرعت داخل تراس اتاقش شده و فاصله یک و نیم‌متری تا حیاط خلوت پشت ساختمان را پایین پریده و با عجله خودش را به در ورودی رسانده و به بقیه گفته بود که برای کشیدن سیگار به خیابان رفته بود...!

○○

درگیری‌های من و فرشید ادامه داشت، اما دیگر من سر و صدا راه نمی‌انداختم. در حقیقت او اعصابم را خرد کرده بود و من که می‌خواستم از او «آتو» بگیرم تا محکومش کنم، هرگز موفق نمی‌شدم! هربار که در تنهایی با هم روبرو می‌شدیم، او بی آنکه کسی متوجه شود ـ به آرامی می‌گفت: آبگوشت رو یاد گرفتی؟» یا پوزخندهایی تحویلم می‌داد که دیوانه می‌شدم و... بدتر از همه این بود که او در نظر همه کارمندان یک «جنتلمن» واقعی بود، مردی با وقار و متین که با همه مهربان بود، اما به هیچکس ـ مخصوصاً دخترهای جوان ـ اجازه نمی‌داد با او صمیمی شوند. خوش لباس، جذاب، خوش برخورد و... گاهی اوقات احساس می‌کردم اگر روز اول خودم باعث درگیری با او نمی‌شدم، می‌توانستیم روابط خوبی را با یکدیگر شروع کنیم، تا جایی که او بتواند ایده‌آل گمشده من باشد و... اما هربار به خودم می‌خندیدم و می‌گفتم: «او دشمن خونی توئه... اون وقت تو، به فکر چی هستی!»

○○

یک ماه از آغاز جنگ من و او گذشته بود. آن شب بعد از خوردن شام، احساس می‌کردم که نیاز به

بقیه در صفحه ۴۷

کسی که هرگز متوقع و امیدوار نیست هرگز روی نومیدی را نخواهد دید

●برناردشاو

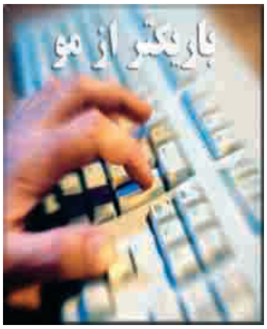

سمیه داودبیگی

میهمان

پیرزنی در خواب به خدا گفت: «خدایا من خیلی تنها هستم، آیا میهمان خانه من می‌شوی؟» ندایی به او گفت که فردا خدا به دیدنش خواهد آمد.

پیرزن از خواب بیدار شد، با عجله شروع به جارو کردن خانه کرد، رفت و چند عدد نان تازه خرید و خوشمزه‌ترین غذایی را که بلد بود، پخت. سپس نشست و منتظر ماند. چند دقیقه بعد در خانه‌اش به صدا درآمد. پیرزن با عجله به طرف در رفت و آن را باز کرد. پشت در پیرمرد فقیری بود، پیرمرد از او خواست تا غذایی به او بدهد، پیرزن با عصبانیت سر فقیر داد زد و در خانه را به روی او بست. نیم ساعت بعد، دوباره در خانه به صدا درآمد. پیرزن در را باز کرد، این بار کودکی که از سرما می‌لرزید از او خواست تا از سرما پناهش دهد، ولی پیرزن با ناراحتی در خانه را بست. نزدیک غروب بار دیگر در خانه به صدا درآمد، این بار پیرزن مطمئن بود که خدا آمده، پس با عجله به سوی در دوید و در را باز کرد، ولی این بار نیز زن فقیری پشت در بود. زن فقیر از او کمی پول خواست تا برای کودکان گرسنه‌اش غذایی بخرد. پیرزن که خیلی عصبانی شده بود، با داد و فریاد، زن فقیر را دور کرد.

شب شد، ولی خدا نیامد، پیرزن ناامید شد و با ناراحتی سر به آسمان بلند کرد و به خدا گفت: خدایا، مگر تو نگفتی که امروز به دیدنم می آیی؟

جواب آمد که من سه بار نمایندگانی به در خانه‌ات فرستادم، اما تو هر سه بار در را به رویشان بستی!!

بدترین احساس!

سالها پیش استادی به شاگردش کلیدی طلایی برای حل مشکلات داد. اما به او سفارش کرد که هیچ وقت از این کلید استفاده نکند، مگر وقتی که همه کلیدهای معمولی را امتحان کرده باشد.

روز خداحافظی، شاگرد از استاد پرسید: اگر واقعاً مجبور نبودم و کلید طلایی را به کار بردم، چه اتفاقی می افتد؟

استاد در پاسخ گفت: سازنده کلید بلافاصله آن را از تو گرفته و به فرد دیگری می‌دهد، در آن موقع شاگرد خیلی به این موضوع فکر نکرد. اما اکنون پس از گذشت چندین سال هر روز در برابر وسوسه کلید مقاومت می‌کند تا مبادا از آن برای گشودن مشکلی استفاده کند که به‌راحتی با کلیدهای معمولی هم باز می‌شود.

در ضمن همیشه این فکر آزارش می‌دهد که شاید هشدار استاد فقط برای این بوده که او کمتر از مزیت ویژه‌اش استفاده کند و اصلاً قرار نیست که کسی کلیدش را از او بگیرد.

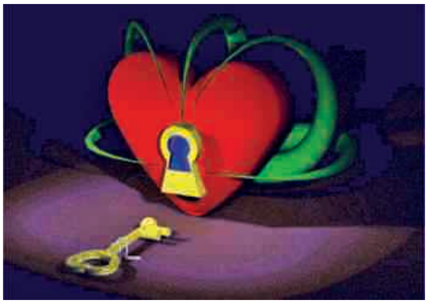

مقاومت در برابر وسوسه و آن فکر آزاردهنده، هر دو احساس بدی هستند، اما بدترین احساس این است که شاگرد مجبور شود برای حل همین مشکل از کلید طلایی‌اش استفاده کند.

بله، کلید طلایی در دست همه ماست و کسی آن را از ما نگرفته بلکه هدیه‌ای الهی است، هدیه‌ای که در اولین لحظه خلق شدن، خداوند آن را به ما عنایت فرموده است. آیا به خوبی از کلید طلایی‌ات استفاده کرده‌ای یا نه؟!!

مهر و محبت

هنگام تعطیلات کریسمس در یک بعدازظهر زمستانی، پسر ۶ ساله‌ای روبروی ویترین مغازه‌ای ایستاده بود. او کفش به پا نداشت و لباسهایش پاره بود. زن جوانی از آنجا می‌گذشت، همین که چشمش به پسرک افتاد، آرزو و اشتیاق را در چشمهای آبی او خواند. دست کودک را گرفت و داخل مغازه برد و برایش کفش و یک دست لباس گرم خرید. آنها از مغازه بیرون آمدند و زن جوان به پسرک گفت: حالا به خانه برگرد، انشاءالله که تعطیلات شاد و خوبی داشته باشی.

پسرک سرش را بالا آورد و نگاهی به او کرد و پرسید: خانم !شما خدا هستید؟

زن جوان لبخندی زد و گفت: نه پسرم، من فقط یکی از بندگان او هستم.

پسرک گفت: مطمئن هستم که با او نسبتی دارید.

وزن دعا

زنی با لباسهای کهنه و مندرس و نگاهی مغموم وارد خواربارفروشی محله شد و با فروتنی از صاحب مغازه خواست تا کمی خواربار به او بدهد. وی به آرامی گفت که شوهرش بیمار است و نمی‌تواند کار کند و شش بچه آنها در خانه بی‌غذا مانده‌اند.

صاحب مغازه با بی‌اعتنایی نیم نگاهی به او انداخت و محلش نگذاشت و با حالت بدی سعی کرد که او را از مغازه بیرون کند.

زن نیازمند درحالی که اصرار می‌کرد، گفت: آقا... شما را به خدا قسم می‌دهم، به محض اینکه بتوانم پولتان را می‌آورم.

صاحب مغازه گفت که نسیه نمی‌دهد.

مشتری دیگری که داخل مغازه ایستاده بود، گفت‌وگوی آن دو را شنید و به مغازه‌دار گفت: ببین این خانم چه می‌خواهد... خرید این خانم با من.

خواربارفروش گفت: لازم نیست... خودم می‌دهم، لیست خریدت کو؟

زن گفت: اینجاست...

صاحب مغازه گفت: لیست خود را بگذار روی ترازو... به اندازه وزنش هرچه خواستی ببر...!

زن با خجالت یک لحظه مکث کرد و از کیفش تکه کاغذی را بیرون آورد و چیزی روی آن نوشت و آن را روی کفه ترازو گذاشت...

همه با تعجب دیدند که کفه ترازو پایین رفت...

خواربارفروش باورش نمی‌شد...

مشتری از سر رضایت خندید...

مغازه‌دار با ناباوری شروع به گذاشتن جنس در کفه دیگر ترازو کرد... کفه ترازو برابر نشد... آنقدر جنس در کفه دیگر گذاشت تا بالاخره کفه‌های ترازو برابر شدند...

خواربارفروش با تعجب و دلخوری تکه کاغذ را برداشت که ببیند روی آن چه نوشته است، کاغذ لیست خرید نبود، دعای زن بود که روی آن نوشته بود:

«ای خدای عزیزم... تو از نیاز من باخبری... خودت آن را برآورده کن.»

فقط اوست که می‌داند دعای پاک و خالص چقدر وزن دارد.

چگونه تو را از یاد ببرم درحالی که از یادم نمی‌بری.

الهی چگونه امتناع کنم به سبب گناه از دعا که نمی‌بینم تو را که امتناع کنی به سبب گناه از من عطا، اگرچه گناه می‌کنم تو همچنان عطا می‌دهی. پس من نیز اگرچه گناه می‌کنم از دعا باز نتوانم ایستاد.

صدای سبز بسیج
از: طاها

زندگی‌نامه سرداران شهید

سردار شهید یوسف کابلی

سید یوسف در ۲۹ آبان ماه ۱۳۳۵ در یکی از جنوبی‌ترین مناطق تهران چشم به جهان گشود. کودکی اش همچون همسن وسالانش در شور و نشاط گذشت. خانواده مذهبی او از همان سنین ابتدایی سوره‌های کوچک قرآن را به او آموختند. وقتی وارد دبستان شد بسیاری از سوره‌های قرآن را حفظ بود و نمازش ترک نمی‌شد. در دوران تحصیل آنچه که او را از سایر دوستانش متمایز می‌ساخت هوش سرشار و روح ایثارگری او بود. در دوران دبیرستان سعی می‌کرد تلاوت قرآن را به دوستان و سایر محصلان یاد بدهد و برای آنها رساله امام خمینی (ره) را آموزش می‌داد. پس از اتمام دبیرستان در سه رشته شیمی در دانشگاه تبریز، رشته الهیات در دانشگاه شیراز و رشته مهندسی طراحی در دانشگاه علم و صنعت تهران قبول شد که از این میان رشته مهندسی را برگزید.

در سال ۱۳۵۵ مبارزات سیاسی خود را به صورت گسترده آغاز کرد. طی دوران تحصیل به مبارزه علیه خطوط منحرف و غالباً فاسد که دانشجویان را به انحراف می‌کشیدند پرداخت. پس از پیروزی انقلاب سید همچنان در تمام صحنه‌های جنگ حضوری فعال داشت. از جمله فعالیتهای او در این دوران عبارتند از: فعالیت در امر بنیانگذاری سلاح سنگین و توپخانه در سپاه، تشکیل واحدهای ضد زره در سپاه پاسداران، طراحی موشک های هدایت شونده ضد تانک.

او در طول سالهای جنگ چندین بار مجروح گشت اما هر بار مصمم‌تر به جبهه بازگشت. سرانجام در روز ۱۸ بهمن ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۵[بین شهرک شلمچه دوئیجی) ترکش خمپاره او را به آرزوی دیرینه اش رساند و راهی دیار شهیدان ساخت. روحش شاد و راهش پررهرو باد.

وصیتنامه شهید

بسم الله الرحمن الرحیم ای یاوران امام، لحظه‌ها، لحظه‌های سرنوشت و انتخاب است. حقی که خدا به هر انسانی عطا نموده و به حول و قوه الهی و برکت امام عزیز (ره) و برکت خون شهدا وعزت اسلام ما را در این مسیر قرار داده. ما بندگانی را که روسیاهی‌مان به خدا ثابت شده، غریق رحمت فرموده است. عزیزان این لحظه‌ها و این زمان را انتخاب کنید. انتخابی خالصانه و برای خدا که هیچ آخر و عاقبتی بهتر از آن نیست که خدا برای ما بپسندد و هدایت کند. (اللهم وفقنا لما تحب و ترضی) این زنجیرها و تکه چوبها و استخوانهای ته مانده و پوسیده آمال دنیوی و مادیات بیش از حد زندگی غیر از گندیده شدن انسانی و گمارهی وی از راه اسلام راستین و تنبل شدن آدمی و وابسته کردن او به لحظه‌ها و روزهای عمر فانی که در نهایت فقط مویی سپیده می‌ماند و حاصل عمری تمام گناه هیچ نفعی ندارد و انتخاب همان انتخاب از خود و از دار و ندار و هستی گذشتن و همه چیز را به خدا سپردن است، انتخاب همان انتخاب عشق به الله است و از همه وجود و آسایش و هستی گذشتن و در ذات وجود الهی و اراده و مشیت الهی حل شدن است. لحظه‌های عمر در حال گذر است و ما یکدفعه بیدار می‌شویم و خدای مهربان و بزرگ انشاء الله ما و شما را برای اسلام انتخاب کرده است و پیروزی نهایی از آن ماست چون خط اباعبدالله الحسین (ع) همین است پس از همه نفاق و دو رویی و کینه و تنبلی حتی اگر به مقدار یک ذره و برای یک بار هم که شده، گذشت کنید و امام (ره) را و خط امام (ره) را با گوشت و خون و مشت و چنگال محافظت کنید. این سطر جاده ها که به صحرا نوشته‌اند یاران رفته از قلم پا نوشته‌اند لوح مزارها همه سر بسته نامه‌هاست کز آخرت به مردم دنیا نوشته‌اند

سردار شهید حاج حسن کسائی

در سال‌های سیاه حکومت پهلوی کودکی به زلالی چشمه سارهای محبت در خاک ایران چشم به جهان گشود. محمد حسن هنوز کودکی بیش نبود که برای اولین بار دستان کوچکش در مدرسه شهر مرند قلم را در دست گرفت و سالک دیار علم گشت. پس از اخذ مدرک دیپلم تحصیلاتش را در رشته ادبیات فارسی ادامه داد. سپس به استخدام اداره آموزش و پرورش درآمد و در شهرستان "ممقان" شروع به تدریس نمود. همزمان با اوج گیری انقلاب اسلامی به محضر آیت الله مدنی(ره) راه یافت و به عنوان نماینده دبیران مذهبی در تمام جلسات و اعتصابات فرهنگیان شرکت نمود. پس از پیروزی انقلاب اسلامی با شنیدن پیام تاریخی امام خمینی(ره) مبنی بر تشکیل جهاد سازندگی، جهاد سازندگی مرند را به همراه برادرش احداث نمود. و تصمیم گرفت کودکان روستا را از لحاظ فرهنگی غنی نماید. سردار رشید مرند به همراه یکی از دوستانش (آقای ساجدی) با عنوان فرمانده گردان انصار جهاد سازندگی استان آذربایجان شرقی به جبهه های جنوب رفت و در جزیره مجنون حماسه ای بی نظیر آفرید. اما دیگر چشمان آسمانی اش توان نظاره بر خاک را نداشت. ماه شعبان المعظم رو به پایان بود و کسائی در بخش اطلاعات عملیات فعالیت خود را آغاز نموده بود. ناگهان پیکر خسته‌اش در خط مقدم به زمین افتاد. در تاریخ ۱۳۶۶/۱/۲۴ به دیار حق شتافت. تا لباس روزه‌اش به جام شیرین ساقی کوثر تازه شود

سردار شهید عبدالمجید عراقی زاده

سردار شهید عبدالمجید عراقی‌زاده در مردادماه سال ۱۳۳۶ در یک خانواده مذهبی در بندرعباس چشم به جهان گشود. پدرش برادرزاده علامه شهید حضرت آیت الله حاج علی وکیلی، امام جمعه لارستان در عهد رضاخان و مادر ایشان نوه دختری این علامه شهید بود. پدر او که خود معلم قرآن و پایبند به اجرای قوانین شرع بود از همان اول کودکی وی را تحت تربیت های اسلامی قرار داد. وی از همان موقع در حالی که شاید ۱۲ سال بیشتر نداشت نماز و روزه را شروع کرد و با قرآن و تعالیم اسلامی آشنا شد و در مراسم مذهبی با شوق و ذوق فراوان فعالانه شرکت می‌کرد. ایشان تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در بندرعباس به پایان برد و پس از طی دوره دانشسرای عالی کرمان و اخذ مدرک فوق دیپلم ریاضی، خدمت سربازی خود را به صورت معلم در بخش نمین بندرعباس آغاز نمود. در همین زمان بود که انقلاب اسلامی به رهبری مجاهد کبیر، امام خمینی(ره) با قدرت و شدت، رژیم طاغوت را در هم می‌کوبید و عبدالمجید نیز پا به پای دیگر همرزمانش ضمن حفظ ارتباط با نیروهای فعال در بندرعباس به افشاگری علیه رژیم طاغوت پرداخت و در بالا بردن بینش علمی، سیاسی و انقلابی دانش آموزان همت والایی از خود نشان داد. هنگامیکه فرمان امام(ره) مبنی بر اعتصاب سراسری را دریافت نمود مدرسه را تعطیل و آن را به کانون گرم و فروزان مبارزه علیه رژیم سرسپرده شاه تبدیل نمود. با پیروزی انقلاب اسلامی در بهمن ۱۳۵۷، شهید عراقی‌زاده که خدمت سربازی خود را به پایان رسانده بود به بندرعباس آمده و به عنوان معلم ریاضی در مدرسه شهید شاهپور به انجام وظیفه پرداخت و در سنگر آموزش و پرورش فعالیت های خود را در بعد تازه‌ای آغاز نمود. عشق و علاقه وافری که به تربیت اسلامی و رشد و شکوفایی دانش آموزان در مدرسه داشت از او معلمی نمونه و مورد علاقه تمام دانش آموزان و همکاران ساخت. با آغاز حملات وحشیانه و متجاوزانه رژیم بعثی عراق به میهن اسلامی، وی به حراست از حریم مقدس انقلاب پرداخت و به جبهه‌های نبرد شتافت. سردار شهید عبدالمجید عراقی‌زاده از اواخر سال ۱۳۵۹ از جبهه کوت شیخ به جبهه دارخوین منتقل گردید و چون در امداد مهارت داشت، به بهداری منتقل شد و در نقش امدادگر مشغول به کار گردید و از همان اوایل توانایی بالای خود را برای احراز فرماندهی بهداری به منصه ظهور رسانید و از عملیات فرماندهی کل قوا تا عملیات خیبر که به یار پیوست، در پستهای قائم مقامی و فرماندهی بهداری مشغول خدمت بود. سردار شهید عبدالمجید عراقی‌زاده، دبیر نمونه و معلم ریاضی دبیرستانهای بندرعباس بود و در سنگر علم نیز از توانایی بالایی برخوردار بود به طوری که هرگاه به قصد مرخصی به شهر بندرعباس می‌رفت، آموزش و پرورش بندرعباس با تمدید ماموریت او مخالفت می‌کرد و به او پیشنهاد مسئولیت های مهمی را می‌داد ولی شهید عراقی‌زاده از قبول مسئولیت در اداره آموزش و پرورش امتناع کرده مجددا به جبهه نبرد باز می‌گشت و در جبهه نبرد در اورژانسهای عقب جبهه نمی‌ماند و دوست داشت در نزدیکترین اورژانس خط مقدم قرار گیرد تا بتواند از وضعیت دشمن اطلاع کافی ودقیق به دست آورد. وی در کوتاهترین زمان ممکن نیروها و امکانات لازم برای اورژانس را فراهم می‌کرد و وقتی باکمبود آمبولانس مواجه می‌شدیم با مسافرت به شهرهای مختلف، تعدادی آمبولانس برای مناطق جنگی فراهم میکرد و آنها را سریعا به بهداری انتقال می‌داد و تلاش زیادی می‌کرد تا خودروهای غنیمتی نیز برای خدمت به مجروحین، در بهداری لشکر به کار گرفته شود.

شهید عبدالمجید عراقی‌زاده، در عملیات خیبر، پس از آن که به نحو عالی از عهده اداره امور مربوط به بهداری برآمد، در خط مقدم جبهه از ناحیه شکم مورد اصابت ترکش قرارگرفت و قبل از رسیدن به بیمارستان پر کشید و به دوست پیوست.

عشق بلائیست که همه خواستارش هستند • افلاطون

گزارش خارجی

دنیای خلقت، مملو از شگفتی‌ها است و پایانی هم بر آن متصور نیست

بزرگترین و کوچکترین‌های جهان پیرامون خود را بشناسیم

از باکتری تا نهنگ آبی

«دانشمندان و پژوهشگران علم زیست‌شناسی، همواره به دنبال آن بودند که حد و حدود موجودات روی زمین را شناسایی کنند، اما هر بار به دلیل کشف شگفتی‌های تازه در خلقت، این امر امکان‌پذیر نبوده است، اما سرانجام با به‌کارگیری ابزار رایانه‌ای در اندازه‌گیری، این دانشمندان موفق شده‌اند تا بزرگترین‌ها و کوچکترین‌های دنیای خلقت را از نظر اندازه و وزن، تخمین زده و آنها را معرفی کنند. نتیجه این بررسی بسیار جالب و خواندنی است که در این گزارش به آن می‌پردازیم.»

برگردان: بهروز بهرامی

شگفتی‌های دنیای زیست‌شناسی

حدود ۸۰ میلیون سال پیش، میزان اکسیژن روی کره زمین به مراتب بیشتر از زمان ما بوده است و در نتیجه موجودات دارای اندازه‌های بزرگتری بوده‌اند، چراکه اکسیژن بیشتر، باعث افزایش تحرکات و متابولیسم بدن می‌شود که به نوبه خود انرژی بیشتری را در موجودات به وجود می‌آورد. مثلاً: اژدهای پرنده که ۲۵۰ میلیون سال پیش می‌زیسته است، دارای بالهایی بوده که هنگام باز شدن، طول آن به ۶۰ متر می‌رسیده است، حتی برخی از حشرات مانند خرمگس تا حد یک متر هم رشد می‌کرده‌اند. اما در زمانهای کنونی که میزان اکسیژن با کاهش زیادی همراه بوده است، دیگر شاهد چنین اندازه‌هایی نیستیم، اما مهمتر از آن واقعیتی است که دانشمندان و پژوهشگرانی که در زمینه علمی «بیولوژی وزنی» به تحقیق مشغول شده‌اند، به آن دست یافته‌اند و این واقعیت ناشی از رسیدن کره زمین و شرایط جوی خاصی است که عدول از آن نابودی زمین را به بار خواهد آورد و براساس این واقعیت موجودات زمین چه در اندازه‌های بزرگ مانند نهنگ و چه در اندازه‌های کوچک مانند حشره و باکتری به اندازه‌هایی رسیده‌اند که بعد از این تثبیت شده خواهد بود.

درواقع با توجه به وضعیت جوی کره زمین و نسبت اکسیژن به گازهای دیگر، نهنگ نمی‌تواند بزرگتر از اندازه کنونی خود رشد کند، چراکه قادر به زیستن نخواهد بود و همچنین حشرات، به اندازه‌ای کوچکتر از آنچه که اکنون هستند، نخواهند رسید، چراکه بدن آنها قادر به حمایت از زندگی در آنها نخواهد بود.

حال با توجه به واقعیت‌های ذکر شده و با پذیرش این نظریه که اندازه‌های موجودات به شرایط تثبیت شده رسیده است، با فراغ خاطر می‌توان کوچکترین‌ها و بزرگترین‌ها را در میان موجودات عالم که پس از تحقیقات پایان‌ناپذیر و طاقت‌فرسا توسط دانشمندان شناسایی شده است را معرفی کرد.

کوچکترین پرنده

اگر جثه پرنده‌ها کوچکتر از آنچه که اکنون به نظر می‌رسد، باشد، آنگاه هنگام خون‌رسانی از رگها و مویرگهای بسیار نازک خود دچار مشکل می‌شوند و ضربان نبض آنها بسیار تندتر از آن است که بتوانند متابولیسم بدن خود را کنترل کنند. اما پرنده‌های کوچکی هم وجود دارند مانند مرغ نجواگر (اینگونه پرنده‌های بسیار کوچک دارای سرعت فراوانی در بال زدن هستند به شکلی که می‌توانند بدون حرکت در هوا به کمک بال زدن باقی بمانند. این پرنده‌ها در برخی مناطق شمالی کشورمان وجود دارند که به آن سیلیم گفته می‌شود) که دارای مکانیسم متفاوتی در بدن خود هستند که عضلات آنها را به انجام حرکات سریع قادر می‌کند. درواقع این مکانیسم حرکتی، پرنده‌های فوق‌الذکر را به حرکاتی شبیه به حشرات در چرخش‌ها و بال زدنهای سریع قادر می‌کند، بخصوص که این پرنده‌ها نیز مانند حشرات از شهد گلها و گیاهان استفاده می‌کنند.

کوچکترین پرنده در جهان: پرنده زنبوری کوبایی است که درازی بدن آن ۵ تا ۶ سانتی‌متر و وزن آن در حدود ۲ گرم است. (نکته جالب اینکه بزرگترین حشره جهان، ۵۰ برابر بزرگتر از کوچکترین پرنده در جهان است!)

حشرات

حداکثر اندازه در حشرات به دلیل شرایط بسیار ابتدایی در پخش اکسیژن در بدن آنان بسیار محدود می‌شود. برای مثال حشرات به جای ریه دارای کانال‌هایی هستند که هوا را مستقیماً از بیرون به سلول‌ها می‌رساند. حال اگر حشرات بزرگتر از این باشند، اکسیژن کافی به آنها نمی‌رسد. از سوی دیگر، حشرات پرنده هم دچار محدودیت‌های بیشتری می‌شوند، چرا که باید شهد گیاهان را استخراج کنند، حشرات کوچک هم به دلیل تخمهای بسیار کوچکی که از داخل آن خارج می‌شوند، دارای اندازه بسیار محدودی هستند.

بزرگترین حشره: سوسک هرکولی است که درازی بدن آن به ۱۷ سانتی‌متری می‌رسد.

کوچکترین حشره: شپش متحرک است که طول بدن آن به اندازه ۱/۴ میلی‌متر به توان منفی چهار است. شپشی که این اندازه را دارد، با چشم غیرمسلح قابل دیدن نیست و برای دیدن آن نیاز به لنزهای بسیار قوی داریم.

ویروس‌ها و باکتری‌ها

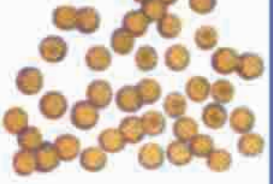

ویروس‌ها و باکتری‌ها کوچکترین موجودات زنده در عالم به‌شمار می‌روند، برای این موجودات، زندگی و زنده بودن یک پروسه پیچیده نیست، چراکه آنان فقط به پوششی پروتئینی در یک سلول نیاز دارند و بس. اگر یک ویروس بیش از اندازه بزرگ باشد، قادر نیست تا خود را درون یک سلول جای دهد، بنابراین مفهوم زنده بودن را از دست می‌دهد. این درحالیست که باکتری هم به نوبه خود نیاز به تغذیه از زباله‌های یک سلول دارد و بنابراین باکتری هم نمی‌تواند بزرگتر از آنچه که درون یک سلول را تشکیل می‌دهد، باشد.

بزرگترین ویروس = میمی ویروس به اندازه ۴۰۰ میلی‌متر به توان منفی هفت یعنی ۴۰×۱۰^{-۷}

به عبارت دیگر، اگر یک میلی‌متر را چهارصد برابر کوچکتر کنیم و سپس آن را به توان منفی هفت برسانیم، به اندازه یک میمی‌ویروس می‌رسیم که بزرگترین ویروس موجود در جهان است.

کوچکترین ویروس در جهان: پاروو ویروس نام دارد و اندازه آن بیست میلی‌متر به توان منفی هشت است.

بزرگترین باکتری در جهان: مارگاریتا نام دارد و اندازه آن هفتاد و پنج صدم یک میلی‌متر به توان منفی چهار است.

کوچکترین باکتری در جهان: پلوجی نام دارد که اندازه آن پانزده صدم یک میلی‌متر به توان منفی هفت است.

کوچکترین حیوان پستاندار:

حجم یک پستاندار نمی‌تواند کمتر از ۲ گرم باشد، چراکه پستانداران جهت حفظ دمای خون نیاز به متابولیسم خاصی دارند. در نتیجه اگر اندازه یک پستاندار که عمل تولیدمثل از خصوصیات بارز آنهاست، کوچکتر از حد لازم باشد، پدیده و پروسه خون‌رسانی به قلب و مغز آنها انجام نمی‌گیرد.

کوچکترین پستاندار جهان: خفاش زنبوری است که طول آن ۳ سانتی‌متر و وزن آن ۲ گرم است. این خفاش تنها در استرالیا و نیوزلند، زیست می‌کند.

بزرگترین حیوان پستاندار در جهان:

پستانداران بزرگ باز هم به جهت پروسه رساندن اکسیژن به خون و همچنین خون‌رسانی به مغز و قلب با توجه به میزان اکسیژن در روی زمین، از اندازه‌های نهنگ‌های کنونی قابلیت بزرگتر شدن را نخواهند داشت. چراکه اگر بزرگتر از نهنگ باشند، نمی‌توانند به سرعتی که مورد نیاز است اکسیژن را به خون خود برسانند.

بزرگترین حیوان پستاندار در جهان: نهنگ آبی (منظور آبی‌رنگ است) است که ۳۲ متر درازی بدن این حیوان است و وزن آن هم به یکصد و پنجاه تن می‌رسد. اینگونه نهنگ تنها در آبهای سردسیری مانند شمال اقیانوس آرام یا اقیانوس منجمد شمالی می‌تواند زندگی کند چراکه نیاز به آب شیرین و بسیار خنک و پاکیزه برای آبشش‌های خود دارد.

بزرگترین پرنده جهان (دارای قابلیت پرواز):

درخصوص پرنده‌ها از نظر بزرگی جثه، قاعدتاً محدودیتی وجود ندارد، اما اگر پرنده‌ای بیش از حد دارای جثه بزرگی باشد، آنگاه دچار مشکلات فیزیکی و جسمانی زیادی برای پرواز کردن می‌شود. به همین دلیل است که اغلب پرنده‌های بزرگی که قابلیت پرواز را نیز دارند، بیشتر زمان را روی زمین می‌گذرانند.

بزرگترین پرنده جهان با قابلیت پرواز: بوستاردکوری یا بوستارد کبیر نام دارد که یک متر و ۳۰ سانتی‌متر طول بدن آنها است و وزن آن به ۲۰ کیلوگرم هم می‌رسد. این پرنده از انواع پلیکان‌ها به‌شمار می‌رود.

بزرگترین پرنده از نظر ارتفاع (با قابلیت پرواز): کرین نام دارد که باز هم از گونه‌های پلیکان است و ارتفاع آن به ۲ متر می‌رسد.

بزرگترین پرنده از نظر طول بالهای باز شده (با قابلیت پرواز): آلباتروس نام دارد و بالهای بازشده آن ۳/۵ متر طول دارند.

بزرگترین پرنده در جهان بدون قابلیت پرواز:

اینگونه پرنده‌ها که قادر به پرواز نیستند، از معدود موجوداتی به‌شمار می‌روند که به اندازه‌ای که باید به تکامل نرسیده‌اند. درواقع این پرنده‌ها در آخرین مراحل تکامل خود، قابلیت پرواز را از دست داده‌اند و در نتیجه بالهایی که در بدن آنها باقی مانده، نه برای پرواز، بلکه برای جلب نظر جفت یا حتی برای حفظ تعادل آنها است، اما از آنجا که این پرندگان نیازی به پرواز ندارند، پس هنوز هم برای بزرگتر شدن و تکامل بیشتر، فرصت دارند.

بزرگترین پرنده در جهان بدون قابلیت پرواز: همانا شترمرغ آفریقای جنوبی است که طول قد آن به ۲/۷ متر می‌رسد و وزن آنها نیز تا ۱۶۰ کیلوگرم افزایش می‌یابد. تخم مربوط به شترمرغ هم بزرگترین تخم در جهان است که هر کدام ۱/۵ کیلوگرم وزن دارد و ابعادی معادل ۱۸×۱۱ سانتی‌متر اندازه آن است. در ضمن شترمرغ که تنها ۲ عدد پا دارد به‌کمک تعادل موجود در بالهای خود، با سرعتی معادل ۷۰ کیلومتر در ساعت، یکی از سریع‌ترین موجودات عالم است.

بزرگترین درخت در جهان

برای یک درخت، بقاو سرسبزی بدان معنا است که نباید طول آن از ۱۳۰ متر تجاوز کند، چراکه در غیر اینصورت آب و رطوبت به سرعتی که نیاز است نمی‌تواند به قسمت‌های مختلف آن برسد، ضمن آنکه برای درختان بسیار بزرگ، اکسیژن کافی برای برگهای آن حیاتی است و اندازه درخت به خاطر این دو عنصر یعنی رطوبت و اکسیژن دارای محدودیت شده است.

بزرگترین درخت جهان: مندوسینا نام دارد که از انواع سرو تبریزی است و ۱۱۲ متر طول قد آن است.

ضمناً سنگین‌ترین درخت در جهان، نوعی کاج به نام ژنرال شرمن است که بسیار حجیم و سنگین است و در برخی اوقات وزن این درخت یکصد متری تا ۶۰۰ هزار کیلوگرم رسیده است.

کوچکترین درخت در جهان

سخن از کوچکترین درخت بدون معنا است، چراکه اصولاً درخت‌ها رشد می‌کنند و در اندازه بسیار کوچک باقی نمی‌مانند. اما ژاپنی‌ها توانسته‌اند تکنیکی را در کشور خود به‌کار گیرند که برطبق آن درختی با قطر یک سانتی‌متر و به ارتفاع ۵ سانتی‌متر کشت شده است. ژاپنی‌ها نام آن را مینی‌درخت گذاشته‌اند!

به خاطر داشته باش که آنچه به وجود تو فرمانروایی می کند، چنانچه به خود آید شکست ناپذیر خواهد گشت

مارک اورل

پیام مشاوره

مشاوره کودک و خانواده:
خانم زرین‌سادات لاریجانی
(کارشناس ارشد روانشناسی)
مشاوره تلفنی و حضوری **شنبه‌ها** از ساعت
۸ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

راه‌های درمان اختلال در یادگیری یک درس

برخی از فرزندان در دوران تحصیل خود، در زمینه یادگیری پاره‌ای از درس‌ها دچار مشکل می‌شوند. این‌گونه فرزندان حتی در بسیاری از مواقع، در روزهایی که آن درس خاص را دارند، دچار دل‌درد، حالت تهوع و اضطراب می‌شوند و در مواقعی حتی از رفتن به مدرسه خودداری می‌کنند و مادران مجبور هستند که با گریه و ناراحتی فرزندان خود را راهی مدرسه کنند.

در این نوشتار با راه‌های درمان اختلال در یادگیری یک درس خاص آشنا می‌شویم.

○ مادری ۳۷ ساله با تحصیلات دیپلم و خانه‌دار هستم و دو فرزند دارم. مشکل من در ارتباط با دختر ۱۰ ساله‌ام است که درحال حاضر در پایه چهارم دبستان مشغول به تحصیل است. او از پایه اول دبستان در یادگیری درس ریاضی مشکل داشت و امسال هم افت شدیدی در این درس پیدا کرده است، او روزهایی که درس ریاضی دارد، دچار دل‌درد، حالت تهوع و اضطراب می‌شود و حتی در بسیاری از مواقع از رفتن به مدرسه خودداری می‌کند و من او را با گریه و ناراحتی به مدرسه می‌فرستم، این درحالی است که دخترم فشار زیادی به خودش می‌آورد تا درس ریاضی را یاد بگیرد و زمان زیادی را هم برای خواندن و تمرین درس ریاضی اختصاص می‌دهد، اما انگار همه آنها را زود فراموش می‌کند. می‌خواهم بدانم که با این مشکل او چکار کنم؟ آیا با گرفتن معلم خصوصی، مشکل دخترم حل خواهد شد؟ لطفاً مرا راهنمایی کنید.

آیا دخترتان در درس ریاضی از خودش دقت و توجهِ لازم را نشان می‌دهد؟

متاسفانه خیر، معلمش می‌گوید که مطالب ریاضی را گوش نمی‌دهد و به آسانی حواسش پرت می‌شود باید مرتب او را صدا بزنید تا حواسش جمع شود، بخصوص اینکه بنا به گفته معلمش مدام در جای خود درحال جنبیدن است و بیش از حد صحبت می‌کند.

اگر کاری را شروع کند توانایی تمام کردن آن را دارد؟

○ به سختی غالباً یک کار را ناتمام رها می‌کند و به سراغ کار دیگری می‌رود و قبل از فکر کردن شروع به انجام کاری می‌کند و غالباً در صحبت کردن دیگران دخالت می‌کند.

آیا فرزند دیگرتان نیز با چنین مشکلی مواجه است؟

○ بله پسرم که فرزند اول است، تا کلاس دوم دبیرستان درس خوانده است و تحصیل را رها کرده و علاقه‌ای به درس خواندن ندارد، من می‌ترسم دخترم هم شبیه او شود و بخواهد ترک تحصیل کند.

دخترتان تجربه رفتن به مهدکودک یا پیش‌دبستانی را داشته است؟

○ خیر، او هیچ تجربه‌ای از رفتن به مهدکودک یا پیش دبستانی ندارد.

براساس نشانه‌هایی که ذکر کردید چنین به نظر می‌رسد که دختر شما دچار یکی از اختلالات یادگیری یعنی اختلال در یادگیری ریاضی همراه با نداشتن توجه و تمرکز است که در این مقطع تحصیلی به شکل بارزی خود را نشان داده است. معمولاً بسیاری از مشکلات یادگیری قبل از ورود به دبستان قابل پیشگیری است که آن هم اگر کودک تجربه رفتن به مهدکودک و یا کلاس آمادگی را داشته باشد، به آسانی توسط مربی مجرب قابل شناسایی است اما متاسفانه فرزند شما این تجربه را نداشته است، بنابراین گرفتن معلم تنها برای گذراندن این مقطع می‌تواند مفید باشد، اما به صورت ریشه‌ای او درمان نخواهد شد، به‌طور کلی نخستین قدم برای درمان این است که از طبیعی بودن هوش دخترتان مطمئن شوید، یعنی اطمینان از اینکه دخترتان دچار عقب ماندگی ذهنی و ضایعه مغزی نیست و به لحاظ روانی عادی است. برای اطمینان از طبیعی بودن باید از متخصص مربوطه کمک بگیرید تا از او آزمونهای مخصوص گرفته شود، در ضمن بهتر است دخترتان را به نزد یک روان‌پزشک کودک ببرید تا در صورت نیاز دارویی که در این ارتباط موثر است برای وی تجویز شود اما در صورت طبیعی بودن از نظر روانی و هوش و نبودن ضایعه مغزی، برای او برنامه بازپروری و ترمیمی در قالب آموزش درمانی توسط درمانگر طرح‌ریزی و طی چند جلسه اجرا می‌شود و پیشرفت لازم در دخترتان صورت می‌گیرد.

○ اگر دختر من به لحاظ هوشی و روانی طبیعی است پس چرا با وجود تلاشی که می‌کند ریاضی را به خوبی یاد نمی‌گیرد؟

واقعیت این است که همه ما از زمان تولد تا دوران تحصیل (دبستان و دبیرستان) با انبوهی از تجربه‌ها مواجه می‌شویم، این تجربه‌ها موجب می‌شوند که تمام اعمال بدنی و ذهنی که برای رشد ما لازم است خودبه‌خود انجام شوند، درحقیقت ما اعمال بسیار زیادی مثل نگاه کردن، حرکت‌های چشم، پریدن، سینه‌خیز رفتن و... را خودبه‌خود انجام می‌دهیم، اما تعدادی از ما ممکن است برخی از تجربه‌های مهم را که در یادگیری تاثیر بسزایی دارد، کسب نکرده باشیم. مثلاً کودکانی هستند که بدون اینکه در کودکی سینه‌خیز رفتن را برای مدتی تجربه کنند، به صورت نشسته راه می‌روند. این نوع کودکان درواقع یک تجربه لازم و مهم را کسب نکرده‌اند. البته ممکن است بعدها تجربه‌های دیگری را کسب کنند که مشابه سینه‌خیز رفتن باشد. مثلاً شنا کردن و به این ترتیب چنین نقصی را جبران کند اما همیشه و لزوماً این امر پیش نمی‌آید و فعالیتی که بتواند جایگزین سینه‌خیز رفتن شود، صورت نمی‌گیرد. در چنین مواردی به دلیل نبود یک تجربه لازم، فرد دچار مشکلات در یادگیری خواهد شد. در زمینه درس ریاضی نیز همین‌طور است، تعدادی از این تجربه‌ها برای یادگیری و پیشرفت در ریاضی لازم و ضروری است. وجود همین تجربه‌ها است که در تعامل با رشد مغز و ذهن مفاهیم بنیادی ریاضی را برای ما قابل فهم می‌کند، بنابراین چنین تجربه‌هایی باید در دوره‌های مختلف رشد و با ترتیب معین صورت پذیرد، موفقیت در تشکیل مفاهیم در هر دوره برای موفقیت در ادراک مفاهیم دوره بعدی ضروری است. ضمناً ممکن است یکی از مفاهیم بنیادی مربوط به پنج سالگی در دختر شما شکل گرفته باشد و تنها به همین دلیل در دوره دبستان در فهم ریاضی دچار مشکل شود.

موفق باشید

مشاور دندان پزشکی

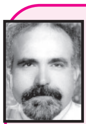

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می‌برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی‌باشند می‌توانند با روابط عمومی مجله و یا روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴/۳۰ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

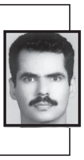

مشاوره حقوقی:
آقای سعید مجیدی‌نژاد (وکیل پایه‌یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

ضمناً آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری نیز در روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۳ تا ۱۵ با شماره تلفن مشاور حقوقی در خدمت خوانندگان خواهد بود

مشاوره تحصیلی

مشاوره تحصیلی و تلفنی:
خانم زهرا طرقیان(کارشناس مشاوره) یکشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰ باشماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج:دوشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰

مشاوره قبل از ازدواج: ضروری و کارساز

پاره‌ای از افراد اجتماع، هنگام انتخاب همسر (چه دختر و چه پسر) تابع احساسات و عواطف دوران جوانی می‌شوند و چشم و گوش خود را به روی عقل می‌بندند و برخی از این افراد در زندگی مشترک آینده خود دچار مشکلات فراوانی می‌شوند و در برخی موارد کار به جدایی و طلاق می‌انجامد.

درحالی که اگر این افراد قبل از ازدواج با یک مشاور گفتگو می‌کردند و با دید واقع‌بینانه‌ای همسر خود را انتخاب می‌کردند، بعد از ازدواج دچار مشکل نمی‌شدند.

خواندن این نوشتار برای همه دختران و پسران که قصد ازدواج دارند، جالب توجه خواهد بود.

○دختری ۲۸ ساله و کارمند هستم. مشکلم این است که در زمینه ازدواج نمی‌توانم تصمیم بگیرم، خواستگارانی دارم که هر کدام را به نوعی رد می‌کنم، من کتاب و مجله زیاد می‌خوانم، می‌دانم نبایستی در مورد مهمترین تصمیم زندگی‌ام بی‌گدار به آب بزنم، گاهی فکر می‌کنم شاید دچار وسواس و دودلی شده‌ام، اخیراً خواستگاری دارم که جوانی ۳۴ ساله و کارمند یک شرکت خصوصی است. از نظر تحصیلی و وضع اقتصادی دو خانواده، نسبتاً با یکدیگر تناسب داریم. خانواده‌ام عقیده دارند که او جوانی خودساخته و پخته به نظر می‌رسد و می‌تواند همسری شایسته برای من باشد، اما من چگونه می‌توانم شناخت بیشتری از خصوصیات شخصیتی و اخلاقی او بدست آورم، با توجه به اینکه تشابه و تناسب از لحاظ طرز تفکر و علایق و دیدگاهها هم در تفاهم بعدی موثر خواهد بود، لازمه‌اش این است که من بررسی کنم که آیا ایشان از این لحاظ سنخیت و همخوانی با من دارد یا نه، البته در گفتگو با یک مشاور فهمیدم که این نکات را باید در نظر بگیرم. آیا در دوره نامزدی می‌توانم تا اندازه‌ای از او شناخت داشته باشم؟

○○البته در دوران نامزدی و حتی در رفت و آمدهای اولیه و آشنایی قبل از نامزدی که خانواده‌ها در نشست‌هایی گردهم می‌آیند، می‌توان عوامل مختلف ایجادکننده یک پیوند ازدواج موفق را تا حدودی بررسی کرد و شناخت نسبی از خصوصیات خانوادگی، تربیتی و رفتاری طرف مقابل بدست آورد. رفت و آمدهای مکرر خانوادگی بویژه هم‌سفره و همسفر شدن با حفظ سنتهای عرفی و شرعی در ارزیابی شناخت و آگاهی هرچه بیشتر از یکدیگر موثر و کارساز است. من شما را به عنوان یک جوان منطقی و آگاه که با چشمان باز و آگاهانه می‌خواهید دست به انتخاب درست و شایسته‌ای بزنید که در خوشبختی شما و زندگی آینده خود و فرزندانتان نقش اساسی را ایفا می‌کند، تحسین می‌کنم. ضمناً به شما توصیه می‌کنم که مشاوره قبل از ازدواج را که شما هم اکنون قدمهای نخست آن را برداشته‌اید همچنان ادامه دهید. در مشاوره قبل از ازدواج عوامل و موارد مهمی مورد بررسی قرار می‌گیرد که می‌تواند در سلامت و سعادت شما و برپایی کانون گرم و پایدار خانواده نقش مهمی داشته باشد.

○متشکرم که راهنمایی‌ام می‌کنید. آیا جذابیت ظاهری می‌تواند ملاک مهمی باشد؟

○○بستگی به این دارد که این موضوع چقدر برای شما اهمیت دارد.

○فرد مذکور چندان تناسبی از نظر ظاهری (قد، قیافه و زیبایی) ندارد. پدر و مادرم می‌گویند که این موضوع چندان مهم نیست و من در این مورد دچار دودلی عجیبی هستم.

○○همینطور که اشاره کردم، در این مورد هم اگر تناسب وجود داشته باشد بهتر است و همچنین بستگی به تفکر و احساس شما نیز دارد. اگر واقعاً بر این عقیده‌اید که همسر آینده شما باید از نظر ظاهری در حد مطلوب باشد و ایشان فاقد آن مطلوبیت است، بعدها ممکن است برایتان مساله‌ساز باشد، اما اگر معتقدید که خصوصیات اخلاقی و خلق و خو و سیرت مهمتر از خصوصیات ظاهری است و خصوصیات و جذابیت‌های ظاهری پس از مدتی به پدیده‌ای عادی تبدیل می‌شود و مطلوبیت خود را از دست می‌دهد، می‌توانید راحت‌تر با این مساله کنار بیایید.

○این موضوعی است که چندان به آن فکر نکرده بودم، دوستانم به عوامل ظاهری توجه زیادی دارند بی‌آنکه خصوصیات رفتاری و اخلاقی طرف مقابل را مورد سنجش و ارزیابی قرار دهند. آیا می‌توانم باز هم با شما مشاوره داشته باشم.

○○بله باکمال میل در خدمت جوانان عزیز هستم.

نحوه برخورد با لکنت زبان بچه ها

الهام ولی‌نژاد

○پسری ۹ ساله دارم که دچار لکنت زبان است، وقتی که صحبت می‌کند اطرافیان او را مسخره می‌کنند، گاهی اوقات خودم هم خنده‌ام می‌گیرد و دلم برایش می‌سوزد، کاملاً ناامید و سرخورده است و این حالت او هر روز بیشتر می‌شود، به زور دست به کاری می‌زند. از بدیهایی که در حقش کردم ناراحتم، نمی‌دانم که باید با او چه کار کنم.

همه ما ممکن است در برخی موقعیت ها کلمات را به درستی و در جای خود به کار نبریم. وجود بریدگی در گفتار در بین مردم به صورت گهگاه رایج است، ولی زمانی که گوینده به هنگام صحبت به شدت تحت فشار قرار گیرد یا بریدگی صحبت کردن چنان فراگیر و مستمر شود که فهم شنونده را با مشکل مواجه سازد، لزوم توجه تخصصی به این مساله وجود دارد، یکی از رایج‌ترین این موارد لکنت زبان است. اکثریت این افراد در ۵-۲ سالگی، الگوی گفتاری ناهنجاری از خود نشان می‌دهند. اغلب کودکان دارای لکنت زبان، از اضطراب رنج می‌برند، بنابراین سعی کنید محرک‌هایی را که موجب لکنت زبان او می‌شوند بشناسید و آن را دریابید که در چه موقعیت ها و به هنگام چه صحبت‌هایی دچار لکنت می‌شود. در مورد تمام مشکلات گفتاری نکات زیر را مورد توجه قرار دهید:

۱ـ هرگز به کودک مبتلا به لکنت زبان برچسب الکن (لکنتی) نزنید، چنانچه گاه نحوه حرف زدن او باعث خنده شما می‌شود، سعی کنید که خنده‌تان طبیعی باشد و رنگ تمسخر بدان ندهید، هرگاه کودک صحبت می‌کند، برای تکمیل جملاتش به کمک او نشتابید. ولی به او برای ادای کلمات کمک کنید.

۲ـ سعی کنید تا حد ممکن نسبت به آنچه کودک می‌گوید خود را خشنود جلوه دهید، ممکن است بیشتر مطالبی که می‌گوید برای شما مهم نباشد، ولی از نظر او بسیار حائز اهمیت است. پس سعی کنید خود را مشتاق صحبت کردن او نشان دهید، اگر کودک احساس کند که شما به گفته‌های او علاقه‌ای ندارید، انگیزه خود را برای گفتگو از دست می‌دهد یا اینکه می‌کوشد به سرعت مطلب خود را به پایان برد و به شکل صحیح کلمات و اداکردن آنها تمرکز نکند و در نتیجه حرف زدن او ضعیف و بدتر می‌شود. تا زمانی که خود شما نتوانید با مشکل فرزندتان روبرو شوید و آن را قبول کنید، توقعی از دیگران نداشته باشید. شما باید بپذیرید که او دچار اختلالات گفتاری است که ریشه در روان او دارد و در این راه همگام او شوید و به او کمک کنید و لازم است که او را به نزد متخصص گفتار و درمان ببرید.

آنچه بر من کارها را سخت می سازد مدام بی ثباتی های صبر سست بنیاد من است ●نظامی

دوره دوم

جنایت و ضیافت

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

خاطرات
کلانتر

قسمت دوم و پایانی

در قسمت قبلی چنین خواندید:
یکی از باجناقهای سرگرد صادقی، به نام «مهندس مهرداد» که آدم پولدار اما دست به خیری هم هست، توسط برادر خانمش تهدید به مرگ شد و مشکل را با سرگرد درمیان گذاشت، سرگرد هم قضیه را به کلانتر و محسن می‌گوید و از آنها کمک می‌خواهد و قرار می‌شود کلانتر و محسن برای مراقبت از مهرداد، شب را به خانه او بروند و... و اینک ادامه ماجرا:

سرگرد صادقی وقتی همه حرفها را زد، آدرس و کروکی دقیق خانه «مهندس مهرداد» را برایمان آماده کرد. محسن نیز که ماشین را استارت زده بود تا موتور آن گرم شود، برگشت بالا و پرسید: «کلانتر، لباس فرم بپوشیم یا لباس شخصی...؟»

قدری فکر کردم و پاسخ دادم: «نه... لباس شخصی چرا؟ با همین لباس فرم میریم، فقط زنگ بزن خونه‌تون و به خانمت بگو که امشب دیر به خانه میری، یعنی شاید حتی دم صبح... راستی محسن، به افسانه خانم بگو یک تلفن هم به خونه ما بزنه و به فاطمه هم بگه که من دیر به خونه میرم...»

محسن به‌ندرت، روی حرف من حرف می‌زد، فقط هر بار که چنین چیزی را ازش می‌خواستم «من و من» می‌کرد و می‌گفت: «ببخشین کلانتر... من حاضرم الان برم وسط شیکاگو و با گانگسترها بجنگم، ولی این ماموریت رو خودتون انجام بدید... خودتون که می‌دونین چقدر باید غرولند بشنوم... ولی اگر شما به خانمتون بگین و فاطمه خانم به افسانه زنگ بزنه، مشکل حل میشه و...»

خندیدم و گفتم: «پسر خوب... من هم واسه همین ازت خواستم این کارو انجام بدی... وگرنه.»

سرگرد صادقی خندید و گفت: «فکر کنم این ماموریتی که دارین میرین، از این کار براتون ساده‌تر باشه،... عیبی نداره، من خودم به خانه هر جفتتون زنگ می‌زنم و به خانوماتون میگم که امشب یک ماموریت پیش آمده و هر دوی شما مجبور شدین راهی این ماموریت بشین، فکر کنم برای شما دو نفر، رفتن به ماموریت و مبارزه با آل‌کاپون، راحت‌تر از این کار - زنگ زدن به خونه‌هاتون - باشه!...

- اصولاً آدم‌های زن ذلیل - دور از جون کلانتر - اینطوری هستند، جناب سرگرد...

این را استوار گفت و خندید. محسن خواست پاسخی بدهد که مانعش شدم و رو به استوار گفتم: «نه دیگه استوار، نشد، دور از جون گفتنت، اسمش تعارف کردنه! ولی عیبی نداره، تو راست میگی و ما زن ذلیل هستیم، منتهی از اون‌جایی که تو مثل ما نیستی و «پسر شجاع» محسوب میشی! برو توی اتاق رختکن و یک لباس شخصی بپوش و همراه ما بیا، چون امشب باید تا نیمه‌های شب و شاید تا خود صبح، بیرون از خانه‌ای که ما ماموریت داریم، داخل یک ماشین بنشینی و گوش به زنگ باشی که اگر مشکلی برای ما پیش آمد، هوایمان را داشته باشی، منتهی چون مثل ما زن ذلیل نیستی، به خونه هم تلفن نزن و به خانمت خبر نده...

استوار بهت‌زده و مات نگاهم کرد و با اینکه پیدا بود شاکی شده، اما سکوت کرد، اما محسن با صدای بلند خندید و گفت: «به این میگن جریمه محترمانه! کریمی جان نشنیدی از قدیم گفتند: «زبان سرخ، سر سبز می‌دهد بر باد...»

خندیدم و گفتم: «حالا که خیلی شادی می‌کنی آقامحسن، مجبورم بگم که استوار فردا می‌تونه توی خونه استراحت کنه، چون بهش مرخصی تشویقی میدم، ولی جنابعالی باید بیایید کلانتری!

این بار کریمی خندید و محسن شاکی شد!

○

محسن جلوی در خانه «مهندس مهرداد» اتومبیل را که مال خودش بود، متوقف کرد و همراه من از ماشین پیاده شد. استوار نشست پشت فرمان و پرسید: «من باید چیکار کنم کلانتر؟»

نگاهی به بالا و پایین آن کوچه که هر دو طرف آن خیابان بود، انداختم و گفتم: تو همین جا داخل ماشین، پشت فرمان میشینی و چشم و گوش‌ات رو خوب باز می‌کنی و اولاً حواست رو میدی به در این خونه و دقت می‌کنی که کی میاد و کی میره، ثانیاً اگر اتفاقی افتاد که به نظرت مشکوک بود، با این بیسیمی که داری به بیسیم من خبر میدی، فقط یادت باشه که چون هر دوتا بیسیم از این مدل جدیدهاست، من صدای بیسیم خودم‌رو می‌بندم و بجاش چراغ «آلارم»رو روشن می‌کنم که به جای بوق دستگاه که از دو کیلومتری هم شنیده میشه، با چشمک زدن چراغ دستگاه متوجه بشم که بیسیم باهام کار داره، ولی از اون‌جایی که شاید افراد دیگری هم با من تماس بگیرند، اولاً تو هر وقت روی بیسیم اسم منو شنیدی، بجای من جواب بده و بگو که من درحین ماموریت هستم و نمی‌تونم پاسخ بدم...، ثانیاً برای اینکه من بفهمم تو چه موقع با من تماس می‌گیری، یکبار اسمم رو صدا کن و قطع کن، مرتبه دوم دو بار صدا کن و قطع کن و بعد از ۱۵ ثانیه برای بار سوم که تماس بگیری من جواب میدم...

قرار و مدارها را که گذاشتیم خداحافظی کردیم و راه افتادیم. قبل از اینکه زنگ بزنیم محسن سلاح خود را از غلاف بیرون کشید و دم دست - توی جیبش - گذاشت و گفت: «شاید لازم بشه کلانتر...» و بعد زنگ خانه را زدیم.

چند لحظه بعد «مهندس» از پشت دیوار پرید: «بله» و محسن تا گفت ما از دوستان باجناق شما هستیم، مهرداد با خوشرویی گفت: «سلام... خوش آمدین...» و دگمه آیفون را زد و در باز شد و داخل شدیم. حیاط بزرگی را باید طی می‌کردیم تا به ساختمان برسیم، اما مهندس تا نیمه راه حیاط به استقبالمان آمد: «باز هم سلام... من مهرداد هستم، آقاناصر به من گفت که به شما زحمت داده، یعنی من باعث زحمت او و شما شدم...»

با مهرداد دست دادیم و همانطور که داخل خانه شدیم، گفتم: «سرگرد صادقی رفیق ماست و دوستان سرگرد، دوستان ما هم محسوب میشن...»

مهرداد یکسره ما را سر میز شام برد و گفت: «شام‌رو زودتر بخوریم که پیداشون نشه» و چه شامی هم بود، از بهترین رستوران تهران غذا گرفته بود. محسن به آرامی گفت: «اگر استوار بفهمه چه غذایی از دستش رفته»! و بعد مهندس مهرداد نشست سر میز و همانطور که غذا می‌خوردیم، او صحبت می‌کرد، اما غیر از صحبت هایی که قبلاً از زبان صادقی شنیده بودیم، او چیز جدیدی نگفت، فقط موقعی که میز شام جمع شد و او کمد بزرگ لباسها را به ما نشان می‌داد - که قرار بود من و محسن داخل آن پنهان شویم - گفت: «من زنم «اعظم»رو خیلی دوست داشتم... او هم همینطور، ما عاشق هم بودیم، نمی‌فهمم چرا الان کارمون به اینجا کشیده که اعظم نقشه کشتن منو می‌کشه...»

- خب شما خودت مقصر بودی آقای مهندس که یک ماررو توی آستینت پرورش دادی!

محسن این را گفت و مهرداد از روی تاسف، سری تکان داد و گفت: «شما درست میگین... وحید یک مار خوش خط و خال بود که آتش زد به زندگی من...

رفتیم توی اتاق مهرداد تا قهوه و چای و میوه بخوریم، قرار بود تا یکساعت بعد - ساعت ۱۱ شب - آنجا بشینیم و حوالی نیمه شب، یعنی زمانی که احتمال آمدن «دزدهای خانگی» نزدیک میشه، ما هم داخل کمد بشویم، هنوز فنجان قهوه به نیمه نرسیده و مهرداد مشغول گفتن از لطفهایی بود که به «وحید» کرده و... که یکمرتبه صدای زنگ خانه، با ترتیبی خاص به گوش رسید؛ یعنی دوبار پشت سر هم. هر سه به هم نگاه کردیم و مهرداد گفت: «اعظم...؟ فقط اعظم اینطوری زنگ می‌زنه... یعنی برگشته؟ فکر نکنم... اصلاً شاید کس دیگری باشه...» این را گفت و گوشی آیفون را برداشت و گفت «کیه» و بعد که دگمه را زد،

با عجله گفت: «اعظم بود... قرار نبود بیاد خونه...»

اما من و محسن با عجله ولی با خونسردی به طرف کمد رفتیم، که محسن برگشت و دو فنجان قهوه را همراه با مقداری شیرینی و میوه که روی میز بود جمع کرد و رو به مهرداد گفت: «اگه اینهارو ببینه شاید متوجه بشه کسی اینجاست» و بعد داخل کمد شدیم، اما برخلاف تصورمان که فکر می‌کردیم از تنگی جا دچار مشکل می‌شویم، هر دو از بزرگ بودن فضای کمد تعجب کردیم و محسن با خنده، اما با صدای آرام گفت:

- کمدشون‌رو ببین کلانتر... از اتاق پذیرایی ما بزرگتره...

راست می‌گفت، کمد بزرگی بود که البته بعداً فهمیدیم که مهندس مخصوصاً لوازم اضافه داخل کمد را جمع کرده بود تا ما راحت باشیم. صدای گفتگوی زن و شوهر به‌راحتی به گوش می‌رسید، اعظم گفت: «سلام مهرداد... چرا اینطوری نگاه می‌کنی، فکر کردی دیگه نمیام، واسه همین تحویل نمی‌گیری، باشه آقا مهرداد... کو اون عشق آتشین که ازش حرف می‌زدی؟»

اعظم همچنان داشت برای شوهرش زبان می‌ریخت، اما مهرداد سکوت کرده بود و فقط گوش می‌کرد. محسن به آرامی گفت: «زنه داره مخ شوهرش‌رو می‌زنه، احتمالاً می‌خواد یکطوری کلک مهندس‌رو بکنه...»

سر تکان دادم و گفتم سکوت کند که بقیه حرفهارو بشنویم.

مهرداد پرسید: «خیلی مهربون شدی اعظم خانم... قضیه چیه؟ نه به اون موقع که می‌خواستی کلک منو بکنی و سرم‌رو بکنی زیرآب، و نه حالا که مهربون شدی و...»

اعظم حرف شوهرش را قطع کرد و با لحنی رنجیده گفت: «حرفش‌رو نزن مهرداد... فکر کن یک «دیو» منو از راه به در کرده بود... فکر کن من بازی یک حیوان را خورده بودم... یعنی نمی‌خوای منو ببخشی... من غرور خودم‌رو شکستم و آمدم ازت عذرخواهی بکنم... حتی حاضرم به همه بگم که اشتباه کردم، اما اگر تو بخوای اینطوری تحقیرم کنی همین الان از این خونه میرم و دیگه هم برنمی‌گردم...»

صدای «هق هق» گریه زن بلند شد و مهرداد - که انگار آمده بود کنار زنش - گفت:

- باشه... حالا اینطوری گریه کردن که کمکی نمی‌کنه... بلندشو برو یک کمی آب به سر و صورتت بزن و لباست‌رو عوض کن...

- نه... می‌خوام برم دوش بگیرم... فقط ازت یک خواهش دارم. هر کس تلفن کرد، یا زنگ خونه‌رو زد، جواب نده... این کاررو می‌کنی؟ خواهش می‌کنم مهرداد؟

اعظم این را گفت و مهرداد هم گفت:

«باشه... تو برو دوش بگیر.»

صدای شیر آب که از توی حمام به گوش رسید، مهرداد با عجله آمد پشت کمد و با صدای آرام پرسید: «کلانتر... میگی چیکار کنم؟ من گیج شدم... اگه صلاح می‌دونی یکدقیقه بیاین بیرون... اعظم حمومه و متوجه نمیشه...

از پیشنهاد مهندس استقبال کردم، زیرا خودم نیز می‌خواستم چیزی به او بگویم. لذا گفتم «باز کن» و او نیز به آرامی قفل کمد را باز کرد و ما برای اینکه شرط احتیاط را از دست ندهیم، جلوی در کمد، طوری که دیده نشویم، ایستادیم و مشغول حرف زدن شدیم. مهندس هم طوری که انگار دارد داخل جیب لباسهایش دنبال چیزی می‌گردد، خود را سرگرم نشان داد و پرسید: «من گیج شدم کلانتر... اصلاً انتظار نداشتم اعظم اینقدر عوض بشه... شما فکر نمی‌کنی کلکی تو کارشه؟

- شما در هر صورت باید به او اعتماد کنی. حتی تلفن و آیفون خونه‌رو هم جواب نده.

این را من گفتم و محسن به تلفن کنار کمد اشاره کرد و پرسید: «این گوشی هم زنگ می‌خوره؟» مهرداد پاسخ مثبت داد و محسن گفت: «خیلی خوب... پس شما موقعی که خانمت از حمام آمد بیرون، خیلی عادی روی اون صندلی بنشین که کنار اون تلفن قرار داره، اینطوری باعث میشی که خانمت موقع جواب دادن به تلفن - اگر موضوع مهمی باشه که نخواد تو بشنوی - میاد سراغ این گوشی و شاید چیزی دستگیر ما بشه...»

مهندس سری تکان داد و خواست حرفی بزند که من گفتم: «الان هم برو که یکدفعه نیاد بیرون» مهندس خداحافظی کرد و همانطور که در را می‌بست گفت: «برم یک قهوه براش درست کنم... همیشه خیلی دوست داشت وقتی از حمام میاد بیرون یک نوشیدنی گرم بخوره...»

ما سر جایمان برگشتیم که محسن با خنده گفت: «جای استوار خالی که ببینه زن ذلیل یعنی چی؟ زنش می‌خواسته او را بکشه، اون وقت براش نسکافه درست می‌کنه...»

نگاهش کردم و گفتم: «می‌دونم داری شوخی می‌کنی... ولی عشق همینه محسن! حاضرم باهات شرط ببندم که الان مهندس حاضره تمام دار و ندارش‌رو بده، به شرطی که اعظم واقعاً پشیمان شده باشه... مهندس هنوز هم زنش‌رو دوست داره.»

دو دقیقه‌ای سکوت کردیم تا اینکه صدای آب حمام قطع شد و بلافاصله صدای اعظم که آمده بود بیرون به گوش رسید: «وای خدای من تو چقدر باوفایی مهرداد... می‌دونی چقدر دلم تنگ شده بود که تو برام قهوه بیاری... الهی فدات بشم...»

مهندس گفت: «ولی نگفتی چی شد که یکدفعه اینقدر عوض شدی؟»

- آخرش نتوانست جلوی زبونش‌رو بگیره!

این را محسن گفت، ولی من پاسخی ندادم تا پاسخ اعظم را بشنوم: «تو فکر کن من همان راننده‌ای هستم که ترمز ماشینش بریده و داره میره ته دره، اما در آخرین لحظه یک شاخه خشک درخت‌رو می‌گیره و همان نجاتش میده... امروز - یعنی دو، سه ساعت قبل - سری زدم به خواهرم «آمنه»... همان خواهرم که شوهرش توی کلانتری سرگرده... این خواهرم همانطور که خودت هم می‌دونی، در همه این سالها و برخلاف تمام برادر و خواهرام، هرگز از من چیزی نخواست، چه خودش و چه سرگرد، منتهی در این چند هفته، یکی از آنها سعی نکرد به من کمک کنه جز «آمنه» که از چند روز قبل بیست مرتبه بیشتر به من تلفن زد که سری به او بزنم، ولی من که می‌دونستم می‌خواد نصیحتم کنه نرفتم سراغش، تا اینکه امروز ظهر وقتی داشتم از خونه وحید می‌آمدم بیرون، جلوی در خونه سبز شد و زد زیر گریه و هر طور بود راضیم کرد که فقط نیمساعت همراه او باشم، اما وقتی نشستم کنارش و شروع کرد به صحبت، حرفهایی زد که انگار از خواب بیدار شدم، گذشته‌رو آورد پیش چشمم، به من یادآور شد که تا چند ماه قبل چه زندگی قشنگی داشتیم و بعد از وحید حرف زد و نیت کثیفش‌رو برام فاش کرد! و آخرسر از تو گفت... از تو و محبت‌هایی که به من کرده بودی، از تو و از عشقت و...

اعظم دیگر نتوانست ادامه بدهد و «های‌های» گریست. مهندس او را آرام کرد:

- مهم نیست... دیگه فکرش‌رو نکن... همه چیز تموم شد... خدارو شکر که به خیر و خوشی تمام شد.

- مهرداد، تو منو می‌بخشی...؟ می‌دونم که هنوز به من شک داری، حق هم داری... من قصد جون تورو داشتم و حق داری حرفم‌رو باور نکنی... ولی من دیگه هیچی از تو نمی‌خوام... هیچی جز اینکه منو ببخشی و اجازه بدی مثل گذشته خوشبخت باشیم و...

صدای زنگ تلفن، حرف زن را قطع کرد، لحظه‌ای سکوت بود و با زنگ سوم مهرداد پرسید: «هنوز هم تلفن‌رو جواب ندم؟»

اعظم همانطور که صدایش نزدیکتر می‌شد گفت: «آره... یکی از دوستامه... اشکال نداره من با اون گوشی صحبت کنم؟ زود تمومش می‌کنم...

زنگ پنجم یا ششم هم خورد تا اعظم گوشی را برداشت و «الو» گفت و دو ثانیه بعد بالحنی محکم ادامه داد: «بهت که گفتم وحید... این بازی تمام شد» ۳۰ ثانیه‌ای گوش داد و اگرچه هنوز آرام صحبت می‌کرد، اما عصبانی شده بود: «تو نمی‌فهمی من چی میگم؟ من اون قرص‌رو هم انداختم توی چاه حمام... آره وحید، شوخی نمی‌کنم... من دیگه مثل روزهای قبل احمق نیستم... این حرف آخرمه...»

این بار او دو دقیقه‌ای گوش داد و درحالی که صدایش از خشم می‌لرزید پاسخ داد: «تو این کاررو بکن تا خودم با ناخنهام چشمهات‌رو دربیارم... وحید من دیگه کاری با تو و اون رفیق آشغالت ندارم... اگر یکبار دیگه هم اینجا تلفن بزنی به پلیس زنگ می‌زنم...»

زن اینها را گفت و گوشی را گذاشت. چند ثانیه‌ای زیر لب چیزهایی گفت که نشنیدیم و بعد صدایش دور شد و گفت: «ببخشید عزیزم... یکی از دوستانم بود که می‌خواست آدرس آرایشگاه جدیدم‌رو بگیره... تو چرا میوه نمی‌خوری مهرداد... الهی من بمیرم که این چند روز نبودم تا تو اینطوری لاغر بشی...»

زن و شوهر داشتند تعارف تکه پاره می‌کردند که محسن گفت: «داداشه بود که تلفن کرده بود... مثل اینکه راستی راستی زن بیچاره توبه کرده و...»

در این لحظه «چراغ آلارم» بیسیم دستی‌ام چشمک زد. در این یکساعت چند بار این اتفاق افتاده بود، اما این مرتبه دو بار تک چراغ زد تا بفهمم که استوار پشت خط است! لذا ابتدا «ولوم» دستگاه را پایین آوردم و بعد به آرامی گفتم: «به گوشم استوار... چه خبر؟» و استوار پاسخ داد: «چند دقیقه قبل یک موتوسیکلت اینجا - جلوی در خونه - توقف کرد که دو نفر سوارش بودند و هر دو هم صورت خودشون‌رو با «کلاه کاسکت» پوشانده بودن، ولی چون جلوی ماشین پارک کرده بودن و منو - که کف ماشین دراز کشیدم - ندیدن، به‌راحتی با هم حرف زدن و من تمام صحبت‌هاشون‌رو شنیدم. یکی از اونها که قدبلند و هیکل گنده‌ای هم داره به اون یکی گفت: «از دیوار برم بالا؟» و دومی لحظه‌ای فکر کرد و پاسخ داد: «نه... بگذار یک تلفن به او بزنم، شاید قرصهارو بهش داده باشه و خودش درررو برامون باز کنه...» و بعد رفت سر کوچه که تلفن بزنه و - استوار لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد -

بقیه در صفحه ۶۵

کسی که در راه عشق رنجی می برد دردی احساس نمی کند

● مثل ایتالیایی

درس زندگی

دخالت خانمان برانداز یک دوست

از: کیانا نصرت‌زاده

از سال دوم دانشکده، همکلاسی‌هایم یکی بعد از دیگری ازدواج می‌کردند، جو عجیبی در دانشگاه ایجاد شده بود و ازدواجها پرتجملات و بسیار پرهزینه بود. همه دخترها دلشان می‌خواست که شوهرشان از شوهر بقیه بهتر باشد، من و سمیرا که دوستان صمیمی شده بودیم، احساس می‌کردیم وقت آن رسیده که هرکدام از ما هم به فکر ازدواج بیفتیم، سمیرا سال سوم دانشگاه با یک پسر بسیار پولدار ازدواج کرد، هرچند آن پسر هیچ تحصیلاتی نداشت، اما در عوض یک ماشین بسیار گران‌قیمت زیر پای سمیرا بود، طلا و جواهراتش توی چشم همه بود و من خیلی خوشحال بودم که سمیرا را خوشبخت می‌دیدم. انگار خواهرم بود که در رفاه زندگی می‌کرد... به هرحال این ازدواج هرگز تاثیری در دوستی ما نگذاشت.

تا چند سال بعد که دوره دانشگاه من تمام شده بود، هنوز ازدواج نکرده بودم، می‌دانستم که هرگز شانس ازدواجی به این خوبی را نخواهم داشت، من از یک خانواده کاملاً معمولی بودم و طبیعتاً پسرهایی که از من خواستگاری می‌کردند از همین طبقه بودند.

بالاخره امیرحسین به خواستگاری من آمد و من قبول کردم، وضع مالی آنچنانی نداشت، ولی به کمک پدرش می‌توانست یک زندگی کوچک برای من درست کند.

امیرحسین بسیار مهربان بود و همین محبت او، من را حسابی جذب کرده بود... خبر نامزدی من برخلاف تصورم، سمیرا را اصلاً خوشحال نکرد، اولین عکس‌العملش آنقدر بد بود که هنوز در خاطرم باقی مانده، او با حیرت گفت: شوهر که کم نبود، چرا تو به این پسر جواب بله دادی؟ نه خانه دارد، نه ماشین و نه درآمد خوب... می‌خواهی بروی روی حصیر زندگی کنی؟

دلم شکست اما همه این حرفها را به حساب دلسوزی خواهرانه‌اش گذاشتم و گفتم: ولی در عوض پسر پرمحبتی است و مطمئنم که می‌تواند من را خوشبخت کند.

سمیرا اصرار داشت که در همه مراحل عروسی به من کمک کند، با هم به خرید می‌رفتیم، برای انتخاب سالن عروسی همراهم بود و...

اما خانواده امیرحسین از همان ابتدا چندان از سمیرا خوششان نیامده بود، مادر امیرحسین، تمام دل‌نگرانی‌اش این بود که مبادا من گرفتار چشم و هم‌چشمی شوم و بخواهم مثل سمیرا زندگی کنم.

اما واقعیت امر این بود که من هیچ وقت زندگی‌ام را با سمیرا مقایسه نکرده بودم و به همین اندازه امکاناتی که داشتم راضی بودم.

سمیرا اصرار کرد که لباس عروسی او را بپوشم و لباسی به آن مجللی به هیچ چیز آن مراسم نمی‌خورد، ولی نمی‌خواستم دلش را بشکنم... شب عروسی، سرویس طلای خودش را آورد و به زور، سرویس طلای ساده‌ای که خانواده امیرحسین به من هدیه داده بودند را از گردنم بیرون آورد و سرویس طلای خودش را در گردنم انداخت.

احساس می‌کردم که این محبتهایش کم‌کم دارد دردسرساز می‌شود که شد...

بعد از همه این مسائل که باعث دلخوری خانواده امیرحسین شده بود، سمیرا حتی بعد از ازدواج من هم دست‌بردار نبود... آبش با امیرحسین توی یک جوی نمی‌رفت. سر هر موضوعی با هم بحث داشتند و از همه بدتر مدام بدگویی امیرحسین را پیش من می‌کرد، ناخودآگاه این حرفها روی من تاثیر گذاشت و به یکسال نکشید که زندگی من تبدیل به جهنم شده بود، سمیرا برایم دلسوزی کرد و به من می‌گفت باید از همین حالا جلوی حرفهای امیرحسین بایستی.. . دائم تجربیات خودش را در زندگی خصوصی‌اش به من می‌گفت... و نمی‌دانم چرا من این حرفها را باور می‌کردم!

تا اینکه یک بار در سفری که با هم رفته بودیم، متوجه شدم رفتار سمیرا با شوهرش کاملاً برخلاف توصیه‌هایی است که به من می‌کند!! جالب است که حتی در آن موقع هم متوجه نشدم که سمیرا رفتار غیردوستانه‌ای با من دارد.

امیرحسین خیلی سعی کرد که من را متوجه این موضوع کند، اما فکر می‌کردم امیرحسین دارد حسودی می‌کند.

اما کم‌کم دخالتهای سمیرا آنقدر زیاد شده بود که نمی‌گذاشت من راحت زندگی کنم. بعد از چند سال به خودم آمدم و دیدم زندگی‌ام دارد تباه می‌شود، دیگر هیچ چیز از آن محبت‌های روز اول امیرحسین باقی نمانده بود. با چشم‌های تیز که به زندگی سمیرا نگاه می‌کردم، می‌دیدم رفتار شوهرش چقدر سخت‌گیرانه است و او چقدر مطیع رفتار می‌کند، اما درست خلاف رفتار خودش را به من توصیه می‌کرد.

یک روز که دلم خیلی گرفته بود و زندگی‌ام تبدیل به یک جهنم شده بود، به امیرحسین اعتراف کردم که اشتباهات من زندگی را به اینجا رسانده و گفتم که من بیش از حد به خیرخواهی سمیرا ایمان داشتم.

اما امیرحسین با وجود آن همه دلخوری که از من داشت، باز درهای قلب مهربانش به روی من باز شد و به من قول داد که همه سالهای تلخ گذشته، جبران خواهد شد و این تجربه آویزه گوش هر دو ما خواهد بود و به سلامت زندگی‌مان کمک می‌کند. که همین‌طور هم شد...

حالا چندین سال از آن روز می‌گذرد، روابطم با سمیرا بسیار محدود و عاقلانه است، اما چقدر کنار امیرحسین احساس آرامش می‌کنم...

■

شکوفه‌های زندگی

چاپ عکس‌ها رایگان است

امیررضا ملانظری

مبینا اسماعیلی

ماهک میرشفیعی

فاطمه الهیاری

ماهان مرادی

ناهید ارباب

مهرداد بیات

علی گمار اسماعیلی

مرتضی کرمی

مصطفی کرمی

محبت گیلان‌نژاد

علی دقیق روحی

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاوره خانوادگی:
بهمن بهروزی(روان پزشک) چهارشنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۳
پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

◀پرسش ویژه:

«تاب و تحمل از دست داده‌ام

زنی هستم ۳۷ ساله و ۱۲ سال از زندگی مشترکم می‌گذرد. ضمناً از زندگی و همسرم نیز راضی هستم، ولی مشکلی که باعث شده تا وقت شما را بگیرم، خانواده همسرم و فامیل‌های ایشان هستند، آن هم صمیمیت بیش از اندازه آنها با همسرم و به قول خودشان دوست داشتن ایشان است.

همسرم بسیار مهربان و مردمدار است و همین مساله باعث سوءاستفاده آنها شده است. اولین مساله نام ایشان است که «سیاوش» است و تمام افراد خانواده اعم از پدر، مادر، خواهر و برادر او را «سیاجان» خطاب می‌کنند. البته داخل خانه مساله‌ای نیست ولی در حضور جمع او را که اکنون ۳۹-۳۸ سال دارد به همین عنوان خطاب می‌کنند و بستگان نیز به تبع دیگران، حتی خانمهای جوان نیز به همین نام صدایش می‌زنند و وقتی به همسرم می‌رسند با او دست می‌دهند. همسرم نیز از این مساله ناراحت است و خود را عقب می‌کشد ولی آنها باز از رو نمی‌روند و خودشان دست دراز می‌کنند. به پدر، مادر و خواهر همسرم گفته‌ام به شکلی به آنها بفهمانید که این کار را انجام ندهند چون اولاً که گناه است و ثانیاً من از این بابت ناراحتم و بسیار عصبی می‌شوم حتی هنگامی که دارم این مطالب را می‌نویسم و یاد این مسائل می‌افتم، اعصابم به هم می‌ریزد. آنها در جوابم می‌گویند که تو را که در قبر شوهرت نمی‌گذارند.

به خدا هرگاه که بستگان شوهرم را می‌بینم بدنم می‌لرزد و سرم درد می‌گیرد و کنترل خود را از دست می‌دهم البته ما با آنها رفت و آمد نداریم و فقط سالی یکبار آن هم در خانه پدر همسرم آنها را می‌بینم ولی بسیار از این موضوع ناراحتم چون همه آنها می‌گویند تو خودت را اذیت می‌کنی و از بین می‌بری. آنها که از این مساله خبر ندارند، ولی من بعید می‌دانم آنها از کم محلی من به خودشان پی به این مساله ببرند. ولی آنها برای کم کردن روی من هم که شده، دست از این کارشان برنمی‌دارند، واقعاً نمی‌دانم چه کنم؟ چون هر سال عید سر همین مساله با همسرم بحث و دعوا دارم و اعصاب من و او به هم می‌ریزد و می‌دانم که همسرم مقصر نیست و باعث و بانی‌اش دیگران هستند. لطفاً راهنمایی‌ام کنید.

با تشکر فراوان - س - ج

توجه: سرکار خانم خزان که در مجله شماره ۳۲۵۵ نامه و پاسخ شما درج شده‌بود. لطفا در ساعت‌های اداری با روابط عمومی مجله تماس بگیرید.

◀پاسخ ویژه:

«حساسیت‌ها و وسواس‌ها»

سرکار خانم س - ج از قم

درجه‌های بالای حساسیت

به نظر می‌رسد که شما در برداشت‌های خودتان نسبت به رفتار اقوام و بستگان شوهرتان با ایشان، دچار حساسیت‌های بسیار شدیدی شده‌اید و اگر به همین منوال ادامه دهید، به‌سادگی وضعیت شما تبدیل به وسواس فکری می‌شود که این حالت جزیی از اقسام وسواس‌ها است و آنگاه تازه آغاز دردسر برای شما است. حال اگر آنچه را که به آن اشاره کردم درباره شما صدق می‌کند که به‌واقع ناراحتی شما از رفتار آنها، محدود به آنچه که ذکر کرده‌اید باشد، اما اگر مسائل و مشکلات عمده دیگری درمیان باشد که آنها را تشریح نکرده‌اید، آنگاه ماجرا به شکل دیگری رقم می‌خورد. در هرحال من فرض را بر این می‌گذارم که نکاتی که در ذهن شما مشکل‌ساز شده، محدود به همان مسائلی است که بیان کرده‌اید.

ابتدا در مورد نام شوهرتان باید بگویم که یک نام اصیل و بافرهنگ ایرانی است بعد هم فراموش نکنید که پدر و مادر و بزرگترهای فامیل شوهرتان از کودکی با او عجین شده‌اند و صمیمیتی میان آنها حکمفرما شده است که در محافل خانوادگی و غیررسمی شوهرتان را با نام مخفف خطاب می‌کنند. البته من مطمئن هستم که حتی آنها هم در حضور غریبه‌ها یا در محافل رسمی با نام کامل او را مخاطب قرار می‌دهند به هر حال مواردی را که ذکر کرده‌اید به هیچ‌وجه سوءاستفاده نیست. بنا به گفته خودتان، شوهر شما ۳۹ سال دارد و حداقل دو سال از شما بزرگتر است، بنابراین مواردی مانند دست دادن و امثال و اینگونه مسائل شخصی را به خودش واگذار کنید و مطمئن باشید که او بهترین واکنش ممکن را با توجه به شرایط از خودش نشان خواهد داد. در مورد دست دادن به نامحرم هم بهتر است با خوشرویی نادرست بودن آن و ناراحتی خودتان از این اقدام را به او منتقل کنید. قطعا مراعات می‌کنند.

یک دلیل مهمتر

اصولاً همه اشکالهایی را که از بستگان و فامیل شوهرتان ذکر کرده‌اید، درواقع به یک دلیل مهمتر و واضح‌تر بازمی‌گردد و آن رابطه شما با بستگان شوهرتان است، شما خودتان گفته‌اید که هر بار که آنها را مشاهده می‌کنید به لرزه می‌افتید و بسیار عصبی می‌شوید، اما در جای دیگر نامه اشاره کرده‌اید که فقط سالی یکبار با آنها ملاقات می‌کنید. یعنی می‌خواهید که من باور کنم شما در طی یکسال که فقط یکبار اهل فامیل و بستگان شوهرتان را ملاقات می‌کنید. از رفتار آنها در برابر نام شوهرتان! و دست دادن با او! چنان عصبی می‌شوید که این ناراحتی و عصبانیت شما یکسال هم بطول می‌انجامد و حتی نامه‌ای هم به شکایت از آن برای من می‌نویسید؟

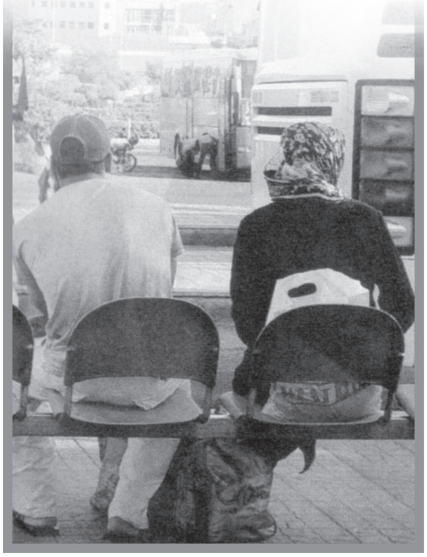

قبول کنید که یک ذهن منطقی نمی‌تواند به آسانی آنچه را که گفته‌اید بپذیرد.

شما که یک فرد مذهبی هستید، خودتان بهتر می‌دانید که دیدار اقوام یک امر پسندیده است و نتایج مثبت بسیاری برای همه اجتماع دربر دارد، اما شما از آن پیروی نمی‌کنید و سالی یکبار، اقوام شوهرتان را آن هم به زور و اجبار ملاقات می‌کنید و حتی از آن هم ناراضی و شاکی هستید! حتی خودتان اذعان کرده‌اید که نسبت به پدر و مادر شوهرتان کم‌اعتنایی می‌کنید، آیا این تخطی از دستورها و آموزش‌های اسلام نیست؟

و در آخر هم کار را تمام کرده‌اید و گفته‌اید که همه ساله هنگام عید نوروز بر سر ملاقات با خانواده شوهرتان با او به دعوا و قهر و قهرکشی می‌پردازید که این هم درست برخلاف آموخته‌های شما از دین مبین اسلام است.

وسواس فکری

بنابراین با توجه به جمیع ضد و نقیض‌هایی که من در مورد رفتار دینی و فرهنگی با توجه به باورهای خودتان در شما مشاهده می‌کنم و با توجه به دلایل عصبانیت و ناراحتی در شما، می‌خواهم این نتیجه‌گیری را داشته باشم که اینها هیچکدام تقصیر شما نیست و شما از روی رغبت و عمد به چنین رفتاری نرسیده‌اید، بلکه این نوعی وسواس فکری است که بر شما مسلط شده. ضمناً موضوع بسیار مهم این است که ادامه آن نه‌تنها کار را برای شما ساده‌تر نخواهد کرد، بلکه حتی نسبت به موضوعات بسیار کم‌اهمیت‌تر هم شما همان استراتژی وسواس‌گونه را اتخاذ خواهید کرد. من مطمئن هستم که شما خودتان و در اعماق وجود خودتان یک بانوی بزرگوار و زحمتکش هستید که مطمئناً فرزند یا فرزندان برومندی را تحویل جامعه می‌دهید. حال ممکن است بدلیل برخی از فشارهای مختلف یا حتی به دلیل برخی از کاستی‌ها در کودکی، ذهن شما در برهه‌ای از زمان به حساسیت‌هایی رسیده باشد که کاملاً هم قابل درمان است و این را تنها با اطمینان به شما می‌گویم که اقوام خودتان و اقوام شوهرتان تنها کسانی در این دنیا هستند که می‌توانید روی آنها حساب کنید و البته ممکن است اشکالاتی هم وجود داشته باشد که در همه فامیل‌ها، این امر عادی محسوب می‌شود. اما در مورد مشکل فکری خودتان هم پیشنهاد می‌کنم که به پزشک متخصص اعصاب - روان یا روانشناس مراجعه کنید و طی چند جلسه خود را از این ذهنیت که زندگی را بر شما تلخ کرده است، نجات دهید.

من تردیدی ندارم که شما بانویی باهوش هستید و اعتقادهای شما، به سرعت راه درست را خواهد یافت و در مسیری حرکت خواهید کرد که خودتان و اطرافیان خودتان را راضی خواهد کرد و فراموش نکنید که اگر دیگران از شما رضایت داشته باشند، خداوند هم از شما راضی می‌شود.

موفق و پیروز باشید

سوار لایق محکمتر از دیگران به زمین می خورد

●مثل ایرلندی

ماجراهای خواستگاری

خواستگاری در لباس مشتری!

از : کورش کاشانی

خاله افروز ازدواج نمی‌کرد، می‌گفت اصلاً شوهر می‌خواهم چکار؟! اما مگه به همین سادگی بود؟! همه خانواده گرفتار خاله افروز بودند.

از وقتی پدربزرگم فوت کرده بود، خاله افروز و مادربزرگ با هم زندگی می‌کردند و همه امید داشتند که خاله افروز هرچه زودتر شوهر کند و مادربزرگ هم با یکی از بچه‌ها زندگی کند... مادربزرگ نیاز به مراقبت داشت، اما خاله افروز را که نمی‌توانست تنها بگذارد... همه می‌گفتند، امروز نه فردا دیگر شوهر می‌کند... اما خاله اصلاً اهل شوهر کردن نبود. او رئیس یک شرکت خدماتی بود، صبح تا غروب ریاست می‌کرد و وقتی هم که می‌آمد خانه، مادربزرگ چای داغ به دستش می‌داد و غذای آماده را می‌گذاشت جلویش... زندگی راحتی داشت و خیلی هم نیازی به شوهر نداشت. همه به او نصیحت می‌کردند که سنت بالا رفته، می‌گفت مهم نیست. می‌گفتند برای شوهر کردن دیر می‌شود، می‌گفت چه بهتر...

خاله افروز خلاصه شد بود بزرگترین معضل زندگی و همه چیز داشت غیر از شوهر... تا اینکه فروردین ماه سال قبل اتفاقی افتاد، یکی از دوستان مادرم یک خواستگار برای خاله پیدا کرده بود، مادرم رک و روراست برایش تعریف کرد که خواهرش به این راحتی دم به تله نمی‌دهد، دوست مادرم پیشنهادی داد که به نظر جالب می‌آمد:

- آقای خواستگار که فردی ۳۷ ساله بود، به عنوان مشتری به محل کار خاله‌ام رفت، از قضا لابه‌لای صحبت‌های کاری، سعی کرد که خاله را هم بشناسد و گویا خیلی هم از او بدش نیامده بود، اما قرار شد به این زودی پیشنهاد ازدواج ندهد.

آقای خواستگار بعد از چند جلسه که نقش مشتری را بازی کرد، کم‌کم یک مشتری واقعی شد. به نظرش آمد که معامله بدی نیست و چه عیبی دارد که هم در مورد ازدواج فکر کند و هم معامله خوبی را انجام بدهد.

روابط کاری آن دو آنقدر جدی شده بود که مادرم با ناامیدی گفت:

- نه، این یکی هم از ازدواج با افروز پشیمان شده و ترجیح داده که با او کار کند تا ازدواج...

چند ماهی گذشت، کم‌کم حس کردیم که خاله افروز دارد تغییر می‌کند، او که اهل خرید لباس نبود مرتب برای خودش مانتو و روسری‌های رنگارنگ می‌خرید، روحیه‌اش از آن حالت خشن و خشک درآمده بود. بیشتر از قبل خنده به لبهایش می‌نشست و ما خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها را بیشتر تحویل می‌گرفت و کم‌کم فکر می‌کردیم که یک اتفاقاتی درحال رخ دادن است.

بزرگترها امیدی نداشتند، ولی ما جوان‌ترها تیزبین بودیم و متوجه تغییر حالت خاله افروز می‌شدیم. تا اینکه یک روز آقای خواستگار رسماً پیشنهاد خود را اعلام کرد و خاله درعین تعجب گفت:

- تا بزرگترها چه بگویند.

هیچ وقت یادم نمی‌رود، همه ذوق‌زده بودند که بعد از آن همه سال، بالاخره خاله افروز تن به ازدواج داده بود.

مادرم می‌گفت:

- هیچ شرط و شروطی نگذاریم. بهتر است که قال قضیه زودتر کنده شود.

در پیچ و خم دادگاه

خودخواهی من، زندگی او را تباه کرد

از : راشین مختاری

حرفی برای گفتن ندارم، یک اشتباه بزرگ بود، آن هم از طرف من... نیلوفر با یک دنیا آرزو با من ازدواج کرد، ولی من می‌دانستم که در خانه من هیچ اثری از آرزوهای او نیست... خودخواهی کردم عاشق شدم، به او دروغ گفتم، به خودم هم دروغ گفتم، گفتم عوض می‌شوم، گفتم همه عوض می‌شوند، من هم مثل بقیه... چشم‌های درشت و سیاهش چقدر معصوم بود. مادرم گفت:

- آخه تو را چه به زن گرفتن؟

گفتم:

- زن می‌گیرم که آدم بشم، بده؟ مگه همیشه نصیحتم نمی‌کردی که به زندگی‌ام سروسامان بدهم؟

مادر پیر، بچه‌اش را خوب می‌شناخت، آهی کشید و گفت:

- تاج سر من است، نمی‌گذارم آب توی دلش تکان بخورد... اصلاً می‌شوم مرد تمام عیار زندگی، هفت صبح از خواب بلند می‌شوم و می‌روم سر کار و غروب با دست پر به خانه برمی‌گردم. مثل بابام...

مادرم باز آه کشید، نمی‌شد سر او کلاه گذاشت، او بهتر از خودم، من را می‌شناخت، اما عاشقی چشم‌هایم را کور کرده بود، نیلوفر از آن دخترهایی نبود که بتوان فراموششان کرد، ساده بود و بی‌ریا... انگار هیچ کدام از قواعد زندگی تجملاتی را نمی‌دانست، دنیایش ساده بود و زیبا... اوج آرزویش، داشتن یک خانه کوچک بود و یک بچه...

چهار ماه بعد از آشنایی، با هم ازدواج کردیم. با یک مراسم ساده... من طاقت ادا درآوردن جلوی دوربین را نداشتم، به نیلوفر گفتم:

- از این یکی بگذر، سعید دوستم عکاس خوبیه، او عکسهای یادگاری را می‌گیرد و فیلم هم نمی‌خواهیم.

نیلوفر گفت:

- آخه من دلم می‌خواهد عکسهای حرفه‌ای داشته باشم.

گفتم:

- پس خودت تنهایی عکس بگیر.

گفت:

- نه، فراموشش کن.

ذوق‌زده شدم و گفتم، عجب زنی! عجب شریک خوبی...

بعد از عروسی، یک آپارتمان کوچک اجاره کردیم که پر شد از جهیزیه نیلوفر. به او گفتم:

- یک اتاق را خالی بگذار برای فیلم‌ها و نوارهای من.

گفت:

- پس اگه بچه‌ای بیاید چی؟

گفتم:

- فعلاً کو بچه؟... اصلاً حالا حالاها بچه می‌خواهیم چکار...

سرش را تکان داد و گفت:

- آره راست می‌گویی.

چهل ساله بودم، از ۲۳ سالگی عادت کرده بودم که تنها زندگی کنم، خیلی کارها را امتحان کرده بودم ولی سرانجام خانه‌نشین شدم، عاشق فیلم بودم و موسیقی، کار تدوین فیلم می‌کردم، یا هر کار دیگری که در این رابطه بود... یک روز کار داشتم، یک روز بیکار بودم، روزها می‌خوابیدم و شبها کار می‌کردم. در سن چهل سالگی ناگهان سروکله نیلوفر پیدا شد، مثل یک ستاره بود، یک فرشته، می‌دانستم در زندگی من جا برای خودم هم وجود ندارد چه برسد برای یک نفر دیگر، ولی عاشق شده بودم و بزرگترین دروغ زندگی‌ام را به خودم گفتم:

نیلوفر کار می‌کرد، ماههایی که من بیکار بودم او خرج خانه را می‌داد، او روزها کار می‌کرد و من

■ آنقدر به عنوان مشتری به محل کار خاله‌ام رفت که راضی به ازدواج شد

دایی هم قبول کرد، خواستگار با خانواده‌اش آمد، مقدمه‌چینی خیلی کوتاه بود و خیلی زود همه رفتند سر اصل مطلب، مادر و دایی‌هایم سعی می‌کردند هرچه زودتر با گفتن «مبارکه، مبارکه» قال قضیه را بکنند ولی خاله یک دفعه پرید توی حرف آنها و گفت:

- نه، من شرط و شروطی دارم. مهریه باید...

خدای من، خاله شرطهایش تمامی نداشت، خانواده داماد سعی می‌کرد بدون چک و چانه زدن همه شرطها را بپذیرد اما خود آقای خواستگار، چندان راغب نبود که به همین سادگی زیربار این همه تعهد برود. خلاصه چانه زدن‌های عروس و داماد شروع شد، بزرگترها هرچه سعی کردند وسط کار را بگیرند فایده‌ای نداشت. یادم می‌آید که تا ساعت ۲ بعد از نیمه شب بحث ادامه داشت و بالاخره به توافق رسیدند. و همه چیز به خوشی تمام شد و قرار شد هرچه زودتر عروسی برگزار شود و خاله به خانه بخت برود.

سرانجام هفت سال پیش، مراسم عروسی این عروس و داماد سختگیر برگزار شد، اما جالب این است که هنوز خاله و شوهرش بر سر همه مسائل مالی بحث و جدل دارند، گاهی با هم قرارداد می‌نویسند، گاهی همدیگر را تهدید به شکایت و دادگاه می‌کنند اما غیر از همه این حرفها، مهر و محبت زیبایی بین آنها وجود دارد...

چقدر خوب است که آدم‌ها بتوانند شریک واقعی زندگی خود را پیدا کنند، ولو اینکه به ظاهر عجیب و غریب بیاید...

■

■ او به میهمانی و رفت و آمد علاقه‌مند بود ولی من حوصله این کار را نداشتم

خواب بودم. شبها من بیدار بودم و او خواب... آخرهفته حرفهایمان را به هم می‌زدیم، تمام شب داخل اتاقم لابه‌لای فیلم‌ها و کاستها بودم. نیلوفر دلش می‌خواست که میهمان دعوت کند و رفت و آمد داشته باشد، ولی من حوصله این تعارف بازی‌ها را نداشتم. گفتم:

- خودت تنها برو... میهمان هم دعوت کن، ولی من حوصله ندارم که از اتاق بیرون بیایم.

او باز هم چیزی نگفت و من چقدر عاشقش بودم، حس می‌کردم چقدر من را می‌فهمد، درحالی که او داشت روزبه‌روز بیشتر آرزوهایش را دردلش می‌کشت، نیلوفر آب می‌شد و من می‌گفتم چقدر لاغری به تو می‌آید، اصلاً من زن چاق دوست ندارم و او خیره نگاهم می‌کرد و لبخند سردی روی لبهایش می‌ماسید.

هر کس از راه می‌رسید برای نیلوفر دلسوزی می‌کرد و من به آنها می‌خندیدم و می‌گفتم:

- ما خوشبختیم و راحتیم، پس چرا شما حرص و جوش زندگی ما را می‌خورید؟

اما من انگار کور بودم و نمی‌دیدم.

او داشت لحظه به لحظه آب می‌شد و هنوز باورم نمی‌شود روزی که نیلوفر گفت:

- من دلم بچه می‌خواهد.

و من گفتم:

- اصلاً حرفش را نزن...

و او این بار خیره نگاهم کرد و گفت:

- دیگه بسه... دیگه خسته شدم، توی این خانه جای من نیست.

و رفت... باورم نشد، رفتم دنبالش، ولی دیر شده بود، وقتی برایم تعریف کرد که در طول این دو سال زندگی با من چقدر زجر کشیده، دلم به درد آمد، من هیچ کدام از این دردها را ندیده بودم...

نیلوفر طلاق می‌خواهد و این تنها کاری است که می‌توانم برایش انجام بدهم. او هنوز جوان است و آینده خوبی انتظار او را می‌کشد.

■

شکوفه‌های زندگی

چاپ عکس‌ها رایگان است

یلدا حسینی

غزاله متقی

ریحانه ابوالقاسمی

عاطفه رهبری‌فرد

نازنین رهبری‌فرد

سجاد پناه‌علی‌نیا

بنیامین حنفی

کوثر سلیمی

نگار سعیدی

مهدی اصغری

فرشته ابوالقاسمی

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

•حافظ شیرازی

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان اوین – بند زنان

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

قسمت اول

دختری که ۳۰ ماه سرباز بود

اواخر آبان ماه در یک روز زیبای پاییزی، بعد از کمی قدم زدن در زیر باران، سربالایی خیابان منتهی به بند زنان را آهسته و آرام طی کردم تا روزی دیگر را در میان کسانی سپری کنم که شاید سالهاست در حسرت قدم زدن زیر باران هستند!

آن روز انگار که روز خاصی بود، باران لطیف صبحگاهی و آرامش عجیبی که آن روز داشتم، همه و همه حکایت از آغاز روزی خاص داشت! وقتی وارد بند زنان شدم، بعد از احوالپرسی با مدیریت محترم بند، متوجه شدم که روز نامناسبی را برای مصاحبه انتخاب کرده‌ام، چرا که آن روز، تعدادی از مسوولان از زندان دیدن می‌کردند و حضور من چندان مناسب نمی‌نمود. اما دست خالی نمی‌توانستم برگردم.

به این ترتیب با صلاحدید مسوولان داخلی زندان، سوئیتی را که برای نگهداری موقت از برخی زندانیان اختصاص داشت، در اختیارم قرار دادند تا آن روز در آنجا با مددجویان مصاحبه داشته باشم. اما خاص‌ترین مساله‌ای که آن روز برایم اتفاق افتاد؛ اولین مصاحبه‌ام بود. هنوز مدت زیادی از حضور من در زندان نگذشته بود که مسوول بند آمد و گفت: یکی از مددجوها برای مصاحبه داوطلب شده است. این از نظر من اشکالی نداشت، اما مسوول بند بعد از کمی این پا و آن پا کردن، گفت که مددجوی مورد اشاره فرد خاصی است. کنجکاو شدم و از او مورد وی را سئوال کردم، مسوول بند چیزی گفت و منتظر عکس‌العمل من ماند. من با شنیدن جمله او، نه یکه خوردم و نه متعجب شدم و نه حتی تغییری کردم. به نظر من این مساله، خیلی خاص نبود!

به همین دلیل از او خواهش کردم که دختر جوان را به داخل سوئیت راهنمایی کند. او رفت و چند لحظه بعد، به همراه دختر جوانی وارد سوئیت شدند! سلام و علیکی کردیم و دختر را دعوت به نشستن کردم. او که به سختی می‌توانست چادرش را جمع و جور کند با صدایی دورگه ـ نه زنانه و نه مردانه ـ احوالپرسی کرد. در چهره‌اش دقیق شدم ظرافت زنانه و زمختی مردانه به قیافه او، حالتی خاص بخشیده بود.

پرسیدم:

ـ می‌توانم بپرسم چرا برای مصاحبه داوطلب شدید؟

صدای دورگه‌اش، در فضا طنین انداخت که:

○ به خاطر اینکه از طریق شما بتوانم مشکلات خودم و افرادی مانند خودم را به گوش جامعه برسانم.

پرسیدم:

ـ مگر شما چه مشکلی دارید؟

نگاهش را از صورتم دزدید و گفت:

○ من یک دوجنسیتی هستم! البته در حال حاضر عمل جراحی انجام داده‌ام.

کنجکاوانه پرسیدم:

ـ پسر بودید یا دختر و حالا کدام هستید؟

لبخند کم رنگی روی لبانش نقش بست و گفت:

○ قبلاً پسر بودم و حالا حدود ۱۶ـ۱۵ ماه است که تغییر جنسیت داده‌ام و تبدیل به دختر شده‌ام.

ـ به نظر من قبل از اینکه وارد این مقوله شوید و به آن بپردازید، بهتر است به محیط خانوادگی شما سری بزنیم و شرح زندگی شما را از آنجا آغاز کنیم، اشکالی ندارد؟

○ برای من فرقی ندارد.

ـ پس، ابتدا راجع به خانواده‌تان بگویید.

> ◆ تا دوران دبیرستان نه خودم می‌دانستم مشکل دارم و نه خانواده‌ام، همه چیز خیلی عادی و طبیعی بود، چون من از نظر فیزیکی و جسمی مشکلی نداشتم

○ بله! پدر و مادر من از مسلمانان باکو بودند که به ایران مهاجرت کردند. پدرم کارگر یک شرکت بود و مادرم خانه‌دار، ما خانواده پرجمعیتی بودیم، ده خواهر و برادر و من بچه هشتم بودم، بقیه خواهر و برادرهایم مشکلی ندارند اما متاسفانه من دچار مشکل شدم. البته من تا دوران دبیرستان نه خودم می‌دانستم مشکل دارم و نه خانواده‌ام، همه چیز خیلی عادی و طبیعی بود، چون من از نظر فیزیکی و جسمی مشکلی نداشتم و به همین دلیل هیچ وقت احساس خاصی هم نداشتم، تا اینکه به سن بلوغ رسیدم. از سن بلوغ و دوران دبیرستان مشکلاتم آغاز شد، چراکه برعکس افراد همسن خودم که در سن بلوغ صدایشان بم و حرکاتشان مردانه می‌شود، من صدایم ظریف و حرکاتم دخترانه شد، هرچه تلاش می‌کردم تا مثل بقیه بچه‌ها باشم، نمی‌توانستم. کم کم بقیه هم به این مساله پی بردند و آزار و اذیت‌ها شروع شد. روزی نبود که به خاطر مسائلی که اصلاً در حیطه اختیارات من نبود، مورد تمسخر و استهزاء بچه‌ها قرار نگیرم. اما موضوع وقتی بدتر شد که مسوولان مدرسه هم به من به چشم یک منحرف اخلاقی نگاه کردند! حالا دیگر از دو طرف تحت فشار بودم. در این میان خودم تلاش می‌کردم تا به هر ترتیبی شده، مشکلات را تحمل کنم تا درسم تمام شود. قصدم این بود که بعد از دبیرستان ادامه تحصیل بدهم و به دانشگاه بروم اما وضع وقتی برایم غیرقابل تحمل شد که داخل خانه هم مشکل پیدا کردم. والدینم با اینکه غیر از من ۹ فرزند دیگر داشتند و باید خیلی زودتر از دیگران متوجه مشکل من می‌شدند، متاسفانه وقتی دیدند من با ۹ خواهر و برادر دیگرم فرق دارم، به جای آنکه در پی معالجه و درمان من برآیند، مرتب مرا مورد سرزنش و مواخذه قرار می‌دادند. آنها فهمیده بودند که من کمبودی دارم، اما نمی‌دانستند دلیل آن چیست و به خاطر آگاه نبودن نسبت به این مساله، با من برخورد می‌کردند. آنها هم فکر می‌کردند که من به عمد رفتارم شبیه دخترهاست. برای فرار از این همه فشار روحی و روانی تصمیم گرفتم محل و منطقه زندگی‌ام را عوض کنم، چون در منطقه‌ای در جنوب شهر تهران زندگی می‌کردیم، تصور من این بود که شاید به دلیل فقر فرهنگی مردم این منطقه که اکثراً کم سواد یا بی‌سواد و اهل روستا بودند، من این‌چنین تحت فشار هستم، بنابراین از خواهرم که در منطقه یک شهرداری تهران زندگی می‌کرد، خواهش کردم تا اجازه دهد من هم با آنها زندگی کنم، خواهرم هم موافقت کرد و من از منطقه بیست شهرداری به منطقه یک شهرداری در شمال شهر رفتم، تصورم این بود که به این ترتیب مشکلم حل خواهد شد، اما متاسفانه برعکس تصور من، این اتفاق نیفتاد و آنجا هم از سوی بچه‌ها و مربیان مدرسه در فشار بودم و هم در کوچه و خیابان! این فشارها به قدری بود که سال ۶۵ وقتی هنوز سال سوم دبیرستان بودم، علی‌رغم میل باطنی‌ام درس را رها کردم و تصمیم گرفتم به خدمت بروم.

از آنجا که سال ۶۵ از سال‌های اوج جنگ بود، مقدمات اعزام به خدمتم به سرعت انجام شد و من در آبان ماه سال ۶۵ برای گذراندن دوره آموزشی اعزام شدم، اما از آنجا که من خیلی کوچک اندام و ظریف بودم، حتی نمی‌توانستم اسلحه را حمل کنم. برای اینکه برایتان موضوع ملموس‌تر باشد، فقط به این مساله اشاره می‌کنم که وقتی سر نیزه را روی اسلحه می‌زدم، اسلحه از خودم بزرگتر و سنگین‌تر می‌شد، مسوولان وقتی دیدند من حتی نمی‌توانم اسلحه را دست بگیرم به من کارهای آبدارخانه و نظافت را دادند و به این ترتیب من بدون آنکه حتی یک روز آموزش ببینم، دوره آموزشی را گذراندم و بعد از آن، مستقیماً به پیرانشهر اعزام شدم و سر از پیرانشهر و نقده درآوردم و در یگان گارد اسکورت مشغول خدمت شدم. راستش را بخواهید به خاطر شرایط خاصی که داشتم، روزهای بد و سختی را

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

گذراندم که حتی یادآوری آن روزها مرا آزار می‌دهد، حتی در همان روزها هم برخلاف تصورم که فکر می‌کردم در دوران خدمت مشکلی برایم پیش نخواهد آمد، اتفاقات بدی برایم افتاد که باعث شد شش ماه هم اضافه خدمت بگیرم و به این ترتیب شاید پربیراه نگفته‌ام که من اولین دوجنسیتی هستم که ۳۰ ماه خدمت کرده‌ام ـ چون در دوران جنگ، شش ماه دوره احتیاط هم به خدمت اضافه می‌شد. ـ به هر حال با تمام سختی‌ها و مشکلات بالاخره در فروردین ماه سال ۶۸ از خدمت سربازی ترخیص شدم.

متاسفانه در تمام دوران درس و مدرسه و در تمام دوران خدمت و جبهه و جنگ مشکلات بسیار زیادی ـ چه از لحاظ روحی، روانی و چه از لحاظ جسمی و فیزیکی ـ را تحمل کردم و با تمام مقاومتی که در برابر تعرض دیگران از خودم نشان می‌دادم، بارها و بارها مورد آزار قرار گرفتم. چرا که متاسفانه خیلی از آدم‌های نادان و پست از موقعیت ما سوءاستفاده می‌کنند و این باعث می‌شود که جامعه، ما را به چشم یک منحرف جنسی ببیند. در حالی که ما فقط بنابه دلایل فیزیکی یا هورمونی یا ژنتیکی دچار مشکلات جسمی یا روحی و روانی هستیم.

به هر حال از آنجا که به خاطر خدمت سربازی، من دو سال و نیم از خانواده دور بودم و هم خودم و هم آنها به این دوری عادت کرده بودند، از خانواده جدا و مستقل شدم تا حداقل به دور از آنها خودم را تحت درمان قرار دهم، چرا که به این نکته پی برده بودم که آنها جز آنکه از وجود من زجر بکشند کاری برایم نخواهند کرد.

پس از مراجعه به پزشک، با وجود آنکه در دوران بلوغ، به سمت حرکات و رفتار زنانه سوق پیدا کرده بودم و حتی به لحاظ فیزیکی هم، تغییرات بدنی‌ام، تغییرات دخترانه بود نه مردانه و حتی خودم هم تمایل داشتم دختر باشم. اما... پزشک معالجم ترجیح داد با هورمون درمانی از تغییر جنسیت من جلوگیری کند و من همچنان در کسوت یک مرد باقی بمانم.

سه سال هورمون درمانی، به جز آنکه باعث رویش موهای زبر و خشن ریش و سبیل ـ که تا آن موقع هنوز نروییده بود ـ شود، هیچ تغییر خاصی در من بوجود نیاورد. در نتیجه پزشک معالجم پیشنهاد داد که من تغییر جنسیت بدهم، در اولین آزمایش ژنتیک که من انجام دادم مشخص شد که میزان هورمون زنانه من ۷۰ درصد و میزان هورمون مردانه من ۳۰ درصد است. به این ترتیب به کمیسیون پزشکی معرفی شدم تا در مورد عمل جراحی من، تصمیم‌گیری شود.

مساله درمان مرا همینجا نگه دارید تا به مسائل زندگی‌ام بپردازیم.

بعد از جدا شدن من از خانواده و استقلالی که به دست آورده بودم از آنجا که دوست نداشتم به هیچ عنوان آلوده شوم در یک فروشگاه دولتی مشغول به کار شدم ضمن آنکه برای خودم خانه اجاره کردم تا مثل خیلی از افرادی که مانند من هستند، دچار انحرافات جنسی و اخلاقی نشوم. بعد از دو سال از آن فروشگاه بیرون آمدم و در یک نهاد دولتی مشغول به کار شدم و در عین حال به درمانم ادامه دادم. اما وقتی صحبت از جراحی و هزینه‌های بالای آن به میان آمد دود از کله‌ام بلند شد. هزینه‌ها خیلی بالا بود و از آنجا که در این جا هیچ «NGO» یا تشکل دولتی یا غیردولتی از ما حمایت نمی‌کند و فرهنگ و دید مردم نسبت به ما مثبت نیست، بنابراین امید دریافت هیچ کمکی را از هیچ کجا نباید داشته باشیم. ما حتی نمی‌توانیم به طور کامل تحصیل کنیم، نمی‌توانیم کار مناسبی پیدا کنیم و سرمایه‌ای داشته باشیم. وقتی حتی خانواده‌ها ما را طرد می‌کنند و جز معدودی انگشت شمار، بقیه افراد مثل من، از خانواده خود طرد می‌شویم، آن وقت چه توقعی از دیگران می‌توانیم داشته باشیم. من حتی برای تامین هزینه عمل جراحی به خیلی از مراکز مهم دولتی و غیردولتی مراجعه کردم، اما متاسفانه هیچ مرکزی حتی یک ریال هم به من کمک نکرد. ناچار زمان عمل جراحی خود را به عقب انداختم تا هزینه جراحی‌ام را خودم تامین کنم.

◆ **در اولین آزمایش ژنتیک که من انجام دادم مشخص شد که میزان هورمون زنانه من ۷۰ درصد و میزان هورمون مردانه من ۳۰ درصد است**

در این مدت گاهی سری به خانه و خانواده‌ام می‌زدم، اگرچه آنها روی خوشی به من نشان نمی‌دادند. تا سال ۷۲ که پدرم فوت کرد. بعد از فوت پدرم ارتباط من با خانواده‌ام به طور کامل قطع شد و دیگر هیچ وقت به سراغشان نرفتم و حتی شاید برایتان عجیب باشد اگر بگویم الان حتی چهره آنها را هم از یاد برده‌ام. در عوض تمام هم و غم خود را گذاشتم تا پولی جمع کنم و تحت عمل جراحی قرار بگیرم و زندگی جدیدی را آغاز کنم. من روزهای بدی را می‌گذراندم، با اینکه بعد از دوران خدمت سربازی، تجربه‌ام بیشتر شده بود و سعی می‌کردم اجازه ندهم هیچ کس کوچکترین تعرضی به من داشته باشد، ولیکن همین مساله، فشارهای روحی و روانی سنگینی را برمن وارد می‌آورد. ناچار بودم همیشه و همه جا چاقو همراه داشته باشم تا اگر کسی قصد بدی داشت، از خودم دفاع کنم! از سوی دیگر در محل کار مدام از سوی کارکنان و مراجعه کنندگان مورد استهزاء قرار می‌گرفتم و مدام درگیر بودم، وقتی هم تنها می‌شدم یادآوری آنچه که در روز بر من گذشته بود، عذابم می‌داد، حتی شبها هم کابوس می‌دیدم. هر روز وقتی چشم باز می‌کردم و خودم را در آیینه می‌دیدم، احساس می‌کردم که آیینه به من نهیب می‌زند که امروز چه بر سرت خواهد آمد و شب وقتی دوباره نگاهت به من بیفتد چقدر زخم بردل و جان داری؟!

دلم می‌خواهد برایتان از احساسم بگویم، چون کمتر پیش می‌آید که به ما فرصت حرف زدن بدهند. همه، ما را مقصر می‌دانند و به چشم مجرم به ما نگاه می‌کنند. من قبول دارم که عده‌ای از دو جنسیتی‌ها دچار مشکلات اخلاقی هستند، اما تا به حال شده یک نفر با آنها حرف بزند و پای درد دلشان بنشیند و بپرسد که تو چرا مجرم شدی؟!

اما اجازه بدهید من برایتان بگویم، وقتی یک جوان با این مشکل از خانواده طرد می‌شود، کجا باید برود؟ چه کسی از او حمایت می‌کند؟ او برای زنده ماندن نیاز دارد که غذا بخورد، مسکن داشته باشد، لباس بپوشد اما همه اینها پول می‌خواهد و او هیچ پولی در بساط ندارد! پس چه کند؟ اگر دنبال کار برود چه کسی است که به او کار بدهد و در قبال آن، تقاضای نامعقولی از او نداشته باشد؟ حتی اگر آدم خیری بخواهد کار خیری کند از ترس آنکه مبادا مورد سوءظن قرار بگیرد، این کار را نمی‌کند. پس در نتیجه او چاره‌ای ندارد جز آنکه برای لقمه نانی و تکه لباسی و جای خوابی به هر رذالتی تن دهد. این است زندگی سیاه ما دوجنسیتی‌های طرد شده از خانه! اما به راستی مقصر کیست؟!

اگر دوست دارید ماجرای این جوان را دنبال کنید در شماره بعد، خواننده ادامه ماجرا باشید.

فقط کسانی شکست می خورند که تلاش و مبارزه نکرده اند ●تامربیلی الدریج

در قلمرو داستان

خوشبختی

نوشته: داریوش اسماعیل‌زاده گیوی -
از شهرستان کوثر: اردبیل

بوی خوش توتون پیپ، فضای سالن را پر کرده بود، آقای هدایتی پاهایش را روی میز دراز کرد. خدمتکار آمد و فنجان قهوه را از روی میز برداشت و به او چشم دوخت...

کاری داری؟ زن خدمتکار آب دهانش را قورت داد و گفت: «بچه خواهرم مریض احواله... می‌خواستم ببینم می‌شه...

- چقدر می‌خوای؟... - زیاد نیست...

- هر چقدر خواستی، وقتی سرمدی اومد، به او بگو... زن لبخندی زد و رفت. آقای هدایتی بلند شد و به حیاط خانه که اندازه یک باغ بود رفت. باغبان به درختان سم می‌پاشید، برگشت و به اتاق همسرش مهنوش رفت و کنار او نشست و گفت: می‌خوام باهات حرف بزنم. مهنوش گفت: بفرمایید گوش می‌کنم. هدایتی چشم به چشم او دوخت و گفت: زن‌های قبلی من فقط به خاطر پول با من ازدواج کردند و اومدند و من هم دریغ از یک ریال که بهشون بدم، فقط بخاطر اینکه پیش دوستانشون پز بدن زنم شده بودن و من اینها را هم که دیدم، طلاقشون می‌دادم. اما تورو چند بار امتحان کردم، تو پاکتر از اونها هستی. مهنوش نیشخندی زد و با انگشتاش بازی می‌کرد، آقای هدایتی گفت: از بچگی هرچه درس خوندم، بیشتر فهمیدم که با آن نمی‌شه پولدار شد. فقط به فکر پول بودم، دنبال هر کاری رفتم. خرید و فروش، بساز و بفروش، قاچاق و... آنقدر پول بدست آوردم که دیگه ازش خسته شدم. این پول فقط پیرم کرده، می‌خوام از این به بعد پولهام‌رو خرج کنم و به آدمای نیازمند و بی‌پول کمک کنم، شاید این کار کمی از بار گناههایی که دارم، کم کند.

○○○

مهنوش برای بار دوم در اتاق را زد، دستگیره در را محکم گرفت و در را باز کرد. چشمش به آقای هدایتی افتاد که از تختخواب پایین افتاده و از دهانش کف بیرون می‌آید. به لیوان شیر شوهرش نگاه کرد و نیشخندی شیطانی زد.

○○○

متهم برای اعتراف مجدد به جرم خود بلند شود... مهنوش با دستهایی لرزان رو به قاضی گفت: از همون اول بخاطر پول با او ازدواج کردم. سالها منتظر ماندم تا بمیره و از ثروتش چیزی به من برسه... ۲۵ سال از من بزرگتر بود و زندگی با او خیلی سخت بود، ولی به خاطر پول تحمل کردم، تا اینکه فهمیدم می‌خواد پولاشو خرج کنه، اما... اما این حق من نبود، من بخاطر پول اون، زنش شده بودم و... و اینطوری بود که کشتمش!

■

لعنت بر این برف

نوشته: عطیه پورجعفری - کرمانشاه

شب بود برف می‌بارید سرمای هوا رمق تیک تاک ساعت قدیمی روی دیوار را گرفته بود و دستان پیر و پر از پینه پتو را ناتوان کرده بود. «لعنت به همه شبهای سرد» پدر مدام این را تکرار می‌کرد راست هم می‌گفت، لعنت به همه این شبها، شبهایی که نفت گران می‌شد و بخاری‌های زنگ زده تشنه می‌ماندند. شبهایی که خانه‌های کاهگلی، میزبان سرما بودند و گرمای نفسها، تنها امید دستهای کرخت شده بود.

پسرک خود را در آغوش پدرش پنهان کرده بود و هر چند وقت یکبار بینی سرد پدر صورتش را لمس می‌کرد و سرمای عجیبی در وجود کوچکش حضور می‌یافت.

در تاریکی آن شب سرد، تنها سرگرمی لذت‌بخش پسرک شمردن صدای نفسهای پدر بود اینطوری احساس بد دلتنگی را گول می‌زد.

پسرک آب دهانش را قورت داد و خیلی آرام از پدرش پرسید: بابایی الان مامانی هم سردشه؟

پدر گفت: نه حسین جان، توی بهشت نفت خیلی ارزانه، آخه اونجا هیچ برفی وجود نداره.

صورت پسرک را قطره‌ای گرم خیس کرد، اشکهای پدر بود که آرام و باحیا از چشمانش سرازیر می‌شد. حسین خجالت می‌کشید. یواشکی صورتش را خشک کرد. ساعتی بعد پدر خوابیده بود اما حسین هنوز نفسهای پدر را می‌شمرد، دلش می‌خواست برفها را ببیند، برای این کار باید تا کنار پنجره می‌رفت. با این که سربازان سرما با کنار رفتن پتو حمله می‌کردند ولی حسین ایستادگی کرد، سهم پتویش را روی پدر انداخت و به سمت پنجره رفت. از درزهای پنجره لشگر سرما وارد می‌شدند، حسین انگشتانش را روی درزها گذاشت، اما نمی‌توانست تحمل کند. سریع دستانش را بغل کرد و به برفها - که برای او دهن کجی می‌کردند - خیره شد با خودش تکرار می‌کرد اگر برفها نبودند نفت ارزان بود، ارزان بود.

فردا صبح وقتی که پدر بیدار شد، برفها از کنار خانه جمع شده بودند. جای دستان کوچک حسین هنوز روی برفهای جمع شده مشخص بود.

لحظه‌ای بعد پدر پیشانی حسین را لمس کرد داغ داغ بود بدون نفت از همه بخاریهای دنیا داغتر شده بود صدایی از دور می‌آمد: «نفتی نفت».

پدر به ساعت قدیمی روی دیوار خیره شد ساعت هنوز کار می‌کرد...

■

پول توجیبی

از وقتی خیلی کوچک بودم عشق ائمه توی دلم خانه کرده بود. به جای بازی و تفریح و شیطنت، پولهایی که رویش مهر عیدغدیر مبارک باد، عید قربان، تصویر حضرت عباس(ع) و... بود را جمع می‌کردم و توی یک دفترچه می‌چسباندم. هر موقع دلم می‌گرفت، حوصله‌ام سرمی‌رفت و یا وقتهایی‌که بیکار بودم و مشتری نداشتم، دفترچه را باز می‌کردم و از دیدن آن‌همه پولهای رنگارنگ با تصاویر قشنگی که رویش بود، دلم غرق شادی‌می شد.

یک روز با پدرم حرفم شد. گفتم: من از وقتی شش سالم بوده تا حالا که دوازده سالمه، هر روز بعد از مدرسه می‌یام مغازه و تا نیمه شب اینجام. توی‌سرما و گرما مواظب مغازه‌ام و جنس می فروشم. خوب شمام به جای دستمزد، مثل همه پدرها که به بچه‌هاشون پول توجیبی می‌دن، به من پول توجیبی بدین.

پدر که حسابی عصبانی شده بود، محکم زد توی‌صورتم. گوشم را پیچاند و پرتم کرد بیرون. پشت سرم، کتابها و دفترهایم هم روی زمین افتاد. تا شب هرکاری کردم مرا به خانه راه نداد. مجبور بودم بروم پیش مادربزرگ.

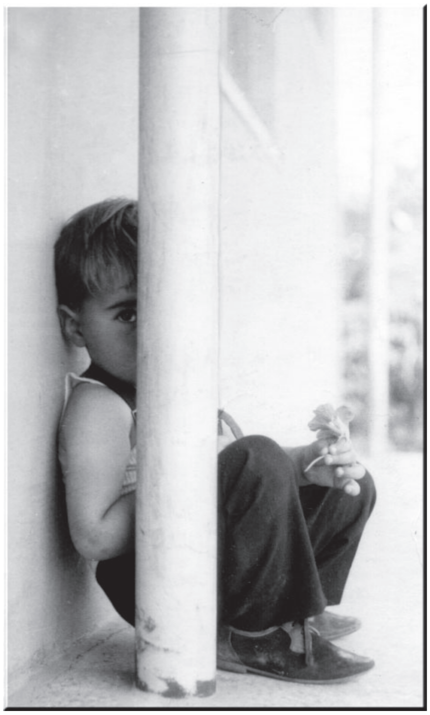

هر روز از مدرسه که تعطیل می‌شدم، می‌رفتم آنجا. تا اینکه بعد از یک ماه با وساطت مادربزرگ، پدر مرا بخشید. من هم برای اینکه حسن نیتم را نشان دهم گفتم: می‌رم مغازه.

با عجله از پله‌ها پایین رفتم. وارد مغازه که شدم اولین چیزی که به ذهنم رسید، دفتر پولهایم بود. صندلی را زیرپایم گذاشتم و رفتم بالا. شیشه آب‌نباتها را بلند کردم و دفتررا برداشتم. با احتیاط پایین آمدم و روی صندلی نشستم. وقتی بازش کردم، دلم هری ریخت پایین... صفحه اول خالی بود. صفحه دوم و سوم و... در آخرین صفحه دفترچه ۴۰ برگ، یک اسکناس ۵۰تومانی با مهر یا حسین مظلوم باقی مانده بود.

بعدها برادر کوچکم برایم تعریف کرد، توی آن یک ماه که من در خانه نبودم. هرموقع می‌خواست نان، گوشت، مرغ، و سبزی بخرد، پدر می‌گفته برو از توی‌دفترچه پول وردار. او هم بی خبر از همه جا...

امروز من هنوز عاشق ائمه هستم. آن اسکناس ۵۰ تومانی همیشه گوشه جیب لباسم هست و به برکتش هرسال ماه محرم که می‌شود به عشق آقا، هیئت عزاداری برپا می‌کنم.

■

هدیه خدا

نوشته: فرشته عموزاده - تهران

دستم را گرفتند و لی‌لی‌کنان به اتاقی بردند و کنار سفره‌ای نشاندند.

مطیع و آرام کنار سفره نشستم و چشم دوختم به آیینه بختم. آینه‌ای با دو شمعدان و مقداری شیرینی روبرویم زل زده بودند به چشمانم. خانم رحلی روبروی آینه‌ام گذاشت و قرآن را باز روی آن قرار داد. نگاهم به نام سوره‌اش افتاد. سوره یس. اشک در چشمانم جمع شد. چه ناخواسته ازدواج می‌کردم.

خانم‌هایی با چهره‌های آفتاب سوخته و پیراهن‌هایی چین‌دار بر تن کنارم می‌آمدند و صورتم را از بوسه خیس می‌کردند. دلم می‌خواست بزنم به دشت. کنار رودخانه زیر برگها خودم را پنهان کنم. از همه بخصوص پدرم.

پدر به خاطر دوستش آرزوهایم را نادیده گرفت.

پسر دوست پدر را سالهای قبل دیده بودم و حالا هیچ از او نمی‌دانستم. ولی از پدر شنیدم از همان سال خواهانم شده و مرا از پدرم خواستگاری کرده و حالا فصلی بوده که باید مرا به خانه‌اش می‌برد. نگاهم را به پشت پنجره دوختم به درختهای بلند حیاط.

چقدر دوست داشتم. عروسی‌ام در فصل بهار باشد نه برگ‌ریزان پاییز.

کادو بود که روی کادو انباشته می‌شد. سعی کردم آرام باشم و خود را به خدا بسپارم. خانمی شیرینی به دستم داد و با لهجه گفت: بخور. نمی‌دانستم بغضم را بخورم یا شیرینی را. غوطه‌ور در افکارم بودم که با اشاره خانمی حضور داماد را حس کردم. نگاهم می‌کرد.

نگاهش در نگاهم نشست. لبخندی به رویم زد و کنارم ایستاد. سرم را پایین انداختم و به او اندیشیدم. لبخند زیبایش می‌کرد. ترس از دلم ریخت و جایگزین مهرش شد. لحظاتی بعد بیرون رفت. پدر صدایم زد و گفت: «فریدون بیرون کارت داره.»

باز ترس در جانم حلول کرد نکند مرا خوب ندیده بود و حالا... چرا می‌ترسیدم او را از دست بدهم! آیا برایم مهم شده بود! سوالاتی بود که از خود می‌پرسیدم. با افکارم کلنجار می‌رفتم که دیدمش. در حیاط کنار پنجره‌ای ایستاده بود و چشم به میزهایی که روی آنها مرتب و منظم سینی سینی میوه و شیرینی چیده شده بودند دوخته بود. کنارش رفتم. نگاهم کرد و من‌من کنان گفت: عاقد اومده. سرش را پایین انداخت و آهسته پرسید: واقعاً راضی به این ازدواج هستید یا به حرف پدر... حرفش را خورد. هر چند تا لحظاتی پیش هم دلتنگ و دلخور از پدر و او بودم ولی تا حالا دلم را به هیچ مردی نداده بودم و نمی‌دانستم چطور در یک نظر عاشق او شدم. حرفی نزدم افزود:

روزی که شما را دیدم. مهرتون به دلم نشست راستش با همان بچگیتون تنها کسی که به نظرم مناسب شریک زندگی‌ام رسید شما بودید. شیرینی بدستم داد ولی نگاهم کرد و با مهربانی افزود: مال توست. بخور و دلتنگ نباش. دلم شاد شد. از اینکه دلم را به خدا سپردم و خدا چنین هدیه‌ای بهم داد. خوشنود شیرینی را به دهان گذاشتم.

■

امتحان فردا...

نوشته: رقیه‌السادات حسینی

۸×۸=۶۴ - ۸×۹=۷۲ - ۸×۱۰=۸۰

چی گفتی؟ ۸۰ کیلو؟

برو پی کارت پسره بی‌ادب، تو هم با این ترازوی خرابت... من الان سه ماهه تو رژیمم، اون وقت تو می‌گی هنوز ۸۰ کیلویی... برو... برو گمشو...

و یک اسکناس ۵۰ تومانی به سمت پسر پرتاب کرد و رفت.

خانم... خانم صبر کنید. اشتباه شده، شما که ۸۰ کیلو نیستید.

من داشتم برای امتحان فردا جدول ضرب تمرین می‌کردم آخه فردا امتحان ریاضی داریم.

خانم... خانم...

■

دو داستان کوتاه از: نارا گلزار - قم

سرنوشت

همیشه از اون زنی که دنبالم بود وحشت داشتم، همه جا مثل سایه پشت سر من حرکت می‌کرد.

حالا خودم مثل اون زن شدم و مدتی است که همه جا، اون دخترو تعقیب می‌کنم و مثل سایه پشت سر او هستم. مطمئنم که او بالاخره عروس خودم میشه، همون‌طور که من عروس اون زن شدم!

انتظار

با عصبانیت داخل ماشین نشسته و به روبرو خیره شده بود و دائم به ساعت خود نگاه می‌کرد.

حرص می‌خورد و به خودش لعنت می‌فرستاد که چرا خودش را گرفتار کرده و این کار هر روز او بود. بالاخره انتظار او به پایان رسید، با خوشحالی استارت زد. اونهارو دید که به سمت ماشین دویدند و با شوخی و خنده سوار شدند، بدون اینکه حتی به راننده توجه کنند.

■

خدیجه نارویی

باز هم داستانی که در انتهای آن شخصیت داستان از خواب بیدار می‌شود؟ حیف نیست که با این نثر زیبا، کمی بیشتر از قدرت تخیل خود بهره نمی‌برید؟

رضا اسکندری - رامهرمز

از صفای دلت، کلام مهربانت و دوستی صادقانه است ممنونم.

فاطمه حسینی - کرمانشاه

شما را کاملاً به یاد دارم، با این نشانه که مشکل داستان‌های جدید شما، مشابه همان مشکلات داستان‌های چهار، پنج سال قبل است و آن هم چیزی نیست جز اینکه داستان‌های شما «قصه» ندارد! به زبان ساده‌تر اگر به این نثر فوق‌العاده یک «سوژه» که جاذبه داشته باشد اضافه کنید، بی‌نظیر خواهد شد. در نوشته‌هایتان یک حس «نوستالژیک» بسیار احساس برانگیز وجود دارد که هر خواننده‌ای را به دوران کودکی می‌برد. مخصوصاً فضاسازی‌ها و تصاویر خیلی زیبا است و... یادت نرود که جاذبه برای یک داستان حرف اول را می‌زند.

خانم قائدی - لارستان - استان فارس

هنگامی که یک نویسنده می‌خواهد داستانی «کوتاه کوتاه» بنویسد و ضمناً پایان آن را «غافلگیرانه» تمام کند، بالاترین تلاشش باید این باشد که اولاً مچ داستان تا پایان باز نشود، دوم اینکه داستان را به عنوان «چیستان» ارائه ندهد.

همتعلی نعمتی - کرج

اگرچه سوژه داستان شما «ارزشی» بود و دارای پیام، اما کمی غیرمنطقی جلوه می‌کرد!

جعفر حاتمی - ایلام

اول اینکه ما مخلص شما هستیم و برای بنده همین مباهات کافی است که در میان خوانندگان آثارم، بزرگواران و مهربانانی همچون شما وجود دارد.

دوم آن که درست است که هفت - هشت عنوان کتاب منتشر کرده‌ام که اگر بعدازظهر یکی از روزهای سه‌شنبه و چهارشنبه به دفتر مجله تلفن بزنید، پاسخگویتان خواهم شد و عناوین کتابها و همچنین ناشران آنها را تقدیم شما خواهم کرد. اما اینکه چرا اخیراً کتابی منتشر نکرده‌ام، باید عرض کنم که با این وضع بازار نشر، اگر شما ناشری را سراغ دارید، بنده را از لطف خود محروم نکنید.

سیدمهدی دانیالی - از چهارمحال و بختیاری

«جلسه» شما را دیدم. سعی کرده بودید قصه‌ای «غافلگیرانه» بنویسید، اما به خاطر دیالوگهای مصنوعی شخصیت‌های قصه، تقریباً در همان سطر اول خواننده می‌تواند تشخیص بدهد که «قاتل» کیست!

ضمناً: دل به دل راه دارد جوانمرد، من هم از اینکه دانشجویی جوان با این همه احساس و وفاداری خواننده کارهایم می‌باشد، به خودم می‌بالم.

هر کس عشق را در دیگران جنون می داند و حال آنکه خود همیشه به چیزی عاشق است • حجازی

دستپخت عدسی

محمد طاهری

راههای پول درآوردن!

البته فرزند آخر بودن (همان ته‌تغاری!) از موارد مهمی است که چون نگارنده شخصاً دچار آن بوده و در این زمینه تجربیات گرانبهایی را کسب کرده است، می‌تواند درباره آن اظهارنظر کند.

دوست عزیز **آقای علیرضا درخشان از بندرانزلی** که گویا یک سال از نگارنده بزرگتر است، (تیپ و ظاهر که حکایت از خوش تیپی ایشان دارد!) طی نامه‌ای، بنده را به پیرو پیغمبر و امام و امامزاده قسم داده‌اند تا کمی از بیکاری و مشکلات جوانان بنویسیم و اینکه چرا در این سن باید سربار پدر پیرمان باشیم و...

البته اگر بخواهیم درباب معضل اشتغال و بیکاری قلم‌فرسایی کنیم هفتاد من کاغذ که هیچ، سهمیه کاغذ یک هفته روزنامه «اطلاعات» هم کفاف آن را نمی‌دهد! ولی مختصراً اگر بخواهیم اشاره‌ای به راههای نوین درآمدزایی داشته باشیم باید به فروش جای پارک به اتومبیل‌ها و دریافت پول شبه زور! از آنان درقبال واگذار کردن جای پارک اشاره کنیم که گرچه درآمد مذکور کمی شبهه‌ناک به نظر می‌رسد، اما نیاز به هیچ تخصص و مدرک دانشگاهی ندارد! حتی می‌شود وارد تجارت «سی.دی» شد و به فروش غیرقانونی فیلم‌های روی پرده سینما روی آورد و پول خوبی به جیب زد، مشروط بر اینکه یک وقت فروشنده «سی.دی» هوس نکند فیلم‌های عروسی مختلط و مجالس یواشکی و غیره... را به فروش برساند که این یکی واقعاً حرام است!

زنده باد گوشت غیر یخ زده!

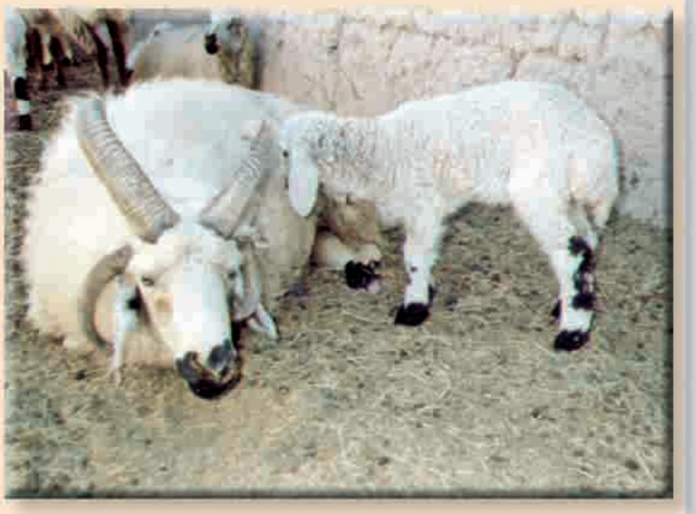

آن موقعی که توزیع گوشت قرمز کالابرگی (کوپنی سابق!) رایج بود، نگارنده پسربچه هفت - هشت ساله‌ای بیشتر نبود و خاطرات چندانی از آن دوران در ذهن ندارد. اما تا آنجایی که به یاد دارم، در آن زمان گوشت‌های منجمد و کهنه وارداتی توزیع می‌شد که تاریخ تولید آن احتمالاً به یک هفته بعد از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ برمی‌گشت! و خوشبختانه چند سالی است که دیدگان نگارنده غیر از آشپزخانه دانشگاه آزاد به گوشت منجمد نیفتاده و امیدوارم که از این به بعد هم نیفتد.

کاپیتان ناراضی صفحه دستپخت عدسی، **آقای محمود جعفری کوهبنانی** که مدتی نیمکت‌نشین بود! با ارسال عکس قوچ چهارشاخی که یکی از دامداران شهداد کرمان آن را پرورش داده، عنوان کرده است که اگر امکانات لازم دراختیار دامداران روستایی قرار داده شود، نه‌تنها نیازی به واردات گوشت نیست بلکه می‌توانیم صادرکننده گوشت هم باشیم!

نگارنده ضمن تعجب از هیکل این قوچ اظهار می‌دارد که گیریم که اصلاً ما خط تولید قوچ چهارشاخ را راه بیندازیم، وقتی قیمت گوشت قرار نیست تغییر کند، مطمئناً با تولید یک میلیارد رأس قوچ چهارشاخ و پنج شاخ هم، آب از آب تکان نخواهد خورد و قیمت گوشت یک پاپاسی هم کمتر نخواهد شد!

اصلاً تقصیر محمودخان است که می‌خواهد خلاقیت خود را به رخ همه بکشد، آخر پدرجان وقتی نمیشه، نمیشه!

صف شیر در گذر زمان!

شیر پاستوریزه هم از جمله مواردی است که اگر بخواهیم تاریخچه توزیع آن را در صفهای طویل بررسی کنیم، برای نوشتن آن نیاز به دو، سه عدد خودکار و چند بسته کاغذ و مقادیر زیادی حوصله است که حتی اگر همه اینها را هم مصرف کنیم، باز هم حق مطلب ادا نشده است و زوایای پنهان و آشکار زیادی ناگفته باقی می‌ماند.

عضو جدید شرکت سهامی «دستپخت عدسی» آقای **صادق خسروشاهی از تهران** برایمان عکس دختر سه ساله‌اش لعیا خانم را فرستاده که در عنفوان کودکی، ایستادن در صفهای شیر یارانه‌ای را فرا گرفته و قصد دارد برای آینده نیز تجربه‌اندوزی کند!

ناگفته نماند نگارنده از ۲۰ سال قبل که از شیر گرفته شد! تا به امروز (جز در مواردی نادر) لب به شیر پاستوریزه نزده است. بنابراین نمی‌تواند کارشناس عادلی در زمینه شیر باشد. لیکن خانم والده که عمری را در صفهای طویل ارزاق کوپنی و شیر پاستوریزه و غیره سرپا ایستاده و گیس مبارک را در راه نیل به این هدف سفید کرده و برای خودش در این زمینه پیشکسوت شده است! ضمن دیدن تصویر لعیا خانم، فرمودند که: ای کاش کسانی که در عمرشان یک دقیقه هم در صف نایستاده‌اند بیایند و صفهای مارپیچ شیر یارانه‌ای را که در میادین میوه و تره‌بار همه روزه تشکیل می‌شود، نگاه کنند، بلکه دلشان به حال مردم بسوزد و در این زمینه کاری بکنند.

شاید بی‌ربط باشد، اما این صفهای شلوغ، نگارنده را به یاد سالهای اوایل دهه هفتاد می‌اندازد که مردم مجبور بودند برای سوار شدن به اتوبوس‌های شرکت واحد، صفهای طویلی را تشکیل دهند و امروزه با وجود اتوبوس‌های ۱۲۵۰ ریالی، دیگر موضوع صف اتوبوس به بوته فراموشی سپرده شده است. فقط می‌ماند مشکل صف شیر که آنهم برطبق محاسبات انجام شده توسط نگارنده تا پنج سال دیگر به‌تدریج با حذف شیر یارانه‌ای خودبه‌خود حل خواهد شد!!

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
Email:rezaraffie@yahoo.com

اطلاعیه گدایان پروازی

باسلام و عرض ارادت اضافه بر سازمان، خدمت باسعادت آن دسته از مردم عزیزی که همیشه و در همه حال، ما را شرمنده الطاف و محبت‌های بی‌دریغ و بدون چشمداشت خود می‌کنند. و چه خوش گفته است آن برادر شاعر که:

اگر شیر و شکر غربت بنوشی
به مانند گدایی در وطن نیست

اخیراً پاره‌ای از جراید کثیرالانتشار - اعم از چپ یا راست - به نقل از مدیرکل محترم بهزیستی استان تهران اعلام کرده بودند که برخی از گدایان با هواپیما به محل کار خود در تهران می‌آیند.

بدین وسیله (که منظور البته وسیله نقلیه نیست)، ما گدایان شهرستانی دور از مرکز ضمن تکذیب شدیداللحن این مطلب، آن را بهانه‌ای برای بدبین کردن مردم نسبت به این قشر زحمتکش و ایجاد مستمسک برای استمرار طرح جمع‌آوری متکدیان از سطح شهر می‌دانیم.

مگر ما بلانسبت دوستان گداصفت، دیش ماهواره‌ایم که بریزند جمع‌مان کنند؟ کی ما جمع کردنی بودیم که حالا باشیم؟...

ای خدا، این جمع را پاشان مکن
سرخوشان پول را نالان مکن
نیست در تهران ز پیسی سخت‌تر
هرچه خواهی کن، خداییش آن مکن!

عموم ما گداهای امضاکننده این مطلب در همان شهر محل کار خود به زندگی شرافتمندانه مشغولیم و بی‌آنکه محتاج خلق خدا باشیم، به کسب درآمد اشتغال داریم. اگر هم نیاز شدیدی برای آمدن به تهران، آن هم به جهت توسعه زمینه‌های کاری یا شرکت در جلسات صنفی احساس شود، بدون شک سوار هواپیما (خصوصاً از نوع تپل موپولف آن) نخواهیم شد. جان خود را از سر راه که نیاوردیم. همین سانحه ترکیدن چرخ هواپیما به هنگام فرود آمدن با سر در فرودگاه مشهد که چند روز پیش اتفاق افتاد، دلیل قرص و محکمی است مبنی بر صحت و سقم آنچه عرض کردیم.

ما اغلب از همان شهر مبداء سوار یک سمند یا پژو پرشیای دربست یا مانند آن می‌شویم و به تهران می‌آییم. اگر سوار اتوبوس و مینی‌بوس و دیگر بوس‌ها هم نمی‌شویم، صرفاً به خاطر ناامنی جاده‌ها و نامتعادل بودن پاره‌ای از راننده‌هاست که بنا به گفته رئیس پلیس راهنمایی و رانندگی ناجا (یا هرجا) در حدود ۱۰ درصد رانندگان ماشین‌های سنگین باربری یا مسافربری معتاد تشریف دارند که تازه به فکر تست سلامت رانندگان عمومی از مهرماه آینده افتادند.

رئیس پلیس راهور ناجا همین دیروز در مصاحبه‌ای با رسانه‌های جمعی با اشاره به دو حادثه اخیر تصادف کامیون (مانند برخورد یک دستگاه اتوبوس مسافربری با کامیون حامل سنگ در محور نایین - اصفهان که منجر به ۲۹ کشته و ۸ مجروح شد) اظهار داشت که در این هر دو حادثه که باعث کشته شدن ۶۰ تن از هموطنان (از همان عزیزانی که همواره ما را مشمول و مرهون لطف خویش می‌کنند) شد، راننده وسیله نقلیه سنگین کامیون معتاد بوده، به شکلی که در تصادف هرمزگان به خواب رفته بوده که سپس به خواب ابدی تبدیل شده است.

فلذا حتماً اذعان می‌فرمایید که حق داریم اگر بالاجبار با ماشین دربستی راهی محل کار خود در تهران شویم.

از همه اینها گذشته، از اینجا بفهمید که اصلاً سوار هواپیما نمی‌شویم که محال است یک نفر از ما داخل هواپیمایی باشد و بتواند خودش را کنترل بکند و با گفتن یک «لیدیز اند جنتلمن» از جا بلند نشود و خطاب به مسافران هواپیما نگوید: Help me و البته با اضافه کردن عبارت لطف‌آمیز و تعامل‌برانگیز Please.

کلام آخر اینکه ما متکدیان هرگز با هواپیما به تهران نمی‌آییم و این خبر جز با هدف تشویش اذهان عمومی و به قصد اضرار به غیر (که در اینجا ما گدایان غیرتمند باشیم) ساخته و پرداخته نشده است و در صورت تکرار، حق شکایت برای ما محفوظ خواهد بود.

«جمعی از گدایان مقیم مرکز»

گوشت خر نخر!

از یک کسی پرسیدند یخ ابهر یخ‌تر است یا مثلاً یخ قسطنطنیه؟ بدون رودربایستی گفت: راستش سوال جنابعالی از هر دو یخ‌تر است! حالا حکایت ماست. وسط این هوا سردی و این خبرهای داغ سیاسی - اجتماعی - اقتصادی، عدل می‌خواهیم راجع به گوشت خر قلمفرسایی کنیم. البته نه در تعریف و تمجید از آن، که در خور شأن ما و کار ما نیست. گرچه در طول تاریخ ادبی ما از خود خر به شخصه تعریف زیاد شده و حتی خران باربردار از آدمیان مردم آزار (چه برسد به اذیت و آزار) ارجح دانسته شده‌اند. فقط «خریت» خر بوده که همواره او را زیرسوال برده و مثلاً شاعر گفته:

بیت خرکی ۱:

گوش خر بفروش و آن یک گوش خر
کاین سخن را درنیابد گوش خر

توضیح ضروری: چنان که ملاحظه می‌فرمایید، اشاره شاعر خرشناس، صراحتاً به «گوش خر» می‌باشد و هیچ حرفی از «گوشت خر» به میان نیاورده است.

علیرغم توضیح بالا، هرازگاه عده‌ای آدم فرصت‌طلب مردم‌آزار، با سوءاستفاده از بازار گران گوشت، اقدام به «خرکشی» کرده و گوشت خر را به عوض گوشت بره و گوسفند به خلق‌الله قالب کرده‌اند که شخص خرنده نیز عموماً از اصل جنس بی‌خبر بوده است.

بیت خرکی ۲:

«خوشبخت خودم که خر ندارم»
از گوشت خرم خبر ندارم

غرض آنکه چند روز پیش در صفحه حوادث یکی از جراید کثیرالانتشار راجع به دستگیری یک تیم حرفه‌ای خرکش نوشته شده بود که در جاده ابهر به تهران، اقدام به توزیع گوشت خر میان رستوران‌های توی راه می‌کردند. البته گوشت خرهای صاحب رستوران نیز از خر بودن جنس خبر داشتند و آگاهانه خرنده گوشت خر بودند. فقط این میان، مشتریان و مسافران بی‌خبر از همه جا بوده‌اند که گوشت خر را به خیال گوشت گوسفند و بره می‌خورده‌اند. ظاهراً برخی از صاحبان رستوران به مشتریان خود می‌گفته‌اند که «گوشت آهو» هم دارند اگر میل دارند!

نکته اخلاقی: وقتی شاعر می‌گوید که «آهوکشی آهویی بزرگ است»؛ حالا تصور بفرمایید که «خرکشی» چه گناه و آهوی بزرگی خواهد بود. به نظر ما در این قضیه هم به خود خر اجحاف روا داشته شده و هم به «گوشت خر» خر!

طوری که در اصل خبر (در صفحه حوادث امروز) آمده و اندکی از آن هم به ستون ما درز پیدا کرده؛ چند تن از اعضای اصلی این تیم خرکش را درحین ارتکاب جرم و در محل وقوع جنایت به همراه چهار رأس خر به قتل رسیده (آنهم به صورت قتل آن‌لاین!) دستگیر کرده‌اند تا به جزای اقدام خرکی خود برسند.

تحلیل خبری: حواس ما به موضوعاتی چون کاهش شهریه دانشگاه آزاد و بانک پارسیان و متهم انتشار فیلم مستهجن یک بازیگر همچنان فراری و... امثال ذالک پرت است، طرف به صرافت خرکشی و توزیع آن در رستوران‌های توی جاده می‌افتد، به خیال اینکه گیر نمی‌افتد. غافل از اینکه ما حواسمان یکجا که نیست. در آن واحد (و حتی توی اتوبوس شرکت واحد) به همه جا هست.

جنبیدن یک پشه عیان در نظر ماست. تا چه رسد به کشتن یک خر که بالاخره گندش درمی‌آید.

پیشنهاد: سابق بر این، نشریه فکاهی توفیق یک «حزب خران» راه انداخته بود که اگر الان می‌بود، از حقوق مسلم خود دفاع می‌کرد. جوری که بوش می‌آید، ظاهراً عده‌ای هم برای خودشان «حزب خرکشان» راه انداختند. هر چند فاقد تابلو است؛ اما به قدر کافی تابلو است!

طنز برعکس

«اعضای ائتلاف اصلاح‌طلبان برای انتخابات شوراها با سید محمدخاتمی دیدار کردند.»
.جراید

به عمل رای درآید
به عکس انداختن با خاتمی نیست!

بهترین کارها آن است که برادر مومن خویش را خوشحال سازی یا قرض او را بپردازی
●رسول اکرم (ص)

صحرای زنده

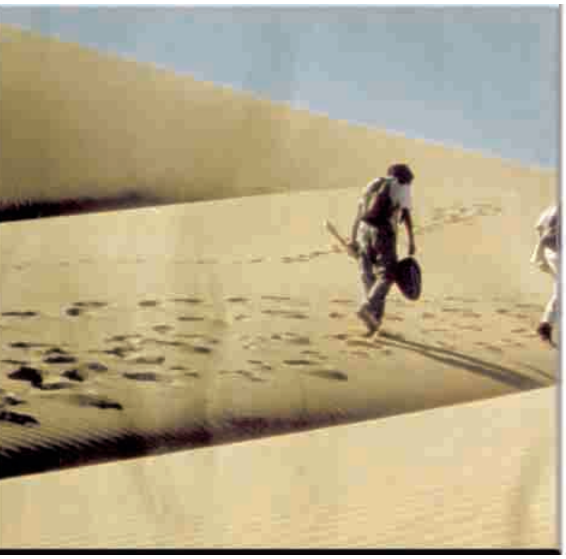

در گذشته‌ها، بسیاری از قبایل و اقوامی که هنگام کوچ‌های سالیانه خود از صحراها و شنزارهایی که بر سر راه آنها قرار داشت، عبور می‌کردند، همواره از روح زنده در درون این شنزارها، سخن می‌گفتند. البته دلیل این امر هم در پدیده‌ای عجیب اما واقعی درباره آنها نهفته بود. چراکه شنزارها هم متحرک بودند و خود را جابجا می‌کردند و از طرفی هم صداهای عجیبی از آنها برمی‌خاست که قدیمی‌ها زنده بودن روح آنها را باور کرده بودند.

اما جابجا شدن شنزارها که یکی از پدیده‌های بسیار عجیب در علم زمین‌شناسی محسوب می‌شود، همانگونه که مشاهده می‌کنید، مورد تحقیق و پژوهش بسیار جدی قرار گرفته است. پژوهشگران همچنین با وسایل بسیار پیشرفته سعی کرده‌اند تا به عمق واقعیت در مورد صداهای عجیب و غریبی که از این شنزارها به گوش می‌رسد، پی ببرند. اینگونه شنزارها که در حدود ده درصد از مساحت کره زمین را تشکیل داده‌اند، دارای اشکال و وزن‌های متفاوتی هستند و این موارد روی سرعت حرکت آنها هم تاثیر دارد، شنزارهای کوچکتر که تا بیست هزار تن وزن دارند، در طول سال تا یکصد متر هم حرکت می‌کنند. اما شنزارهای عظیم‌تر که تا یکصد هزار تن وزن آنها افزایش می‌یابد، در طی همان مدت تنها یک متر حرکت می‌کنند و به همین دلیل است که راه‌اندازی تاسیساتی مانند تاسیسات حفاری چاههای نفت و سایر تاسیسات و حفاریها در شنزارها مقرون به صرفه نیست. ضمناً صداهای عجیب هم براساس نظریه‌های زمین‌شناسانی که با دقیق‌ترین وسایل به این صداها گوش فراداده‌اند، معلول فشارهایی است که از گسل‌های اعماق زمین بر شنزارها وارد می‌شود و علاوه بر آنکه این فشارها، تحرک در شنزارها را پی‌ریزی می‌کند، باعث ایجاد امواج صوتی هم می‌شود که بسته به میزان فشار، این امواج متفاوت است و اصوات گوناگونی را از خود خارج می‌کنند.

زیبا اما مرگبار!

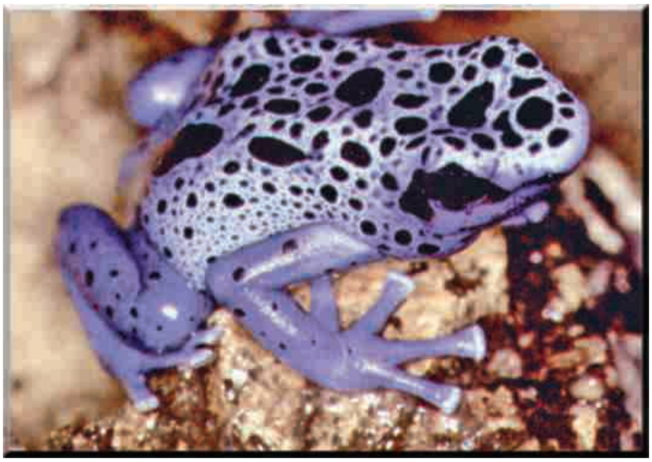

در تصویر این قورباغه زیبا، کوچک و مظلوم را مشاهده می‌کنید، اما بدانید و آگاه باشید که همین موجود کوچک دارای یکی از خطرناک‌ترین سم‌ها در پهنه گیتی است. درواقع این‌گونه قورباغه که به نام قورباغه آبی یا قورباغه دارتی شناخته شده است، دارای سمی به نام «پلاترا‌کوتاکسین» است که به محض ورود به بدن انسان، از طریق خون، وارد نخاع می‌شود و فلج مغزی فوری را بوجود می‌آورد و در مدت چند ثانیه باعث مرگ انسان می‌شود. اما آنچه که سم این قورباغه زیبا را حتی خطرناک‌تر می‌کند، قابلیت پرتاب سم به سوی هدف توسط این قورباغه است. یعنی کافی است که هدف در فاصله‌ای کمتر از پنج متر از این قورباغه قرار بگیرد، چراکه او با نشانه‌گیری دقیق، سم خود را پرتاب می‌کند که به سرعت از لایه پوستی بدن انسان یا حیوان عبور می‌کند و جذب خون می‌شود، حتی مارها یا سوسمارهایی هم که این قورباغه آفریقایی را طعمه خود می‌کنند، از گزند آن در امان نیستند، چراکه لحظاتی پس از بلعیدن قورباغه، آنها هم بر اثر سم این قورباغه بلعیده شده، کشته می‌شوند.

انگشت‌نگاری به کمک بویایی

پس از تحقیقات فراوانی که در دانشگاه لندن درخصوص علم انگشت‌نگاری و تکمیل آن انجام گرفت، آنها موفق به طراحی سیستمی شده‌اند که انگشت‌نگاری نه‌تنها به کمک بررسی آثار میکروسکوپی روی انگشت و خطوط بسیار ریز روی پوست انجام می‌گیرد، بلکه شناسایی بوی انگشت شخص نیز می‌تواند شناسایی دقیق او را فراهم کند. درواقع اشخاص سابقه‌دار هرکدام دارای بو و رایحه‌ای هستند که با نگهداری آنها در یک محفظه ویژه می‌توان با مطابقت بوی انگشت شخص با آنچه که در پرونده او قرار دارد، شناسایی دقیق از مجرم به عمل آید. البته این سیستم هنوز با یک مشکل عمده روبرو است و آن پذیرش آن توسط دادگاهها است، چراکه هنوز دادگاهها فقط اثر انگشت را که قدمتی یکصد ساله دارد، شناسایی می‌کنند و مدارک و شواهد مدرن را نپذیرفته‌اند.

این وظیفه دانشمندان و همچنین دادستانی است که با اثبات علمی بودن این روش، آن را در دادگاهها قابل ارائه کنند.

نظریه‌ای از سفینه بدون سرنشین

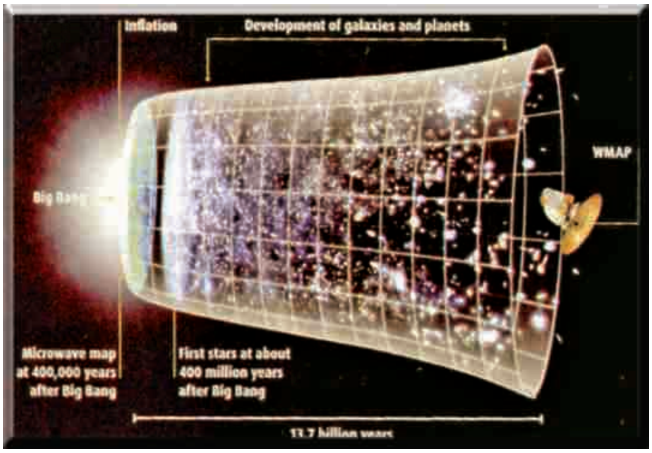
Inflation
Development of galaxies and planets
WMAP
Big Bang
Microwave map at 400,000 years after Big Bang
First stars at about 400 million years after Big Bang
13.7 billion years

تصویری را که مشاهده می‌کنید، حتی اعجاب کارکنان «ناسا» (سازمان فضایی آمریکا) را برانگیخته است. جریان از این قرار است که اخیراً «ناسا» پیشرفته‌ترین سفینه بدون سرنشین را که «ویلکینسون» نام دارد و به کمک انرژی «میکروویو» که منبع انرژی بی‌پایانی در باتری‌های خورشیدی آن بوجود می‌آورد حرکت می‌کند، به فضا پرتاب کرده است. همچنین به کامپیوترهای فوق مدرنی که در آن تعبیه شده، دستور داده شده است که با حرکت درون منظومه خورشیدی و سپس گردش پیرامون آن، در مورد پیدایش جهان و شکل‌گیری کهکشانها و ستارگان بصورت یک مجموعه تخمین بزند.

درواقع «ویلکینسون»، جهان را به شکل یک لیوان که یک منبع نوری عظیم در انتهای آن قرار دارد، تصویر کرده و سپس همه کهکشانها و ستارگان را در جداره‌های این لیوان جای داده است، جالب اینکه درون لیوان هم یک فضای عظیم و خالی را نشان می‌دهد که درواقع گذر زمان را به صورت دورانی ترسیم کرده است.

براساس این نظریه، نخستین ستارگان، چهارصد هزار سال پس از انفجار بزرگ شکل گرفته‌اند و پس از آن بتدریج کهکشانها به آن اضافه شده‌اند. از ابتدا تا انتهای لیوان در حدود ۱۴ میلیارد سال را دربر می‌گیرد که بسیار بیشتر از تخمین‌های قبلی است که عمر جهان را حدود هفت میلیارد سال اندازه‌گیری کرده بودند. نتیجه‌گیری‌های این سفینه بدون سرنشین، سر و صداهای بسیاری را در محافل علمی و فضایی و نجوم بوجود آورده است و دانشمندان نجوم اکنون متوجه شده‌اند که ارائه انواع و اقسام نظریه‌ها پیرامون پیدایش و عمر جهان، پایانی ندارد.

دقیقاً مانند شکم مادر

پس از سالها تحقیق، سرانجام پژوهشگران توانسته‌اند بهترین محفظه را برای نوزادان زودرس که شرایط بسیار حساسی دارند، طراحی کنند. درواقع پژوهشگران متوجه شدند که بهترین راه ایجاد فضای مناسب برای رشد در نوزادان زودرس این است که دقیقاً شرایط حاکم در شکم مادر را با دقت روی همه جزئیات آن ایجاد کنند. این جزئیات از دمای متفاوت در ساعات مختلف روز و شب گرفته تا وضعیت رطوبت و مایعات و همچنین تغذیه که به صورت دائمی باید انجام شود، به‌گونه‌ای بود که تاکنون علم از طراحی و تقلید دقیق از آن ناتوان بود. اما با پیشرفت در علوم ژنی و سلولی و همچنین با پیشرفت در وسایل مشاهده وضعیت نوزاد در طول ۲۴ ساعت از شبانه‌روز در شکم مادر، اکنون علم سرانجام توان آن را یافته است که محیط طبیعی شکم مادر را مانند آنچه که در تصویر مشاهده می‌کنید برای نوزاد بوجود آورد.

از طرف دیگر این دستاورد جدید قادر خواهد بود تا زمینه رشد را برای نوزادان بسیار زودرس نیز فراهم کند.

بنا به گفته پروفسور رائول از دانشگاه واشنگتن در آمریکا، در صورت تکمیل این دستاورد، علم قادر خواهد بود حتی نوزادانی را که تنها سه تا چهار ماه از آغاز بوجود آمدن آنها در شکم مادر می‌گذرد، مورد حمایت قرار بدهد و وسایل رشد آنها را فراهم کند.

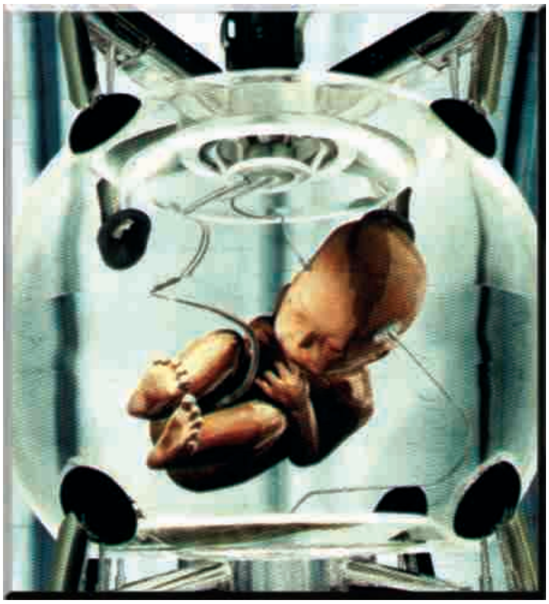

پست «ای‌میل» به صورت پرتابل

BlackBerry

توسط متخصصان شرکت «بلک‌بری» که در زمینه ساخت بازیها و وسایل رایانه‌ای تخصص دارند، وسیله‌ای ساخته شده که همه امور پستی و «ای‌میل» را به صورت پرتابل برای شما انجام می‌دهد.

این وسیله که دارای قدرتی برابر با ۳۱۲ مگاهرتز و حافظه‌ای به قدرت ۶۴ «ام.پی» است، شما را قادر می‌کند که تا ده پیام جداگانه را به صورت همزمان ارسال کنید و همه پیام‌ها و آدرس‌ها به روشنی روی پرده کوچک آن که قدرت جذب ۶۵ هزار رنگ را دارد، نشان داده می‌شود.

ضمناً این وسیله خودکفا است و نیاز به هیچگونه سیم رابط یا شارژ شدن ندارد و باتری آن که بی‌شباهت به باتری ساعت نیست، تا ۵ سال دوام دارد.

شرکت سازنده برای کارایی هرچه بهتر، این وسیله را تنها محدود به پیام‌رسانی و دریافت پیام طراحی کرده است و در میزان و طول پیام ارسالی و دریافتی هم هیچگونه محدودیتی وجود ندارد، پرده کوچک در این وسیله، به‌گونه‌ای ساخته شده که نسبت به هرگونه شرایط نوری، واکنش مثبت نشان می‌دهد و تصویری روشن از پیام‌ها و آدرس‌ها به شما ارائه می‌کند، در مورد مکان و دوری راه هم هیچگونه محدودیتی وجود ندارد و شما می‌توانید پیام یا نامه خود را از آفریقای جنوبی ارسال و در همان لحظه آن را در قطب شمال دریافت کنید.

شرکت «بلک‌بری» برای این دستگاه پست الکترونیک و فوق‌مدرن قیمتی معادل دویست دلار تعیین کرده است.

نکته قابل توجه اینکه، وزن دستگاه مذکور در حدود ۱۷۰ گرم است.

نه آب فراوان قادر به خاموش کردن شعله‌های عشق است و نه رودخانه ● از یک سرود مذهبی

زیر نظر: پریسا نفیسی

از ۲۸ مرداد تا ۱۶ آذر ۳۲

کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ چندان هم بدون واکنش مردم نبود. درست پنج روز بعد از کودتا، نخستین تظاهرات شکل گرفت و با فرا رسیدن محرم، تظاهرات مردمی و بستن بازارها و مخالفت با دولت کودتا، ابعاد بیشتری گرفت و تابستان به پاییز رسید.

۱۶ مهر پیش پرده ۱۶ آذر

با آغاز سال تحصیلی و بازگشایی دانشگاهها در مهرماه، اوضاع سیاسی بر اثر جنبش‌های مردمی و تحرکات دانشجویی رو به وخامت بیشتر نهاد. دانشجویان با راه‌اندازی تظاهرات، پخش اعلامیه و تعطیلی کلاس‌های درس آشکارا خشم و نفرت خود را نسبت به دیکتاتوری حاکم ابراز داشتند.

در نیمه مهر، اعلامیه‌هایی از سوی گروههای دانشجویی منتشر شد که در آن بر ضرورت توسل به اعتصاب؛ مثل یک حربه در برابر حاکمیت، همچنین لزوم آزادی دکتر مصدق از زندان، رفع توقیف شماری از استادان دانشگاه و سرانجام جانبداری از تظاهرات محرم در بازار تأکید شده بود. توزیع این اعلامیه‌ها تأثیر ویژه‌ای در فضای سیاسی کشور داشت. آن گونه که واکنش دولت کودتا را به ارمغان آورد و به شکل شتابزده‌ای اعلام کرد: «دولت در مقابل این گونه تحرکات به شدت ایستادگی خواهد کرد.»

با وجود خط و نشان‌هایی که دولت نظامی برای مخالفان خود، بخصوص دانشجویان می‌کشید، دانشگاهیان با هماهنگی بازاریان، خود را برای یک اعتصاب گسترده آماده کردند.

روز ۱۶ مهر / ۲۹ محرم، اعتصاب آغاز و دکانهای بازار بسته شد. همان روز دانشجویان تظاهرات آرامی در محیط دانشگاه برپا کردند و به دنبال آن فرمانداری نظامی سراسیمه و وحشت‌زده چند افسر را به همراه چند دستگاه کامیون پر از سربازان تفنگدار به سوی دانشگاه تهران فرستاد. آنها در تمام دانشگاه مستقر شدند و همه جا را زیرنظر گرفتند. در این روز نیروهای نظامی در داخل دانشگاه، تعدادی - حدود ۱۱ نفر - از دانشجویان را به اتهام اخلال در امنیت عمومی و برهم زدن نظم، دستگیر نمودند.

چنین اتفاقی برای نخستین مرتبه از زمان تأسیس دانشگاه تهران در ۱۳۱۳ رخ داده بود. البته این کار به افزایش تنش و تشنج موجود افزود. نمایش اقتدار حاکمیت به این جا ختم نشد و کودتاچیان برای ترساندن دانشجویان، شماری از سربازان مسلح را در برابر دانشکده‌های مختلف تهران مستقر کردند البته بیرون از دانشگاه وضع به مراتب بدتر بود. یک تانک و تعدادی کامیون مملو از نیروهای مسلح مقابل در اصلی دانشگاه تهران مستقر بودند.

در میدان ۲۴ اسفند (انقلاب کنونی) اوضاع نه تنها عادی نبود که بدتر هم بود. سه دستگاه تانک و چند نفربر و اتومبیل‌های جیپ نظامی در حاشیه میدان موضع گرفته بودند. تمامی خیابانهای اصلی و کوچه‌های فرعی منتهی به دانشگاه تحت نظر مأموران بود و از کوچکترین توقف و جزیی‌ترین کنجکاوی مردم ممانعت به عمل می‌آوردند.

◇

۹ روز بعد از واقعه شانزدهم مهر، یعنی ۲۵ مهر «هربرت هوور» مشاور وزارت امور خارجه آمریکا در امور نفت به منظور گفتگو با دولتمردان ایرانی وارد تهران شد. ۵ روز بعد او به اتفاق «لویی هندرسن» سفیر آمریکا در ایران برای مذاکره به دیدن شاه رفت.

هوور پس از اقامت درازمدت ۲۳ روزه در ایران و بازدید پالایشگاهها و حوزه‌های مختلف نفتی و انجام گفتگو با مقامات بلندپایه دولت کودتا، تهران را به مقصد واشنگتن ترک کرد.

در ۲۷ مهرماه **وارن** رئیس اداره همکاری فنی آمریکا، چکی به مبلغ چهار میلیون و هفتصد هزار دلار به عنوان کمک فنی ایالات متحده به علی امینی وزیر دارایی کابینه زاهدی تسلیم کرد. دو روز بعد آنتونی ایدن وزیر خارجه انگلیس طی نطقی در مجلس عوام این کشور اعلام کرد: «انگلستان بار دیگر دست دوستی به ایران دراز می‌کند و برای تجدید مناسبات سیاسی میان دو کشور از هر جهت آماده است.»

افزایش رفت و آمدهای دولتمردان آمریکایی و انگلیسی به ایران و بازداشتهای بی ضابطه فرمانداری نظامی، جامعه را به سوی وقوع درگیریهای جدید سوق داد. رویدادهای این ایام را نمی‌توان بدون توجه به نقش حیاتی و کارکرد مؤثر «نهضت مقاومت ملی» بررسی کرد. این تشکل سیاسی یک روز بعد از کودتای ۲۸ مرداد در خانه «آیت الله سیدرضا زنجانی» با حضور رجال و شخصیت‌های سیاسی با گرایش دینی و ملی شکل گرفت و به هیچ فرد و گروه خاصی تعلق نداشت.

گسترش مخالفت‌ها

از هفته اول آبان ماه، زمزمه‌های برپایی اعتصاب عمومی در بازار و تظاهرات اعتراض‌آمیز در دانشگاه به گوش می‌رسید. خصوصاً رانندگان وسایط نقلیه بویژه شرکت واحد و تعطیلی کار برخی کسبه عمومی هم قوت گرفت.

نیمه دوم آبان حوادث بسیاری به همراه داشت. ۱۷ آبان محاکمه دکتر مصدق و سرتیپ تقی ریاحی در دادگاه نظامی ارتش در سلطنت آباد آغاز شد.

◇

پنجشنبه ۲۱ آبان راهپیمایی و اعتصاب گسترده‌ای از سوی دانشجویان و نهضت مقاومت ملی برپا شد که به ضرب و جرح و دستگیری عده‌ای از دانشجویان و قشرهای مختلف مردم انجامید.

در بازار اوضاع به مراتب بدتر و تعداد تلفات و بازداشت شدگان بیشتر بود.

◇

در فاصله روزهای بعد تا ۱۶ آذر، وقایع سیاسی مهمی در کشور روی داد.

از سویی محاکمه دکتر مصدق و سرتیپ ریاحی در دادگاه نظامی خاتمه یافت. براساس حکم صادره دکتر مصدق به سه سال زندان انفرادی و ریاحی به دو سال حبس تأدیبی محکوم شدند. از سوی دیگر در همین روز از سوی دربار شاهنشاهی اعلامیه‌ای مبنی بر سفر نیکسون به ایران در ۱۸ آذرماه صادر شد. ضمن آنکه با ورود **سردنیس رایت** کاردار موقت سفارت انگلیس به تهران و صدور اعلامیه رسمی مشترک میان دو دولت درباره برقراری مجدد و رسمی روابط ایران و انگلیس بر شدت اعتراضات افزود. خبر برقراری رابطه مجدد دولت ایران با استعمار پیر غوغایی برانگیخت.

۱۴ آذرماه دانشجویان دانشگاه تهران تظاهراتی با شمار اندکی از دانشجویان اما پرسروصدا برگزار گردید. روز بعد دامنه تظاهرات به خارج از دانشگاه کشید. مأموران نیروی انتظامی که شرایط را تا حدودی غیرعادی و بحرانی می‌پنداشتند به سرکوب تظاهرکنندگان پرداختند و در این میان عده‌ای زخمی و شماری از دانشجویان بازداشت شدند. اما ۱۶ آذر روز دیگری بود. دانشجویان تظاهرات خود را در محیط دانشگاه و خیابانهای اطراف آغاز کردند. اما نظامیان که برای آماده کردن جامعه برای پذیرایی از معاون رئیس جمهور آمریکا و رویارویی با اعتراض‌های فزاینده دانشجویان در آماده‌باش به سر می‌بردند، تصمیم گرفتند از دانشجویان زهرچشم بگیرند تا مذاکرات نیکسون با مقامات ایرانی در کمال آرامش انجام شود.

اوضاع در تهران و دانشگاه تهران و خیابانهای اطراف غیرعادی بود. رژیم در اقدامی کم‌سابقه نیروهای لشکر دو زرهی را به دانشگاه اعزام کرد. از صبح آن روز همه وقوع یک حادثه را پیش بینی می‌کردند. دانشجویان که متوجه شده بودند سعی کردند هیچ بهانه‌ای به دست بهانه‌جویان ندهند. کمی بعد سربازان مسلح به داخل دانشگاه هجوم آوردند و عده زیادی از دانشجویان و حتی استادان را دستگیر و مورد ضرب و شتم و فحش و ناسزا قرار دادند. البته دانشجویان در برابر این اقدامات

بقیه در صفحه ۴۷

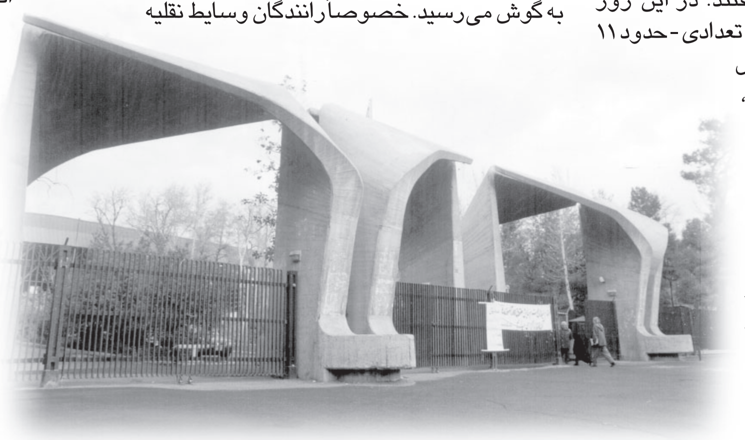

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: پ - شایق

اغفالگر دختران جوان یک رمال بود

مرد رمالی که با فریب و اغفال دختران جوان به بهانه بخت‌گشایی پس از هیپنوتیزم، آنها را مورد آزار و اذیت قرار می‌داد، دستگیر شد.

هفته گذشته دختری با مراجعه به شعبه ۷۹ دادگاه کیفری استان تهران، درحالی که به شدت گریه می‌کرد، گفت: من فریب یک رمال حیله‌گر را خورده‌ام.

وی در ادامه افزود: مدتها بود که خواستگاری نداشتم و نسبت به این موضوع نگران شده بودم، یکی از دوستانم وقتی متوجه شد، من از این موضوع رنج می‌برم، گفت: نشانی یک رمال متبحر را در شرق تهران به دست آورده که هر کس به او مراجعه کرده نتیجه گرفته است. به همین خاطر پس از گفتگو با دوستم تصمیم گرفتم برای بخت‌گشایی سراغ مرد رمال در خیابان پیروزی بروم. او با تماس تلفنی مرا به خانه‌اش دعوت کرد. در ساعت مقرر وارد خانه مرد رمال شدم. او مرا به زیرزمینی که با یک پرده از پارکینگ خانه جدا شده بود، برد و پس از گفتن برخی جملات گنگ و نامفهوم، از من خواست آنها را تکرار کنم و در ادامه گفت: به شعله یک شمع روشن خیره شوم و زمانی به خود آمدم که متوجه شدم پس از هیپنوتیزم، از سوی مرد رمال مورد آزار و اذیت قرار گرفته‌ام. به دنبال این شکایت، دستور قضایی از سوی قاضی دادگاه به شعبه ۵ پلیس آگاهی صادر شد و ماموران آگاهی پس از تحقیقات موفق شدند مرد جوانی را که «غلام رمال» نام دارد و از چندی پیش با تبلیغات گسترده و تعیین وقت قبلی اقدام به رمالی و دعانویسی در پارکینگ یک منزل می‌کرده است، را دستگیر کنند. مرد رمال در بازجویی گفت: دو سال پیش با پرداخت مبالغی به یک فرد دیگر که او نیز رمال بوده، اقدام به تبلیغ و جذب افرادی می‌کردیم که دچار مشکل بودند. از آنجا که بیشتر مراجعان را زنان و دختران جوان تشکیل می‌دادند با هیپنوتیزم تاکنون بیش از ۶ نفر از دخترانی را که به بهانه بخت‌گشایی مراجعه کرده بودند مورد آزار و اذیت قرار داده‌ام.

به دنبال این اعترافات، دستور قضایی برای شناسایی افرادی که قربانی این مرد شیاد شده‌اند صادر شد.

سگ‌های مهاجم دادگاهی می‌شوند!

هر ساله در بلژیک در حدود صد هزار نفر از شهروندان به دلیل اینکه توسط سگ‌ها گاز گرفته می‌شوند، به مراکز درمانی مراجعه می‌کنند. به همین دلیل تعدادی از نمایندگان مجلس این کشور طرحی را تهیه کرده‌اند که براساس این طرح سگ‌های متخلف نیز صاحب پرونده کیفری خواهند شد.

براساس این طرح افرادی که ۶ ماه یا بیشتر سابقه حبس را دارند، اجازه نگهداری سگ را نخواهند داشت. همچنین اگر یک سگ به شهروندی حمله کند و یا وی را گاز بگیرد، قاضی مختار است مجازات توبیخ کتبی در پرونده تا اعدام برای حیوان مهاجم درنظر بگیرد.

اسرار مرد حامله هندی فاش شد

«سانجو باگات» ۳۸ ساله که به مرد حامله هندی شهرت یافته، این روزها در کانون توجه بسیاری از رسانه‌های خبری دنیا قرار دارد و این درحالی است که چند روز پیش یک جنین نارس در شکم او به دنیا آمد.

بنا به این گزارش، «سانجو» که در شهر ناگپور هند زندگی می‌کند، در طول زندگی‌اش به خاطر شکم ورم کرده و شباهت به زنان حامله احساس شرمندگی داشت.

این مرد جوان به دلیل تغییراتی که در اندامهای او به وجود آمده، خود را در خانه زندانی کرده بود، چند روز پیش با به شماره افتادن نفس هایش دچار نگرانی بسیار شدیدی شد، به ناچار خانواده‌اش او را به سرعت به بیمارستان انتقال دادند. پزشکان هندی ابتدا به تصور اینکه وجود غده سرطانی بسیار بزرگ که به دیافراگم فشار وارد نموده و تنفس را با مشکل جدی روبه‌رو کرده، شکم سانجو را شکافتند، اما در ادامه جراحی با مساله شگفت انگیزی روبه‌رو شدند. به دنبال شکاف عمیق شکم، چیزی شبیه رحم پاره و مایعات فراوانی از آن خارج شد. این پایان ماجرا نبود و جراحان شمار زیادی استخوان دست و پا، مهره، فک، مقدار زیادی مو، ناخن های بلند و... از شکم بیمار اسرارآمیز بیرون کشیدند.

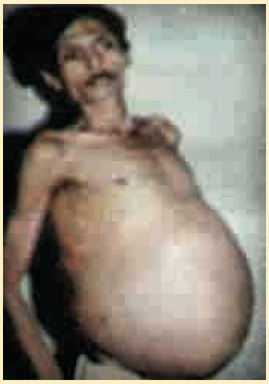

در ادامه، پزشکان گفتند: در شکم سانجو، یک انسان ناکامل و دارای دست و پای شکل گرفته، اما یک انسان ناقص است!

سارقان پمپ بنزین در دام پلیس

یکی از اعضای یک باند بزرگ که از پمپ‌های بنزین اقدام به سرقت بنزین می‌کرد، دستگیر شد.

چندی پیش شکایات متعددی از چند پمپ بنزین به دست ماموران پایگاه نهم اداره آگاهی رسید. تحقیقات پلیس نشان داد، سارقان بنزین اعضای یک باند بزرگ هستند که در تهران و اطراف آن دست به سرقت می‌زنند و در ادامه آنها را به صورت قاچاق به فروش می‌رسانند.

اعضای این باند به عنوان مشتری در پمپ های بنزین حاضر می‌شدند و پس از پر کردن بنزین در باکهای غیراستاندارد ماشینشان، هنگام پرداخت پول به متصدی پمپ پا به فرار می‌گذاشتند.

تحقیقات ماموران درحالی ادامه داشت که متصدی یک پمپ بنزین در شهرری با پلیس تماس گرفت و اعلام کرد، یکی از رانندگان را در حین سرقت بنزین گرفته است.

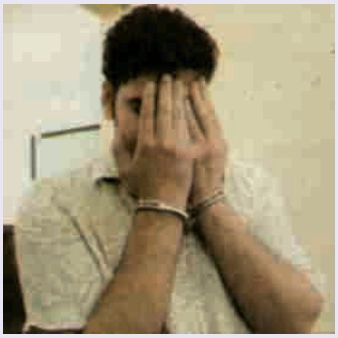

هم اکنون تحقیقات پلیس از مرد دستگیر شده ادامه دارد و ماموران امیدوارند از طریق این مرد سایر اعضای باند را دستگیر کنند.

مرد دوزنه رسوا شد

تلاش دو زن جوان برای رهایی یک مرد خلافکار از زندان، راز ازدواج دوم وی را فاش کرد.

سه ماه قبل مرد جوانی به نام «فرشاد» به اتهام سرقت خودرو بازداشت شد. او بعد از انجام بازجویی‌ های پلیسی به دستور قاضی دادگاه روانه زندان شد. اما با انتقال وی به زندان تلاشهای همسر جوانش برای آزادی وی آغاز شد و درنهایت، متهم هفته گذشته با ارائه سند آزاد شد. هنوز چند روزی از آزادی این مرد جوان نگذشته بود که زن جوان دیگری با مراجعه به دادسرای جنایی با ارائه شناسنامه‌اش، درحالی که خود را همسر فرشاد معرفی می‌کرد، قصد داشت با گذاشتن وثیقه او را از زندان آزاد کند، اما وقتی شنید «فرشاد» با سندی که همسرش به دادگاه تقدیم کرده آزاد شده است، مدعی شد که شوهرش جز او زن دیگری ندارد و زن ناشناس خود را به دروغ همسر او معرفی کرده است.

بازپرس جنایی بعد از شنیدن سخنان این زن جوان به بهانه تکمیل کار قضایی پرونده از دفتردار خود خواست تا فرشاد و زنش را که مدعی بود همسر وی است به دادسرا فراخواند. سرانجام چند روز قبل هنگامی که این دو زن برای اولین بار در شعبه سوم دادسرای جنایی تهران با یکدیگر روبرو شدند، همسر دوم در پاسخ به سوالات قاضی پرونده گفت: چند ماه قبل از دستگیری «فرشاد» با او در مجلسی آشنا شدم و هنگامی که او از اختلاف شدید خانوادگی خود با همسرش صحبت کرد، با پیشنهاد عقد موقت او موافقت کردم و در این مدت دوران خوبی با هم داشتیم.

همسر اول فرشاد که از ازدواج دوم همسرش بهت‌زده شده بود، به بازپرس گفت: مدتی قبل درپی اختلاف با همسرم بر سر اعمال مجرمانه وی، به خانه پدری‌ام رفتم، ولی وقتی که از دستگیری وی باخبر شدم، برای رهایی او به دادسرا مراجعه کردم، اما حالا فهمیدم که او با یک زن دیگر هم ازدواج کرده است.

عشق خساراتی را جبران می کند که به دوستی ممکن نیست • موشن

پاورقی خارجی

برنده بهترین کتاب پلیسی سال

معمایی برای عقل باختگان

قسمت بیست و هشتم

O نوشته: Patrick Quentin
O ترجمه: سیروس گنجوی

شخصیت‌های داستان

- **پیتر دولوت**: مردی که این داستان را تعریف می‌کند.
- **دکتر «لنز»**: رئیس آسایشگاه
- **دکتر «مورنو»**: روانپزشک بخش
- **آقای «لاریبی»**: پیرمرد ثروتمندی که دکتر «لنز» معتمد دارایی او است.
- **دانیل لاریبی**: دختر آقای «لاریبی»
- **دوشیزه «ایزابل براش»**: پرستار روز
- **خانم «فوگارتی»**: پرستار شب
- **جو فوگارتی**: شوهر خانم «فوگارتی» قهرمان سابق کشتی، مسوول «فیزیوتراپی» و ماساژ دادن بیماران (که به طور مرموزی کشته می‌شود).
- **«وارن»**: نگهبان شب و برادر خانم «فوگارتی»
- **فرانتس استرابل**: موسیقیدان سرشناس و رهبر بزرگ ارکستر
- **مارتین گیدیز**: مرد انگلیسی آرام که مبتلا به بیماری خواب است.
- **بیلی ترنت**: پسر شیک‌پوشی که خیال می‌کرد در یک رستوران کار می‌کند!
- **دکتر «استیونز»**: دکتر آسایشگاه
- **آیریس پتیسون**: دختر جوانی که «پیتر دولوت» راوی داستان عاشق اوست.
- **دیوید فن‌ویک**: مردی که مدعی بود با عالم ارواح ارتباط دارد.
- **خانم «پاول»**: زنی که جنون سرقت دارد و اشیاء را کش می‌رود!
- **جان کلارک**: نگهبان جدید
- **سروان «گرین»**: کارآگاه.

با اعتماد به نفس کامل، چشم در چشم کارآگاه دوختم و گفتم:

- عالی است. شما فکر می‌کنید که ما فقط یک مشت خل و چل هستیم و احتمال دارد برای آنچه که شنیده‌ایم اهمیت چندانی قایل نباشید. اما باید اعتراف کنم صداهایی که ما شنیدیم، واقعی بود! حتی دکتر «لنز» امروز بعداز ظهر، این صدا را شنید. منظورم همان صدایی است که به هنگام نمایش فیلم، فریاد زد: آتش! منظورش آن بود که سینما آتش گرفته است! و با این صدا، قاتل توجه همگان را از جنایتی که می‌خواست اتفاق بیفتد منحرف کرد!

به جز «کلارک» و «لنز» ظاهراً هیچ کس، همدردی زیادی با سخنان من نشان نداد! کارآگاه «گرین» و همکارانش کاملاً بی‌حوصله به نظر می‌رسیدند. ادامه دادم:

- خانمها و آقایان، در مدتی که خاک صحنه می‌خوردم با هنرنمایی‌های گوناگون روبرو شده‌ام. من با مشاغلی برخورد کرده‌ام که بی‌تردید برای شما که از هنر بازیگری ، اطلاعی ندارید ناشناخته است. من نمایش‌های متعددی درباره تقلید صدا دیده‌ام. من برای یافتن استعدادهای جدید، به سالن‌های مختلف نمایش، سرک کشیده‌ام. در این مکان‌ها با نوعی هنرمند خاص، برخورد کردم که در وهله اول، توجه مرا به خود جلب نکرد. پول و پله زیادی به این نوع هنرمند نمی‌پردازند و در حقیقت، هنر او دیگر رونق گذشته را ندارد. اما همین هنرمند بی‌نوا، می‌تواند در یک آسایشگاه روانی، هنگامه‌ای به پا کند و آرامش آنجا را بهم بریزد!

خانم «فوگارتی» این پرستار شب که توجهش به سخنان من جلب شده بود، وسط صحبت من پرید و گفت:

- آقای دولوت. من می‌دانم شما چه می‌خواهید بگویید. و این موضوع می‌تواند آن تلفن ناشناخته‌ای را که آن شب به من شد، توجیه کند. همان تلفنی که فکر کردم شوهر خدابیامرزم «جو» زنده شده و...

حرف او را قطع کردم و گفتم:

- دقیقاً همین طور است. خانم «فوگارتی» کاملاً موضوع را متوجه شد. من درباره هنرمندی به نام «ونتری لاک‌ویست» حرف می‌زنم!

کارآگاه «گرین» با تعجب پرسید:

- این دیگر چه جور هنرمندی است؟

- بله، او هنرمندی است که می‌تواند از ته گلو صحبت کند و صدایش را به هر نقطه‌ای که مایل باشد، پرتاب کند. مثلاً بغل گوش شما حرف بزند، اما صدایش را چند متر آن‌طرف‌تر بشنوید! من یک دوجین از آنها را دیده‌ام و آنها، ترفندهای زیادی در آستین دارند. هرچند «هنرمند» به شمار می‌روند، اما در حقیقت، هنرشان با نوعی شعبده‌بازی درآمیخته است. آنها نه تنها قادرند صدای خود را به هر نقطه‌ای که مایل باشند منتقل کنند، بلکه می‌توانند با استادی تمام، صدای دیگران را نیز درست مثل خودشان تقلید نمایند. صدای مردان و زنان و کودکان، جانوران مزارع، و هر صدای دیگری که شما مایل به شنیدنش باشید!

به سوی «لنز» برگشتم و گفتم:

- دکتر «لنز»، این عنوان کتاب شما بود که مرا به یاد این موضوع انداخت. می‌دانم حرف من، ممکن است ابلهانه به نظر برسد، اما تصور می‌کنم جنایتکاری که همه ما بیماران از جمله خود مرا سر کار گذاشته، کسی جز یک شعبده‌باز پیزوری از این دست نیست!

کارکنان آسایشگاه که انتظار نداشتند چنین حرفهایی از دهان بیماری مثل من خارج شود، همگی به چهره دکتر «لنز» نگریستند تا ببینند آیا او بر سخنان من مهر تأیید خواهد گذاشت یا خیر؟

سرپرست آسایشگاه، روی میز خم شد. متهورانه سری تکان داد و گفت:

- من کاملاً با حرفهای آقای «دولوت» موافق هستم. این همان عقیده من است. آفرین به شما که بدون خواندن کتاب پروفسور «ترام ویتز» به این نتیجه‌گیری رسیدید!

با حرارت گفتم:

- نمی‌بینید چگونه همه چیز باهم جور درمی‌آید؟ یک چنین هنرمند شعبده‌بازی، در مکانی مثل اینجا، می‌تواند به آسانی جولان بدهد. او توانست به درون خویشتن میس «پاول» رخنه کند و با همین صدا، او را وادار به ربودن چاقو نماید. او توانست با صدای مرموز خود، من و «گیدیز» را تهدید کند. توانست به جای کارگزار آقای «لاریبی» حرف بزند و در گوشش زمزمه کند که بازار سهام دچار بحران شده. او توانست به قالب ارواح فرو رود و با فرستادن پیامهایی از جهان دیگر، «فن‌ویک» را فریب دهد. و هنگامی که نیاز به ایجاد اغتشاش در سینما داشت، توانست فریاد «آتش!» سر دهد!

کارآگاه «گرین» به تندی پرسید:

- آیا می‌توانید همه اینها را به شخص خاصی نسبت دهید؟

- فکر می‌کنم بتوانم. آقای کارآگاه، این شخص هم اکنون اینجا، در میان ما است. امیدوارم وقتی او را شناختید، زیاد شوکه نشوید! اما پیش از آنکه او را معرفی کنم، لازم است بگویم که علاوه بر تقلید صدا، تردست ماهری هم هست. یک ساعت زمان سنج را در اتاق «لاریبی» بیچاره پنهان کرد، سپس هنگام رقص، یواشکی در جیب او انداخت. یک چاقوی جراحی در کیف دوشیزه «پتیسون» پیدا شد. بعد، جلوی چشم من بی‌آنکه متوجه شوم از جیبم برداشته شد. بنابراین، قاتل از تردستی خارق‌العاده‌ای برخوردار است! «مورنو» به سردی گفت:

- آقای «دولوت»، فکر نمی‌کنید با این سخنان، دارید بیش از اندازه این آدم را بزرگ می‌کنید و از او یک قهرمان همه فن حریف می‌سازید؟

- نه. همه این کارها ممکن است در نظر یک شخص ناوارد و غیرمتخصص، معجزه‌آسا جلوه کند، اما در واقع، هیچ چیز خارق‌العاده‌ای در آنها وجود ندارد. همه این کارها را جیب‌برها یا شعبده‌بازان دون‌پایه هم می‌توانند انجام دهند. تنها اقدام نسبتاً هوشمندانه او، استفاده از «لباس مخصوص خفت کردن دیوانگان» بود که دکتر «لنز» راز آن را کشف کرده و قول داده است بعداً به نمایش بگذارد. به طوری که معلوم می‌شود، این اقدام نیز چندان زیرکانه نبوده است!

سرپرست آسایشگاه، موقرانه گفت:

- بله، آقای دولوت، من با شما کاملاً موافقم. اما او یک استعداد سوم هم دارد. آیا این طور نیست؟

پاسخ دادم:

- بله، می‌خواستم به این موضوع اشاره کنم. کاملاً روشن است که این تبهکار، از اطلاعات پزشکی و روانپزشکی نیز برخوردار است. با سوءاستفاده از ما بیماران، توانست نیات پلید خود را عملی کند!

آری، قاتل، اطلاعاتی هم در زمینه پزشکی و روانپزشکی دارد!

دکتر «لنز» سری تکان داد و گفت:

- آقای دولوت، یک بار دیگر موافقت خود را به شما اعلام می‌کنم. در حقیقت باید بگویم که بیش از شما، معتقد به قابلیت های او هستم.

تایید دکتر «لنز» شور و هیجان خاصی در من به وجود آورد. گفتم:

- بسیار خوب، ما با یک هنرمند همه فن حریف سر و کار داریم. حال، در این آسایشگاه، تنها یک شخص وجود دارد که این هر دو مورد را می‌توان به او نسبت داد.

کارآگاه «گرین» با احتیاط دستور داد:

- بنابراین، به نظریه خودت درباره داماد برگرد!

منظور او داماد «لاریبی» بود که من معتقد بودم خود را قاطی عقل باختگان کرده و این جنایات، به دست او انجام می‌گیرد! پاسخ دادم:

- چشم، آقای کارآگاه، نظریه‌ای منطقی است که هنوز هم به آن اعتقاد دارم.

سرپرست آسایشگاه، بار دیگر با لبخندی حرف مرا قطع کرد و گفت:

- بله، کاملاً منطقی است. آقای «دولوت» به نظر می‌رسد که من و شما، دارای نقطه‌نظرات مشترکی هستیم! ادامه دادم:

- به‌طور یقین همین‌طور است. هر مرد جوانی که در این آسایشگاه به سر می‌برد، می‌تواند داماد «لاریبی» فقید باشد. آقای «لاریبی» خودش به من گفت که هیچ‌گاه دامادش را ندیده و او را نمی‌شناسد! هرچند او، هم بازیگر و هم فارغ‌التحصیل رشته پزشکی است، به نظر نمی‌رسد در هر دو رشته، چندان شهرتی کسب کرده باشد. یک چنین شخص گمنامی را هیچ کس نمی‌شناخت، حتی آقای «لاریبی»! بنابراین، او توانست نقشه حساب شده‌ای را به مرحله اجرا بگذارد! «گرین» فریاد کشید:

- پس شما فکر می‌کنید او به اینجا «کالیفرنیا» آمده تا پیرمردی را به خاطر پول و پله‌اش به قتل برساند؟

- بیش و کم همین طور است. «لاریبی» به من گفت که طبق وصیتنامه‌اش، میلیونها دلار برای دخترش به ارث خواهد گذاشت. او همچنین یادآور شد که بنا بر یک توافق مالی، دخترش «سیلویادان» و دکتر «لنز» مشترکاً کنترل ثروت او را - در صورتی که کاملاً دیوانه شود - در دست خواهند گرفت. بنابراین، داماد آقای «لاریبی» برای تصاحب ثروت پدرزنش، انگیزه بیشتری یافت. چه بهتر از این که انسان با یک بازیگر زن گمنام ازدواج کند، اما در عین حال، همسرش یک میلیونر باشد!

بار دیگر، صدای آمرانه سرپرست آسایشگاه بلند شد که گفت:

- اما آقای دولوت، فکر می‌کنید این آقای داماد، از همان اول، نقشه قتل آقای «لاریبی» را در سر داشت؟

بی‌درنگ پاسخ دادم:

- خیر، فکر نمی‌کنم این طور باشد. هدف اولیه او آن بود که این پیرمرد را دیوانه کند. این کار، خطر کمتری دربر داشت و در عین حال منظور اهریمنی او را تامین می‌کرد. با به‌کارگیری استعداد خارق‌العاده خود در زمینه تقلید و انتقال صدا، تصمیم داشت پدرزنش را به جنون بکشاند، اما چون موفق نشد، چاره کار را در آن دید که با سلاح کشنده، کار را تمام کند!

من هنوز از اینکه می‌توانستم به این روانی صحبت کنم، متعجب بودم. افزودم:

- او دست به کار شد. با همین شیوه اهریمنی، به میس «پاول» بخت برگشته تلقین کرد که آن ساعت زمان‌سنج را از درمانگاه برباید. بعد، من و «گیدین» را با سخنانی که خبر از جنایت می‌داد، به وحشت انداخت. و همان طور که انتظار داشت، یکی از ما را که بر حسب تصادف، من بودم وادار به عکس‌العمل کرد و با منحرف ساختن توجه کارکنان، فرصتی یافت که بی‌سر و صدا، ساعت زمان‌سنج را داخل اتاق آقای «لاریبی» بگذارد. البته «لاریبی» فکر می‌کرد که این صدای تیک‌تاک، از ضبط صوتی پخش می‌شود و مرتب می‌گفت: «به آنها بگویید این صدای لعنتی را قطع کنند!»

- و بعد، آقای دولوت؟

- نمایش بعدی که او روی صحنه آورد، تقلید صدای کارگزار «لاریبی» بود که مرتب، خبرهای ناگواری درباره سقوط ارزش سهام می‌داد و این پیرمرد پولدوست را کاملاً آشفته خاطر ساخت. همان طور که دکتر «لنز» گفتند، این شاداماد، روی پاشنه «آشیل» آقای «لاریبی» کار می‌کرد! اما فکر می‌کنم در این زمینه، اندکی زیاده‌روی به خرج داد. او ساعت زمان‌سنج را برای بار دوم در جیب «لاریبی» گذاشت، و پیرمرد، وقتی آن را در جیب خود یافت، کم‌کم به فکر فرو رفت که همه اینها یک نقشه و دسیسه است!

دکتر «لنز» دوباره وسط صحبت پرید و درحالی که نگاه نافذ خود را به صورت من دوخته بود گفت:

- دقیقاً همین طور است. آقای دولوت، من هم فکر می‌کنم این حرکت او اشتباه بود! شما اگر به یاد داشته باشید، وضع عمومی آقای «لاریبی» خیلی نگران‌کننده بود و حال او، روزبه‌روز، بدتر از قبل می‌شد.

پرسش من این است که چرا این شاداماد، به جای آنکه صبر و شکیبایی پیشه کند، دست به جنایت زد؟

پاسخ دادم:

- برای آنکه حادثه غیرمنتظره‌ای پیش آمد!

- چه حادثه‌ای؟ می‌شود بیشتر توضیح بدهید؟

مثل قبل، کلمات همان طور یکریز از دهانم بیرون می‌جهید، اما احساس می‌کردم این دکتر «لنز» بود که الهام‌بخش من به شمار می‌رفت! به طرف پرستار روز که با لباس ببرمانندش، دست به سینه نشسته و اندکی به جلو خم شده بود برگشتم و گفتم:

- بله، این زمانی است که دوشیزه «براش» وارد صحنه می‌شود! این آقای داماد، متوجه می‌شود که «لاریبی» یک دل نه، بلکه صددل عاشق دلخسته دوشیزه «براش» شده است! حال، ازدواج دوم این پیرمرد با این دوشیزه محترم، از دیدگاه این تبهکار، فاجعه‌ای به شمار می‌رفت و همه برنامه‌ها را خراب می‌کرد! یک همسر جدید و یک مادر ناتنی! به احتمال قوی، این ازدواج، توافق مالی قبلی را برهم می‌زد. به خصوص اینکه «لاریبی» از دختر خودش هم دل خوشی نداشت! بنابراین، فقط یک کار می‌توانست انجام دهد، و آن، از میان بردن خطری به نام دوشیزه «ایزابل براش» بود. در نهایت، این دوست همه‌فن حریف ما! روی «فن ویک» کارکرد تا آن عبارات تهدیدآمیز را علیه دوشیزه «براش» بر زبان آورد. و خودش، آن یادداشت زهرآگین را لای کتاب «لاریبی» گذاشت! او با این کار، امیدوار بود که یا پیرمرد را علیه این دختر بشوراند، یا آنکه با انتقال این دختر به بخش زنان، دیوانگی او را تشدید کند!

دوشیزه «براش» با خشمی بی‌دلیل گفت:

- و می‌بینیم که خیلی هم موفق شد! آقای عزیز، این حرفها همه‌اش احمقانه است...!

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- پیشنهاد ازدواج «لاریبی» ممکن است از نظر شما احمقانه باشد، اما آقای داماد، این موضوع را خیلی هم جدی گرفت. به هرحال، من فکر می‌کنم وجود شما سبب شد که این مرد پلید، نقشه‌هایش را به جنایت تغییر دهد. به هر وسیله‌ای متوسل شد تا «لاریبی» را به قتل برساند. و سرانجام، موفق به این کار شد!

کارآگاه «گرین» نگاهی به ساعت دیواری انداخت. من هم همین‌طور. عقربه‌های ساعت، یک ربع مانده به ۱۰ را نشان می‌داد. وقت تنگ بود، با عجله ادامه دادم:

- آقای کارآگاه، ناراحت نباشید، خدا می‌داند که من هم مثل شما مشتاقم که این موضوع قبل از ساعت ۱۰ فیصله یابد. همین الساعه به موضوع دوشیزه «پتیسون» خواهم رسید. باری، زمانی که این شاداماد، تصمیم به قتل «لاریبی» گرفت و نقشه ماهرانه‌ای طرح کرد، از احساسات دوشیزه «پتیسون» علیه «لاریبی» آگاه بود. بنابراین با کمک گرفتن از همان هنر تقلید و انتقال صدا، او را تشویق به کشتن این پیرمرد کرد و سرانجام، چاقو را در کیف او گذاشت. نقشه‌اش آن بود که او را گیج و سردرگم نماید. و هنگامی که جنایت انجام شد، چاقوی خون آلود را توی دامن او انداخت.

دوشیزه «پتیسون» به آسانی خیال کرد که در یک لحظه بی‌خبری ناشی از دیوانگی، خود مرتکب آن جنایت شده است! این ساده‌ترین کار بود که قاتل، به آن وسیله توانست این جنایت را به گردن دوشیزه «پتیسون» بیچاره بیندازد، و خودش با استفاده از فرصت از معرکه بگریزد!

کارآگاه «گرین» غرش‌کنان گفت:

- خیلی منطقی به نظر می‌رسد، اما مرگ «فوگارتی» کجای این داستان جا می‌گیرد؟ و اصولاً چه انگیزه‌ای سبب شد که این مرد، او را به قتل برساند؟

درست همین جا. ملاحظه می‌کنید داماد، با وجود زیرکی اش، مرتکب یک اشتباه دیگر شد. «فوگارتی» چون ذاتاً آدمی کنجکاو بود، احتمالاً متوجه چیزی شده بود که به زیان قاتل تمام می‌شد. نمی‌دانم چه چیز، اما این احتمال قوی وجود دارد که به خاطر عشق و علاقه زیادش به نمایش، این آقای داماد را در جای دیگری که با مقام و موقعیت حرفه‌ای اش ارتباط داشت، دیده و بعداً او را در آسایشگاه شناخته باشد. به هرحال مجبور بود او را از سر راه خود بردارد!

ادامه دارد

کینه را کینه به پایان نمی‌رساند، عشق قاطع کینه است • بودا

عکسها و حرفها

قابل توجه شهرداری تهران

اول و آخر تک چرخ زدن

مثل اینکه این جماعت آدم ندیدن

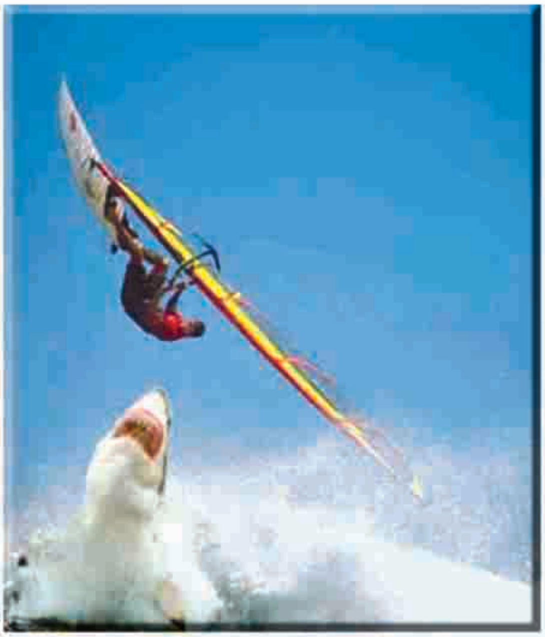

بدون شرح!

بچه بیا بریم مدرسه‌ات دیر شد

آدم سر به زیر و خاکیه البته برای چند روپیه

امیر پرندک

رابُر پر از جاذبه گردشگری

رابر از توابع شهرستان بافت در جنوب استان کرمان در فاصله ۱۸۰ کیلومتری جنوب شرقی مرکز استان کرمان و در فاصله ۳۶ کیلومتری شمال شرقی بافت قرار دارد.

در مورد نامگذاری رابر گفته می‌شود که این سرزمین پوشیده از جنگل‌های انبوه بوده و وسعت و تراکم درختان، مانع از رفت و آمد به این منطقه بوده و با قطع کردن درختان و بریدن آنها، راهی را باز کرده‌اند و نام این منطقه «راه‌بر» یعنی راه بریده شده معروف شده و به مرور «رابر» نامیده شده است.

وجود مناظر طبیعی و آب و هوای دلنشین، رابر را در شمار یکی از زیباترین نقاط استان کرمان قرار داده است و از این جهت در استان کرمان به رابر «رامسر جنوب» لقب داده‌اند.

در رابر اماکن زیارتی و تفریحی بسیاری وجود دارد که گمنام مانده‌اند. به عنوان نمونه می‌توان به مرقد سلطان سیدحسین کرنگ، مرقد شاه مرتضی اسلام‌آباد، مرقد سیدمرتضی، مرقد شاهزاده ابوالقاسم لنگر، چشمه عروس، عشق‌آباد، بندر هنزاء، پیر یکه، گردو دره‌کاه، تخت سر تشتک، باقرآباد سیه بنوئیه، آبسر و چشمه علی چهرن اشاره کرد که امید است مسوولان مربوطه در جهت معرفی این جاذبه‌های گردشگری اقدامات لازم را انجام دهند.

محمود جعفری - خبرنگار اطلاعات هفتگی

گرانفروشی، کم‌فروشی

مردم در هر شرایطی باید تسلیم فروشندگان پرطمع شوند، به قنادی‌ها که مراجعه می‌کنیم، هنگام تحویل شیرینی، جعبه‌ها را نیز با همان نرخ شیرینی به مشتریان می‌دهند. اگر شیرینی کیلویی دو هزار تومان باشد و دست‌کم وزن هر جعبه یکصد گرم باشد، قیمت یک عدد جعبه خالی دویست تومان می‌شود!

از مسوولان سازمان بازرگانی استان تهران و سایر شهرهای کشور تقاضا داریم با این‌گونه مسائل با حساسیت بیشتری برخورد کنند.

عابدی

بلوار نامناسب در شهر آبدان

بلوار شهر آبدان از توابع بندر دیر در استان بوشهر که به همت مسوولین سخت‌کوش اداره راه و ترابری به صورت آزمایشی در این شهر برای اولین بار مورد بهره‌برداری قرار گرفته، واقعاً در سطح کشور بی‌نظیر است! چون در سطح کشور، بلوار به این بلندی یافت نمی‌شود.

متاسفانه تاکنون شاهد مرگ تعداد زیادی از شهروندان آبدانی در این بلوار بوده‌ایم و هرچه گفته‌ایم، گوش مسوولان ذیربط به این حرفها بدهکار نیست چرا باید اینطور باشد؟

ما اکنون از دولت دکتر احمدی‌نژاد خواستاریم که نسبت به تعویض سنگ‌های بلوار شهر آبدان و احداث بلوار جدید در این شهر اقدام شود، زیرا علاوه بر اینکه این بلوار غیراستاندارد است برای عبور و مرور نیز مشکلاتی را برای شهروندان بوجود آورده است. شهرداری می‌توانست با هزینه‌های کمتر، بلواری زیباتر و بهتر احداث کند، حال ما می‌خواهیم با توجه به موقعیت ویژه شهر آبدان و قرار گرفتن این شهر در مسیر ترانزیتی، نسبت به احداث یک بلوار جدید با کیفیت مطلوب اقدام شود.

رضا محمدی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

شهرضا پایانه باری ندارد

شهرضا با دارا بودن سوابق چند صد ساله تاریخی، هنوز از امکانات اولیه محروم است.

در شهرضا صدها دستگاه کامیون سبک و سنگین وجود دارد که بیش از ۵۰ درصد محموله‌های استان اصفهان توسط این کامیونها به سایر شهرهای کشور از جمله بندرعباس، بندر امام و بندر بوشهر حمل می‌شود.

متاسفانه در این شهر هنوز یک پایانه باربری یا سالن اعلام بار و نوبت‌دهی به کامیونها وجود ندارد.

در این زمینه بارها با فرماندار شهرضا مذاکره شده، ولی متاسفانه هیچ ترتیب اثری در این زمینه داده نشده است.

از مسوولان وزارت راه و ترابری و سازمان حمل و نقل و پایانه‌ها تقاضا می‌کنیم که در این زمینه چاره‌ای بیندیشند.

غلامعلی قاضی شهرضا
خبرنگار اطلاعات هفتگی

مرگ با مارگزیدگی!

روستای سیتل از توابع بخش مرکزی شهرستان ایرانشهر یکی از محروم‌ترین روستاهای کشور است!

این روستا دارای مردمی محروم، با مشکلات درمانی و بهداشتی فراوان است. آنها به سختی در کپرها زندگی می‌کنند، این روستا فاقد شورای اسلامی، دهیار، خانه بهداشت و سایر امکانات زیربنایی است.

اگر در این روستا شخصی دچار مارگزیدگی شود چون راه مناسبی وجود ندارد دیر به پزشک می‌رسد و بطور حتم جان می‌سپارد.

متاسفانه در این روستا سالیانه تعداد زیادی بخاطر مارگزیدگی جان می‌بازند. انتظار می‌رود مسوولان منطقه حداقل برای دایر کردن یک خانه بهداشت در این روستا اقدام کنند!

ملامحمد صلاح‌زهی

مشکلات بهمئی

شهر لیلک مرکز شهرستان بهمئی از توابع خوزستان دارای مشکلات زیادی است.

مدت یکسال است که خیابانهای این شهر برای لوله‌کشی آب و گاز حفاری شده است ولی نه از آب خبری هست و نه از گاز!

نتیجه اینکه خیابانها و کوچه‌ها پر از چاله و کنده‌کاری شده است و بارندگی‌های پاییز و زمستان باعث به هم ریختن وضع گذرگاهها می‌شود.

مشکل دیگر، وضعیت برق و تصاویر تلویزیونی در این شهر است، و تا هوا ابری می‌شود، برق برای مدت زیادی قطع شده و تصاویر تلویزیونی قابل دیدن نیست.

از مسوولان ذیربط تقاضا داریم به این مشکلات رسیدگی کنند.

نعمت‌الله محمدی

تغییر ساعت کار بانکها، طرحی عجولانه

گاهی اوقات برخی از مسوولان طرح و برنامه‌هایی را تدوین و اجرا می‌کنند که باعث مشکلات فراوانی برای مردم می‌شود و هزینه‌های اضافی را به دنبال دارد. از جمله برنامه‌ای که هیچ سودی دربر نداشت، تغییر ساعت کار بانکها بود که به بهانه روان‌سازی ترافیک یا جلوگیری از ازدحام خودروها به مرحله اجرا درآمد که متاسفانه هیچ تغییری را در وضع ترافیک بوجود نیاورد.

البته شاید برای برخی از مسوولان که این طرح را به انجام رسانده‌اند، مشکلات مردم چندان اهمیتی نداشته باشد، اما مسوولان باید واقعیت‌ها را قبول کنند و فرصتی هم برای مطالعه روزنامه‌ها به ویژه ستون مشکلات مردم بگذارند که برگرفته از درخواست‌های بحق مردم است.

علی‌اکبر فرقانی - خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

بی‌توجهی مدیران به نیکشهر

علت اینکه مدیران استان به ندرت از شهرستان محروم نیکشهر دیدن می‌کنند نامعلوم است! از صدا و سیما و مطبوعات درخواست می‌شود که نیامدن مدیران را به این شهرستان منعکس کنند تا مشخص شود اشکال کار از کجاست؟

این جای نگرانی است که در شش ماه فقط سر و کله یکی دو مدیرکل آن هم در لحظاتی پیدا می‌شود!

از رؤسای ادارات درخواست می‌شود حتماً مدیران کل را به این شهرستان محروم اعزام کنند تا از نزدیک نظاره‌گر محرومیت‌های این منطقه باشند و بدانند مردم این منطقه چه گرفتاریهایی دارند تا آنها بتوانند حداقل قسمتی از این مشکلات و گرفتاریها را حل کنند.

رستم کریمی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

فتوکپی گران!

قیمت فتوکپی از اوراق در داخل دادسرای قوچان گرانتر از بیرون دادسرا است. چندی پیش به دادسرای قوچان رفتم تا تشکیل پرونده بدهم، به من گفتند که یک عدد فتوکپی کم داری. برای گرفتن فتوکپی و به خاطر کمی وقت به واحد فتوکپی داخل دادسرا مراجعه کردم، اما بابت یک برگ فتوکپی از من ۷۵ تومان پول گرفتند، درحالی که نرخ فتوکپی همان برگ در خارج از دادسرا ۲۵ تومان است.

امید است نظارت بیشتری در این زمینه انجام شود.

فاطمی مقدم

اگر به میهمانی گرگ میروی سگ همراه ببر
• مثل روسی

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

در آرزوی تو

در آن نفس که بمیرم، در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
به وقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
به گفتگوی تو خیزم به جستجوی تو باشم
به مجمعی که درآیند شاهدان دو عالم
نظر به سوی تو دارم غلام روی تو باشم
حدیث روضه نگویم، گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم، دوان به سوی تو باشم
به خوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم
به خواب عافیت آنگه به بوی موی تو باشم
می بهشت ننوشم ز جام ساقی رضوان
مرا به باده چه حاجت که مست بوی تو باشم
هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن
اگر خلاف کنم سعدیا به سوی تو باشم

سعدی

نمونه شعر نو

رمز از یاد رفته

دفتری ست
پر از شعرهایی
که نشنیده‌ای
و قلمی که واژه‌ها را
بالا نمی‌آورد
و کتابی
که خدا برایم
امضا کرده
و پاکتی
از آرامبخش های مشابه
و مشتی تشبیه‌باز
و استعاره‌های بلوری یکدست
و تصویری رنگی
از دو غنچه ـ که در خواب چیده‌ام ـ
پر است از حماسه های مختصر
و اسطوره‌های بزرگ
ـ که در جیب جا می‌گیرند ـ
و شناسنامه‌ای که آخرین برگش
منتظر باد است

o

آه، اگر
رمز کیفم را
به یاد می‌آوردم

سیدحسن حسینی

دو شعر از رقیه مهربان

خیال

قشنگترین خیالم را
هر روز صبح آرزو دارم
سپیده که سر می‌زند
نگاه من بر روی افق
ـ اوج می‌گیرد
...
شاید بیایی

گل یاس

اسب سفید
یالهایش را رها می‌کند در باد
و می‌تازد در بستر دشت
تا حریم شقایقهای وحشی
و خاطرات تازه می‌شوند
افسوس
در این دشت پنجره‌ای نیست
و گل یاس
تنها دیوارها را می‌بوید

امتداد آسمان

شب
از لابلای انگشتان تو قد می‌کشید
حالا تو
تا امتداد آسمان رسیده‌ای
اما
ـ از لابلای انگشتان من
دیدن تو مشکل نیست
با چشمان خیس

مرضیه عابدینی

ای فضل تو حاجت روا

ای خدا ای فضل تو حاجت روا
با تو یاد هیچکس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای
تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش
متصل گردان به دریاهای خویش
قطره‌ای علم است اندر جان من
وارهانش از هوا و ز خاک تن

مثنوی مولوی

دو غزل از مجموعه شعر جدیدالانتشار «سمفونی روایت قفل شده» سروده مریم جعفری

دلم

دلم برای بریدن دوباره لک زده است
دوباره عاطفه بر زخم من نمک زده است
کسی که فکر و دل او همیشه پیشم بود
به خاطر سر مویی به من کلک زده است
به هم رسیدن ما یک خیال واهی بود
که نان فاصله در دست ما کپک زده است
به باوفایی من بی‌دلیل شک کردی
نمک‌شناسی ما را خدا محک زده است
به جرم این که نیامد جواب نامه تو
نسیم پنجره تهمت به قاصدک زده است

همسفر

معنی همسفر بودنم باش
شاهد دربه‌در بودنم باش
خسته‌ام از مرور نگاهت
باعث خسته‌تر بودنم باش
منتظر مانده‌ام با سلامی
پاسخ پشت در بودنم باش
تیر عشقی حرام دلم کن
رمز بی‌بال و پر بودنم باش
من خودم را برای تو کشتم
هیچ چیزی مگر بودنم باش

گناه

موهایت
گندمزاری
که نوازش را در تو حس کرد
باد را می‌رقصانی
و خوشه‌هایت رسیده‌اند
- تو موهایت را در آسیاب
سفید می‌کنی
و من هنوز
با گندمهایت
گناه می‌کنم

منصوره متصدی

زنگ انشاءِ

کسی از پشت سر، اما نگاهش خیره در ما بود
کسی از جنس ما نه، مثل شاید، مثل اما بود
کسی که ساحل کف کرده چشمان تبدارش
پر از خواب صدفهای خیال‌انگیز دریا بود
و در طول خیابانهای شب چون سایه مرموز
دوباره دخترک چشم انتظار صبح فردا بود
میان دستهای او عروسک، بی‌رمق، آرام
دو چشم کهنه و سبزش، دو چشم باز رویا بود
و فردا باز هم پشت چراغ قرمزی دیگر
دوباره سبز می‌شد، سبز، اما سبز تنها بود
همیشه دستهایش بوی اسپند و حنا می‌داد
میان دامنش بابونه‌های تند صحرا بود
چه آسان، بی‌تفاوت می‌گذشتیم از کنار او
چه آسان، گرچه مشکل دستهایش پیش ما وا بود
من آنجا بین انبوه صدای تلخ ماشینها
نگاهم خیره در چشمان معصومی فریبا بود
ترافیک خیابان، مدرسه، پاییز طولانی
رسیدم پای تخته، زنگ اول زنگ انشا بود
نوشتم، بچه‌ها موضوع انشا دختر کولی ست
نوشتم، دختری کوچک که چشمش رنگ خرما بود!

سیدمحمد سیدزاده

جوانه‌های ادبی

حسین غلامی‌خواه - دهلران

دهلران شاعران خوبی دارد که می‌توانند در ابتدای راه چراغ را برایتان روشن کنند. سروده‌های شما از ذوق و استعدادتان حکایت می‌کند. اگر این دو را با تمرین و تلاش بیشتر بیامیزید، حاصل کار تامل برانگیز خواهد بود:

تو را چون ماندگاری می‌سرایم
برای یادگاری می‌سرایم
دوبیتی‌های من فصل خزانند
تو را چون که بهاری می‌سرایم

نسرین آقایی - نظرآباد

در سروده شما رگه‌های درخشانی از ذوق و استعداد به چشم می‌خورد:

حتی پاهایم از من گریزانند

با این حال شعر «کوزت بینوا» یکدست نیست و گاهی در سربالایی شعار متوقف مانده است:

باور ندارند معجزه وال‌ژان را
غم شهردار ما شاید، شاید
حل معضل ترافیک باشد

ابراهیم نجفی - فومن

شعر اگرچه از منطقی شاعرانه برخوردار است، اما با منطق معمول و یا ریاضیات و... فرق دارد. از قوه تخیل خود بیشتر استفاده کنید:

مورچه‌ها را دیده‌ای
که چسان
بهر فردای خویش لانه می‌سازند
من و تو گر به هم رسیم روزی
شهرکی آباد خواهیم ساخت

مهدی عباسی رکاوندی - بهشهر

سروده شما از حیث وزن، قافیه و معنا دچار اشکال است:

صبری تو دل نمودم، همیشه فکر تو بودم
یعنی از خود گذشتم به دنبال تو بودم
دلم صبوره، اما دوری تو نداره
دلم فرسوده، اما چاره نداره

شب

از شب
می‌گریزم
و مثل برگی
از شاخه
فرو می‌ریزم
شب
یک نقطه تاریک است
در مرز باریک
هستی

شقایق مفهومی - کرج

سوال

روشن‌ترین سوال من از تو
کوتاه‌ترین
سوال است
چرا به من
نگاه نمی‌کنی؟

کورش سلیم‌زاده - تبریز

قصه فراق

فراق تو
سنگین است
مثل بغضی که از کودکی
با من است
مثل چراغ مهتاب
که در شبهای بی‌ابر
روشن است

مهناز غلامی - شیراز

زیر شمشیر حوادث مژه برهم نزنیم برخ سیل گشاده دست در خانه ما
● صائب

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

امانت خاک

غلامرضا شیری «ایذه» خوزستان

اشاره:

«امانت خاک» نوشته «غلامرضا شیری»، بهترین و قوی‌ترین داستانهایی است که تاکنون برای این مسابقه فرستاده شده است. بدیع بودن مضمون و تازگی موضوع، در قالب داستانی به ظاهر ساده، اما خوش‌ساخت –به یاری زبان و نثری کاملاً متناسب با این نوع داستان –«امانت خاک» را درخشان ساخته است. تسلط و پختگی کار نویسنده در کاربرد سنجیده واژگان بختیاری خوزستانی و توانایی او برای ایجاد حال و هوا و القای لحن، ستودنی است.

«حسین خون» سر بلند کرد، نگاهش به یدک کشتی بود که از عرض کارون رد می‌شد. یدک کش پهلو گرفت و ماشین‌ها آرام آرام از آن خارج شدند و گرد و خاک پشت سر آنها به شتاب اوج گرفت. سوز سردی می‌آمد و از روی آب که رد می‌شد سردی آن چند برابر می‌شد. یدک کش دوباره حرکت کرد. قپانی گفت: «نیومد؟» حسین خون با دست ماشینی را نشان داد و گفت: «ها! ولی رفت سرِ شهپیر(۱) زیارت ، برمی‌گرده، وسایل آماده است.» قَپانی دسته کلنگ را جا انداخت و بعد آن را محکم دو سه مرتبه به زمین زد: آماده است ولی کاش علی‌یار هم می‌آمد.

حسین خون جواب داد: «داره میاد»

از سربالایی بالای شهپیر علی یار راه و بیراه می‌آمد. نزدیک مدرسه که رسید ایستاد، دستی تکان داد و دوباره لنگ‌لنگان توی جاده راه افتاد.

حسین خون تمسخرکنان گفت: «انگار بز شلیه» چطوری راه میاد!»

قپانی ریز خندید. صدای قایق‌هایی که رفت و آمد می‌کردند بیشتر شده بود و تند تند قایق از کارون تا(۲) می‌کردند و مسافرها را پیاده می‌کردند.

قپانی گفت: «چقدر آدم میاد؟»

حسین خون جواب داد: «برای زیارت میان، تازه شروع شده، چند وقت دیگه که هوا خوب بشه این جا غلغله میشه» علی یار رسیده نرسیده گفت: «ها! تازه این که چیزی نیست. پریروز نمی‌دونی چه خبر بود، محشر کبری بود. سلام، احوالتون؟»

قپانی دستش رِا دراز کرد، دست استخوانی علی یار میان دستهای پَت و پهن قپانی گم شد. علی یار روی قبر نشست و سرد سردک سلامی کرد و زیر لب گفت: «مرد حسابی این چه وقت اومدنه؟»

علی یار جواب داد: :چته حالا؟ بابا صاحب عزا که هنوز نیومده، مرده بی‌صاحب رو که نمیشه بیرون آورد، باید صاحبش باشه یا نه؟ «هنوز نیومده؟»

قپانی اشاره کرد: «رفت زیارت شهپیر، اون بالا.»

علی یار سرگرداند و شهپیر را نگاه کرد. سیاهی آدمی را دید که کنار شهپیر ایستاده است و گفت: «آب بالا نیومده؟» و خودش نزدیک آب شد و بعد زمزمه‌کنان جواب خودش را داد: تا قبر مش نعمت بود حالا قبر اونم رفته زیر آب. اوووه، خیلی بالا اومده... خیلی بالا اومده. میگن تا اون بالا هم می‌رسه.» و تابلو را نشان داد: «گمونم هشتصد متری میشه» نوشته روی تابلو را قبلاً حفظ کرده بود قپانی پرسید: «شروع کنیم؟» علی‌یار سر جنباند که نه.

حسین خون گفت: «پریروز این جا محشر کبری بود. از همه جا اومده بودند، اونقدر ماشین توی این جاده بود که فکر می‌کنم تا خود دهدز هم صف ماشین‌ها رسیده بود. آنقدر آدم اومده بود انگار که عاشورا شده بود... چی؟ خیلی هم شلوغ‌تر تابحال همچین جمعیتی ندیده بودم.»

علی یار گفت: «پس کی میخواد بیاد؟

قپانی امامزاده را نگاه کرد: داره زیارت میکنه، می‌دونی چند سال این جا نبوده. آدم وکیل و وصی که میشه این جوری میشه، میگه توی پاتخت(۳) برو بیایی داره!»

علی یار گفت: «آقا! دو سه دسته چینی(۴) آورده بودند، الکی که نیست، تازه اولین بار بود که می‌خواستند یه امامزاده را جابجا کنند. می‌گفتند: شهپیر معجز داره، هیچکی جرات نمی‌کرد جلو بره نمی‌دونم کدوم شیر پاک خورده‌ای هلم داد و افتادم توی گودال. توی گودال پام گیر کرد به سیمانی دور مزار، همه‌اش زخم شد آقا، لیک و لاکی(۵) بلند شد که نگو نپرس. جرثقیل که چفت شد به مزار آقا چهرشت(۶) مردم کوه را لرزاند، اصلاً انگار کارون هم دردش آمد، صدای هوفشتش چند برابر شد. جمعیت صلوات می‌گفتند، قیامتی بود...»

قپانی گفت: «میگم حالا این از اون سر دنیا بلند شده اومده که چی؟ مادرش‌رو از این جا در بیاره و ببره بالاتر که چی بشه؟ این قبرا مال سی چهل سال پیشه، چیزی که توش نیست، گاشا(۷) یه مشت استخون.»

علی‌یار گفت: «ساکت! یه وقت جلوش نگی ناراحت میشه! مگه بابای خودت چی بود که درش اوردی و بردی بالا خاکش کردی، ها؟»

قپانی تشر زد: «خوب ما همین جاییم، فردا منم کنارش خاک میشم و بچه‌ها و تا رگ و رشتن ما هست همین جاییم، ولی این آقا سالی دوازده ماه هم سری به این جا نمی‌زنه، دیگه چرا یه مشت استخون رو جابجا می‌کنه؟ به چه دردی می‌خوره؟ بره زیر آب...»

یارعلی غرمبید: «استخون چیه مرد حسابی، جسدش امانته! می‌فهمی امانت چیه؟»

حسین خون جواب داد: «جسد مرحوم عاموم هم امانت بود، شیش ماه تمام تا مال کوچ بکنه، بعد شیش ماه صحیح و سالم از زیر خاک بیرون اومد.»

قپانی پوزخندی زد: «خودت دیدی؟»

حسین خون من منی کرد: «نه! برام گفتن.»

قپانی ادامه داد: «همین دیگه، زود باور میکنی، امانت باشه! مگه با بقیه جسدها چه فرقی داره؟»

علی‌یار گفت: «به ما چه ربطی داره، این قبر مادرشه، ما هم آمدیم درش بیاریم، به ما چه ربطی داره، اما امانت که باشه خاک به امانتش خیانت نمی‌کنه... صبح که تلفن زد گفت خودتون ترتیبش‌رو بدین من میرم سری به اقوام بزنم.»

حسین خون رد ماشینی را که خاک می‌کرد و به سمت چمن(۸) می‌رفت دنبال کرد تا ناپدید شد: «رفت چمن!» قپانی گفت: «ها!»

یار علی گفت: «بوی بارون میاد، بجنبید...»

حسین خون و نراند سمت کلنگ، قپانی هم بیل را برداشت. علی یار زیر لب دعایی خواند، سر کتابش را باز کرد و روی تخته سنگی نشست و زیر لب زمزمه کرد. حسین خون کلنگ زد. برقی از نوک کلنگ پرید. علی یار گفت: «وقتی داشتن امامزاده را بلند می‌کردند یه دفعه یه نوری که میگن سبزرنگ بود از توی مزار بیرون زد آقا! همه جیغ زدند، زنها بیهوش شدند و میگن مهندسی که بتون دور قبر آقارو ریخته بود دیوونه شد. میگن اون نور تا چند دقیقه چشمهای همه‌رو کور کرد، همه اونایی که کنار قبر بودند. قپانی خاک‌ها را بیرون ریخت و گفت: «من گور پرویز(۹) بودم، او اون بالا همه چیزرو می‌دیدم، خیلی شلوغ بود، صدای بلندگوها آدم‌رو کر می‌کرد...»

حسین خون کلنگ را محکم پایین آورد: «ها! چهار پنج دسته چپی اومده بودند، علیداد هم بکش می‌خوند. مردم هم سینه می‌زدند، حتی علیداد یاریار(۱۰» هم خواند، همه گریه کردند، علیداد که یاریار خواند همه ریختن به هم، از همه طایفه‌ها آمده بودند» خواست بگوید طایفه طایفه شده بودند و هر کسی برای خودش می‌خواند و سینه می‌زد اما پشیمان شد. دوباره گفت: «جرثقیل که چفت شد به مزار آقا یه دفعه چهرشت افتاد میان مردم، همه توی سر و سینه می‌زدند، چند نفری هم بیهوش شدند... چه خبرته؟ بذار بیام بیرون!»

قپانی ایستاد تا حسین خون کنار بکشد، بعد با بیل خاکها را بیرون ریخت و گفت: «منم دیدم، از اون بالا بهتر معلوم بود، خیلی جمعیت بودند.»

حسین خون به دسته کلنگ تکیه داد: دنبال جرثقیل راه افتادند و جرثقیل که قبر آقارو زمین گذاشت هجوم کردند توی قبر. تمام خاک‌های قبر آقا بردند. می‌خواست باشی و ببینی، بعد هم که آقارو

اون بالا خاک کردند، کی باور می‌کرد کسی بتونه آقارو جابجا کنه. اصلاً کی فکر می‌کرد آب این قدر بالا بیاد که پل شالو(۱۱) هم بره زیر آب. شهپیر که رفت زیر آب تازه چیزهای زیادی هم رفت زیر آب...»

قپانی زیر لب طوری که فقط دونفرشان بشنوند گفت: «اینم که کتابش‌رو گرفته دست و فقط داره قل هوالله میکنه، راست میگه بیاد بیل بزنه!»

حسین خون جهری گفت: «خوب باشه، تو مارو کشوندی این جا که قبر بکنیم، حالا درست که فامیل منه ولی خوب، دست اندرکار تویی!»

قپانی خاکها را بیرون ریخت: «چقدر قیله(۱۲) لامصب دوسه متر میشه، خیلی مونده تا برسیم به سنگ؟»

علی یار گفت: «نه چیزی نیست، دوسه تا کلنگ دیگه خلاص، خودم یادم هست تا سر شانه‌های سوزعلی بود.»

- «ای بووم، هی!» قپانی زانو برید و نشست: «تا سر شونه‌های سوزعلی؟!»

حسین خون خنداخند نگاهی کرد: «یعنی اقل کم سه چهار متری مونده؛ آخه پیمونه کوچکتری نبود.»

علی یار کتابش را بست: «خوب، سوزعلی مزار کند، از قدیم هم گفتن باید تا سر شونه‌های گورکن باشه، دیگه معلوم نکردن گورکن یه متری باشه یا دومتری، حالا که چیزی نمونده جلد باشین، بارون نزدیکه.»

قپانی دستهایش را ستون کرد و پشتش را بالا داد و کمر راست کرد و با پا، بیل را برداشت. حسین خون تکیه داده به کلنگ کارون را نگاه کرد: «هیچی، سد کارون سه‌رو هم ساختند، کی فکر میکرد این جا توی دل این کوه یه همچی آبی جمع بشه، قدرتی خدا، منکه باورم نمیشد...»

علی یار زمزمه کنان گفت: «از پل شالو که رد میشدی سرت گیج می‌رفت، این قدر قیل بود.»

بعد بالا سرت‌رو که نگاه می‌کردی چشمات تار میشد، پل جدید اون قدر بلند بود که کمپرسی روی اون مثل یه نقطه سیاهی بود. حالا آب اونقدر بالا اومده که پل که هیچی، تا پایه‌های پل جدید هم رسیده، اصلاً خودم هم باور نمی‌کنم، یادش بخیر پل شالو، درش نیاوردند تا رفت زیر آب!»

قپانی پا بیل کرد و کپه‌ای خاک را بیرون ریخت: «خیلی چیزهای دیگه هم رفت زیر آب، شنیدی اون طرف باجول(۱۳) یه گنج بزرگی بود؟ می‌خواستن درش بیارن «ولی رفت زیر آب!»

حسین خون کلنگ زنان و هن هن کنان گفت: «شنیدم میگن خرج یکسال مملکت‌رو میداد... راست میگن؟»

قپانی که سرحال آمده بود ادامه داد: «میگن اژدهاش‌رو دیدن که از گودال بیرون زده و فرار کرده واز دهانش آتش بیرون می‌ریخت، هیچکس جرات نکرد نزدیکش بشه، رسیده بودند که گنج دربیارن که آب اومد و رفت زیر آب.» قطره بارانی روی پیشانی علی‌یار نشست، علی‌یار آرام باران را گرفت و رد نگاهش را چرخاند سمت چمن(۱۴). ماشینی به سرعت جاده خاکی را پشت سر می‌گذاشت. آرام با خود گفت: «رفت برایِ ملاح.(۱۵)» و زمزمه کنان ادامه داد: «تو کُر نیستی کُرُوِی!(۱۶)» و چشم گرداند به قبر. گودال گودتر شده بود. قپانی کمر راست کرد و یار علی را دید زد. گرد و خاک ماشین هنوز ننشسته بود. با خود گفت: «تو اگه مهر مادر داشتی فامیل مادرت رو نجات میدادی، براشون جاده می‌کشیدی نه جسد مادرت بیرون می‌کشیدی. انگار ما نوکرشیم! درسته که عامیمه(۱۷) ولی...» حرفش را واپس خورد. حسین خون از گودال بیرون آمد. سردش شده بود. باران را حس می‌کرد. با خود اندیشید: «حیفه تو بی‌بی که پسرت مهر بره! برای اسمش اومده تورو ببره بالا وگرنه...»

نم‌نم باران شروع شد. قپانی آرام بیل زد: «علی‌یار! رسیدیم...» علی‌یار بلند شد و بالای گودال آمد، سرک کشید: «یا امامزاده شهپیر». و سر گرداند سمت شهپیر

قپانی گفت: مزارش‌رو دیشب کندیم کنار امامزاده، زود باشین تا بارون شروع نشده... «یارعلی توی قبر پرید و سنگها را بلند کرد و حسین خون کمک کرد. سنگها را بیرون می‌کشید. قپانی بالا دست علی‌یار ایستاد و سنگها را گرفت.

حسین خون کمر راست کرد. چشم گرداند. باران تندتر شده بود. تمام قبرها زیر آب رفته بودند. آهی کشید. مزار پدرش هم چند روز پیش زیر آب رفته بود. باران شدت پیدا کرد. آب از گوشه قبر پایین می‌رفت. سفیدی کفن پیدا شد. علی‌یار زیرلب دعا می‌خواند. قپانی حیرت زده نگاه می‌کرد.

یارعلی سنگ آخری را برداشت و به دست قپانی داد. جسد سفید. آرام توی قبر خوابیده بود. حسین خون تابوت را کشان کشان تا پای قبر آورد. باران به شدت می‌بارید. آب از سر و روی علی‌یار روان شده بود. قپانی شیطنت کرد: «یعنی سالمه؟» علی‌یار آرام کفن روی صورت را گرفت. کفن جر خورد و آرام شکافته شد. علی‌یار دستش را پس کشید و هراسناک به قپانی نگریست. باران سیل‌آسا می‌بارید و توی قبر جاری می‌شد. حسین غرید: «زودتر تا آب اون‌رو نبرده!»

علی‌یار کفن را کنار زد. قپانی چشمانش را بست. حسین خون سر برگرداند. کفن گشوده شد. زبانش بند آمد. تصویر چهره مهربان بی‌بی جلوی چشمانش نقش بست. بهتش زد. زبانش بند آمد. قپانی چشمهایش را باز کرد و نالید: «یا شهپیر!»

حسین خود سر برگردان: «یا شهپیر»

آسمان غرید و از آسمان بی‌وقفه باران بود که می‌ریخت. علی‌یار مات و منگ جسد را برانداز می‌کرد. قپانی من من کنان پرسید: «سالمه؟»

علی‌یار سر تکان داد.

هنوز چهره مهربان و پر از لبخند بی‌بی جلوی چشمانش بود. علی یار زانو برید، قپانی شهپیر را نگاه کرد. حسین خون اندیشید: هیچکس باورش نمی شود.

صدایی توی گوش علی‌یار زنگ زد: «خاک به امانتش خیانت نمی‌کند...» باران از چهارطرف قبر سرازیر شده بود.

پانویس:

۱- نام امامزاده و روستایی در دهدز که با آب‌گیری سد کارون ۳ به زیر آب رفت. ۲- از آب رد شدن. ۳- پایتخت. ۴- ساز محلی بختیاری که دز عزا نواخته می‌شود. ۵- سروصدای زنان هنگام عزاداری. ۶- فریاد از ته دل. ۷- شاید. ۸- روستایی در سادات حسینی دهدز. ۹- روستایی در سادات حسینی دهدز. ۱۰- آواز عاشقانه بختیاری که در فراق خواندنش بیشتر معمول است. ۱۱- پل آهنی قدیمی که بر روی کارون و در مسیر کوچ ایل بختیاری بود. ۱۲- گود. ۱۳- نام روستایی در کناره کارون در دهدز. ۱۴- نام روستایی در سادات حسینی دهدز. ۱۵- نام روستایی در سادات حسینی دهدز. ۱۶- تو پسر نیستی، تا ولی هستی روی دل. ۱۷- خاله.

مسابقه داستان‌نویسی

پیام و پاسخ

هر هفته با خواندن داستان‌هایی که به پشتوانه ذوق و قریحه و با صرف وقت و توان ذهنی، برای این مسابقه می‌فرستید، اشتیاق دیرپای ادامه راه و کار را در جان ما فزون‌تر می‌سازید.

صادقانه می‌گوییم که حتی خواندن و بازخوانی برخی داستان‌های ارسالی که به هر دلیل و علت - از جمله پاره‌ای نارسایی‌ها در روایت، شکل، ساخت و شخصیت‌پردازی داستانی - امکان چاپ نمی‌یابند، برای مسوول این صفحه نکته‌آموز است و دلپذیر. باز هم می‌گوییم که همه عشق و امیدمان این است که در میان قصه‌نویسانی که برای این مسابقه داستان می‌فرستند، به‌اصطلاح به «رگه‌های طلا» بربخوریم. این‌گونه خواهد شد که از میان نویسندگان این صفحه چندین و چند داستان‌نویس شش‌دانگ و تمام‌عیار، در آینده‌ای نه‌چندان دور به عرصه نویسندگی حرفه‌ای خواهند رسید. در این صورت برترین و سزاوارترین پاداش‌ها را خواهیم یافت.

اکنون، چند پیام و پاسخ:

خانم «حوری بانو» از تهران

واقعه‌ها، حادثه‌ها و سرگذشت‌های شگفت، زمانی در قاب و قالب کامل «داستان» جلوه و درخشش بایسته و لازم را پیدا می‌کنند که دقیقاً به ما به ازای داستانی خود تبدیل شوند. اگر داستان‌نویس به ارزشها و کاربرد هر عنصر داستانی بهای لازم را بدهد و توانایی پیش بردن روایت خود را در مفهوم دقیق و هنری داستانی داشته باشد، تردید نکنید که داستانش خواندنی و ماندگار می‌شود و قابلیت چاپ و انتشار در شمارگان هزار در هزار را می‌یابد. در شما روحیه داستانسرایی وجود دارد، نهایت به کاربرد بجا و دقیق عنصرهای داستانی باید توجه بیشتری داشته باشید. برایتان سلامتی و شادی آرزو می‌کنیم.

خانم «سحر نورانی» از تایباد:

به نوشته خودتان، چون در آغاز راه داستان‌نویسی هستید، و همچنین با رجوع به سطرهایی از نوشته‌ای که با عنوان «کوچه مهر و وفا» نوشته‌اید، می‌توان پیش‌بینی کرد که انگیزه و ذوق لازم را برای قصه‌نویسی دارید. اما، قبول کنید که در این راه و کار شتابزدگی کمکی به شما نمی‌کند. با پشتکار و حوصله بخوانید، بخوانید، بخوانید و با درنگ و بازخوانی داستان‌های درخشان نویسندگان به‌اصطلاح کهنه‌کار و تثبیت شده، شگردها و شیوه‌های کارشان را دریابید و برای نوشتن به کار ببندید. منتظر خواندن داستان‌های بهتر و قوی‌تر شما هستیم. برقرار باشید.

آقای «محمود زارعیان» از جهرم

تلاش شما که - به قول خودتان - برای اولین بار دست به نوشتن داستان زده‌اید تا تجربه‌ای متفاوت را از سر گذرانده باشید، درخور تحسین است. اما، این واقعیت را بپذیرید که برای نوشتن یک داستان خواندنی، دست‌کم چند شرط لازم را باید درنظر گرفت، از جمله: قریحه، ذوق و حوصله هنری! از ابراز لطف و محبتی که به مجله و نویسندگانش دارید، خوشحالیم و برایتان توفیق و سلامتی آرزو می‌کنیم.

خردمند آنچه را می داند نمی گوید و آنچه را که بگوید می داند

● ارسطو

خاطرات روانپزشک

بقیه از صفحه ۱۳

آرزوی بزرگش این بود که روزی شاید دوباره مادرش را در مقابل خود مشاهده کند.

نقشه فرار از زندان

درحالی که ده سال از مدت مجازات تاتانیا سپری شده بود، او متوجه شد که دیگر توانش به پایان رسیده و قادر نیست تا دو سال باقیمانده از مدت مجازاتش را در انتظار فرارسیدن لحظه آزادی باشد. او چند بار دچار بیماریهای سخت از جمله سینه پهلو شده بود و بخوبی می‌دانست که با باقی ماندن در اردوگاه، سرنوشتی به غیر از مرگ نخواهد داشت و به خود نهیب زد که اگر قرار باشد تا مرگ گریبانش را بگیرد، چه بهتر که در راه تلاش برای آزادی بمیرد، تا اینکه مانند یک فرد بی‌کس و کار در اردوگاه، طعمه مرگ شود. چند زندانی دیگر هم با او در این تفکر شریک بودند که در میان آنها حتی یک بانوی پزشک هم حضور داشت. بدین ترتیب آنها به اتفاق یکدیگر نقشه فرار را طراحی کردند. از آنجا که اردوگاه در مکانی یخ‌زده و به دور از هرگونه تمدن و یا مراکز جمعیتی قرار داشت، نگهبانی و مراقبت چندانی در دستور کار نبود، چرا که گاردهای اردوگاه بر این باور بودند که این زندان خود، در سرمای کشنده، نوعی پناهگاه محسوب می‌شود و هیچ دیوانه‌ای فرار را به ذهن خود راه نمی‌دهد. بدین ترتیب یک دسته پنج نفره از زنانی که از جان گذشته بودند، در یک شب برفی با استفاده از تاریکی و عدم توجه کارهای شیفت شب، از اردوگاه گریختند. فرار آنها خود می‌توانست یک داستان پرماجرای مملو از مبارزه‌ای خطرناک را بر علیه مرگ و نابودی تشکیل دهد. در طی راه دو نفر از آنها جان خود را بر اثر سرما از دست دادند و بقیه تنها به کمک بانوی پزشک نجات پیدا کرده و به راه خود ادامه دادند. آنها که نه پولی به همراه داشتند و نه لباس کافی، سرانجام خود را به بندر ولادی‌وستوک در شرق سیبری رساندند، اما در همان روز اول به دام ماموران مخفی افتادند.

دوباره در زندان

این بار تاتانیا به زندان زنان - نه به اردوگاه - در شهر منتقل شد که البته از سرمای سیبری در آن خبری نبود، اما مشکل این بود که محکومیت او را به دو برابر یعنی ۲۵ سال رسانده بودند که به معنای پانزده سال اسارت دیگر برای تاتانیا بود. برای تاتانیا دیگر همه چیز به پایان رسیده و او دیگر تسلیم قضا و قدر شده بود. این درحالی بود که در شوروی هم یکسری اصلاحات انجام گرفت و افراد قدیمی کمونیست نظیر برژنف، جای خود را به جوان‌ترها داده بودند که شدیداً طرفدار اصلاحات و از بین بردن فساد بودند. سرانجام با پیشرفت گورباچف در رده‌های حزب کمونیست و بویژه در دادگستری، او دستور داد تا همه محکومیت‌های طولانی دوباره مورد بررسی قرار گیرد و پس از مروری کوتاه روی پرونده تاتانیا متوجه شدند که اولاً او بیش از دوازده سال زندان را تحمل کرده، ضمناً او دارای تابعیت آمریکایی هم می‌باشد، لذا بلافاصله دستور آزادی او صادر شد و او را با اولین هواپیما به کشور متبوعش فرستادند. اما تاتانیا دیگر هیچ انگیزه‌ای برای زندگی نداشت. او با بی‌تفاوتی در لس‌آنجلس شغلی در یک رستوران بدست آورد و مشغول کار شد. درحالی که تنها با زنی بنام مگی دوست و سپس با او هم‌آپارتمان شد و سرانجام این مگی بود که متوجه افسردگی بی‌پایان و ناراحتی شدید در تاتانیا شد و او را به نزد ما آورد.

یک امید

سرگذشت عجیب تاتانیا همه ما را به حیرت انداخته بود و ما می‌دانستیم که هر کدام از ما هم در چنین شرایطی قید هیجان و انگیزه زندگی را می‌زدیم، چرا که او با بیگناهی کامل به سرنوشتی که به هیچ‌وجه مستحق او نبود، دچار شد. اما ما همه امیدوار بودیم که یک روزنه امید برای او باقی مانده باشد و آن هم فرزند او بود که البته اکنون برای خود دختری جوان بود و شاید هم او مادر خود را فراموش کرده بود. ما پاسخ هیچکدام از پرسش‌های خود را نمی‌دانستیم مگر آنکه دختر تاتانیا را می‌دیدیم و آنگاه خود واکنش‌های آنها را مشاهده می‌کردیم. بدین ترتیب بدون اینکه حتی بحث فراوانی انجام دهیم جستجو را برای یافتن ناتان برادر نلسون که احتمالاً، مارینا هنوز نزد او و خانواده‌اش زندگی می‌کرد، آغاز کردیم. این درحالی بود که چهارده سال از آخرین ملاقات این مادر و دخترک گذشته بود و اکنون با محاسبه‌ای که ما به عمل آوردیم، تاتانیا ۳۸ ساله و مارینا ۱۸ ساله بودند و به احتمال زیاد آنها حتی اگر یکدیگر را هم می‌دیدند، نمی‌توانستند هویت یکدیگر را تشخیص دهند. سرانجام با تلاش خستگی‌ناپذیر، ما آدرس را بدست آوردیم و به اتفاق تاتانیا که مگی هم در کنارش بود به آن آدرس رفتیم. اما تاتانیا همچنان بی‌تفاوت و ناراحت بود و گویی هیچ هیجانی از اینکه احتمال دارد دخترش را پیدا کند، در او دیده نمی‌شد. سرانجام به درب خانه‌ای در حومه نیویورک در نزدیکی لس‌آنجلس رسیدیم و زنگ خانه را بصدا درآوردیم. از طریق «اف.اف» صدای زنی به گوش رسید، ما از او خواستیم تا ناتان (برادر نلسون) را خبر کند، اما آن شخص در «اف.اف» گفت که ناتان درحال حاضر در خانه نیست. آنگاه از او خواستیم تا مارینا را خبر کند و او پاسخ داد که چند لحظه صبر کنیم. پس از چند ثانیه که برای ما مطابق چند سال بود، ناگهان در باز شد و دختری جوان و بسیار زیبا در آستانه در ظاهر شد و با تعجب به ما نگاه کرد و گفت: من مارینا هستم چه کار دارید؟

در این لحظه ما ناگهان تاتانیا را دیدیم که با گامهایی آهسته نزدیک‌تر شده بود درحالی که با دو چشم خود به چهره دختر خیره شده بود. ما ناگهان متوجه شباهت عجیب و تقریباً معجزه‌آسای آن دو شدیم. اما تاتانیا همچنان نزدیکتر شد تا اینکه دختر هم به چهره او خیره شد. آنها چند ثانیه مستقیماً چشم در چشم یکدیگر دوخته و گویی در آیینه خود را نگاه می‌کردند. آنگاه مارینا درحالی که به سختی بغض کرده بود، با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد درست مانند آخرین باری که چهارده سال پیش‌تر مادرش را مورد خطاب قرار داده بود، گفت: «مامی، بالاخره آمدی، می‌دانی چقدر در انتظارت بودم؟» آنگاه بدون حتی رد و بدل شدن یک کلمه دیگر آنها آهسته و بسیار آرام به آغوش یکدیگر فرو رفتند، آنقدر آهسته و آرام که گویی هر دو از آن بیم داشتند که دیگری دوباره از نظر محو شود. آنگاه هر دو به آرامی اشک ریختند. من یک لحظه نگاهم به چهره خانم دکتر اکلند که با ما آمده بود، برخورد کرد و از او واکنشی مشاهده کردم که تا آن زمان هرگز نمی‌دانستم که او حتی قادر به چنین واکنشی باشد. او به داخل اتومبیل بازگشت و بنای گریستن را گذاشت. من هرگز او را سرزنش نکردم، دیدن مادری، که چهارده سال زجر کشیده و در بدترین شرایط که شاید حیوانات هم نتوانند در آن شرایط دوام بیاورند به زندگی ادامه داده بود، تنها با این امید که روزی دخترش را دوباره ببیند و آنگاه درحالی که درهم شکسته و درمانده، سرانجام به دخترش رسیده بود، برای هیچ انسانی نمی‌توانست عادی باشد، چرا که بزرگی و تجلی روح انسان که این همه حتی توسط خودش هم مورد انتقاد قرار می‌گیرد، لحظه‌ای است که نمی‌توان آن را فراموش کرد.

علمی

ویتامین ضدسرطان

پوست بدن در برابر نور آفتاب، نوع طبیعی ویتامین D موسوم به ویتامین D۳ تولید می‌کند. اما این ویتامین به وفور در برخی از خوراکی‌ها مانند: ماهی‌های چرب، کره‌نباتی (مارگارین) و گوشت هم یافت می‌شود. به عقیده دانشمندان مصرف ویتامین D باعث کاهش چشمگیر خطر ابتلاء به انواعی از بیماری سرطان می‌شود.

پژوهشگران دانشگاه کالیفرنیا که ۶۳ سال است مشغول تحقیق در این زمینه هستند، نتیجه گرفته‌اند که غذاهای مملو از ویتامین D همراه با مکمل‌های غذایی حاوی این ویتامین می‌تواند خطر ابتلای به سرطان پستان، تخمدان و روده بزرگ را تا پنجاه درصد کاهش دهد.

فراموش نکنیم استفاده بی‌رویه از این ویتامین علاوه بر ایجاد اختلال در برخی اندامهای بدن، به علت جذب بیش از اندازه کلسیم، می‌تواند منجر به آسیب جدی به کلیه و کبد نیز بشود.

آلمان خالی از سکنه می‌شود

نرخ زاد و ولد در آلمان نسبت به سال ۲/۸،۲۰۰۴ درصد کاهش داشته است، در حالی که نرخ مرگ‌ومیر از سال ۲۰۰۴ تا سال گذشته ۱/۵ درصد افزایش یافته است.

در همین رابطه اقتصاددانان نسبت به رشد منفی جمعیت در اروپا و به خصوص در آلمان هشدار داده‌اند.

دفتر فدرال آلمان در گزارشی اعلام نموده که سال گذشته ۶۸۶ هزار نوزاد در آلمان متولد شده‌اند در حالی که تعداد نوزادان متولد شده در سالهای اولیه ۱۹۶۰ میلادی دو برابر این رقم بوده است.

پس از آلمان ، کشورهای لتونی، لهستان و یونان پائین‌ترین نرخ رشد جمعیت اروپا را دارا هستند. سال گذشته ۸۳۰ هزار نفر در آلمان جان خود را از دست دادند که از افزایش ۱/۵ درصدی برخوردار بوده است.

خواندنیهای تاریخی

بقیه از صفحه ۳۶

تحریک آمیز با متانت و سکوت وقایع را زیرنظر گرفتند. ساعت حدود ۱۰ صبح که دانشجویان سرکلاس بودند ناگهان شماری از سربازان دسته «جانباز» لشکر زرهی به همراه عده‌ای سرباز معمولی به دانشکده فنی یورش بردند. بهانه آنها هم شناسایی عده‌ای از دانشجویان بود که روز قبل به نظامیان بی‌احترامی کرده بودند. مهندس خلیلی رئیس دانشکده فنی به منظور پیشگیری از هر گونه درگیری و خونریزی احتمالی دستور تعطیلی دانشکده را داد. اما هنگامی که دانشجویان به آرامی و در سکوت در حال خروج از دانشکده بودند ناگهان با یورش سربازان مسلح و حمله آنان با سرنیزه مواجه شدند. این رفتار، خشم دانشجویان را برانگیخت و این باعث شد آنها به شعار دادن روی بیاورند.

در این هنگام افراد «نظامی» به روی دانشجویان بی‌دفاع آتش گشودند که در نتیجه سه دانشجوی دانشکده فنی به شهادت رسیدند و عده‌ای از دانشجویان زخمی شدند.

همان روز از سوی فرمانداری نظامی تعدادی از روزنامه‌ها را به صورت فله‌ای تعطیل کردند و تعدادی از روزنامه‌های منتشره نیز جمع‌آوری شد. روز بعد (۱۷ آذر) رژیم در اقدامی نمایشی برای کاهش فشارهای وارده بر اثر حادثه روز گذشته، ۵ تن از وزیران کابینه دکتر مصدق را آزاد کرد.

◇

بامداد ۱۸ آذر سرلشکر مزین به منظور کاهش فشارهای سیاسی و روانی برای دلجویی در دانشکده فنی حضور یافت. همان روز به مناسبت سوم شهدای مظلوم دانشگاه و اعتراض به سفر نیکسون تظاهرات گسترده‌ای برپا شد که به دستگیری دهها نفر انجامید. در آستانه برپایی مراسم هفتم شهدای دانشجو، تهران حالت شهری جنگ‌زده را به خود گرفت. تمامی وزارتخانه‌ها، سازمانها، اداره‌ها و مؤسسه‌های دولتی با تانک و زره‌پوش محافظت می‌شد و نظامیان مجهز و مسلح در جای جای پایتخت موضع گرفته بودند.

در تهران و شهرهای بزرگ، دانش‌آموزان و دانشجویان از رفتن به کلاس درس سرباز زده و خود را برای برپایی مراسم هفتم شهدای دانشجو آماده کردند. در تهران دانشجویان به سوی امامزاده عبدالله مدفن دانشجویان شهید به راه افتادند. پلیس ابتدا با دانشجویان درگیر شد؛ اما کمی بعد متوجه شد نمی‌تواند با آنها مقابله کند و عقب‌نشینی کرد. تظاهرات پراکنده همچنان ادامه داشت. مراسم چهلم شهدای دانشگاه روز پنج شنبه ۲۴ دیماه با حضور حدود ۱۰ هزار نفر بسیار باشکوه برگزار شد.

در آن روز حتی دانش‌آموزان هم به مدرسه و کلاس درس نرفتند. آنها با هماهنگی دانشجویان ابتدا در میدان شوش تجمع کرده تا به سوی امامزاده عبدالله حرکت کنند اما فرمانداری نظامی تهران با اجتماع دانشجویان موافقت نکرد و فقط یکهزار کارت مخصوص در اختیار برگزارکنندگان مراسم برای ورود به امامزاده عبدالله قرار داد. ولی بعدازظهر پنج شنبه میدان شوش شاهد موج جمعیت و گردهمایی شرکت‌کنندگان در مراسم اربعین شهدای جنبش دانشجویی بود.

مأخذ: ویژه‌نامه ایام

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

کمی درددل کردن با کسی دارم، یک نفر مثل «دکتر پرتو» که یک روانشناس حاذق بود و در دوران دانشگاه استاد ما بود، اما برای اینکه پدر ومادرم بویی از ماجرا نبرند، به اتاق خودم رفتم و به دکتر تلفن زدم و همه چیز را گفتم، دکتر پرتو نیز وقتی همه حرفها را شنید، به من گفت: «داری اشتباه می‌کنی دختر خوب، تو حتی اگر بخوای به او ضربه بزنی، بهترین کار اینه که خودت رو خونسرد نشان بدی... اصلاً طوری وانمود کن که عقب‌نشینی کردی، و بعد که او نمایش تو رو باور کرد، اون وقت تو به او ضربه بزن...»!

از فردای آن روز تصمیم گرفتم همین کار را بکنم. اتفاقاً واکنش اول فرشید بهترین بهانه را به دست من داد، صبح که داخل اتاقم نشسته بودم، خودش با یک شاخه گل وارد اتاق شد و گفت: «خانم مهدیان! خواهش می‌کنم بیا این جنگ مسخره رو کنار بگذاریم، چرا سعی نکنیم با هم دوست باشیم؟!»

و من که دنبال همین بهانه بودم، علیرغم میل باطنی‌ام پذیرفتم و به ظاهر با او مهربان شدم. مهربانی ام نیز طوری او را فریب داد که دو روز بعد مرا برای شام دعوت کرد، این بهترین فرصت بود برای آغاز نقشه‌ام و... اما نشد! یعنی نه تنها نتوانستم نفرتم را نسبت به او در دل نگه دارم که کار برعکس شد و به او علاقمند شدم.

از فردا که او با ماشین مرا به خانه‌مان می‌رساند، درست مانند شبی که با هم شام خورده بودیم، آنقدر صادقانه با من صحبت می‌کرد که گاهی اوقات فکر می‌کردم دارد فیلم بازی می‌کند، اما نه، من آنقدر شعور داشتم که بتوانم رنگ عشق را در چشمانش تشخیص بدهم و... این آغازی شد برای دل بستن من به مردی که روز اول از او متنفر بودم...

○○

درست چهار ماه بعد از اولین دعوایی که کردیم، من و فرشید با هم ازدواج کردیم. آن شب پس از رفتن همه میهمانها، احساس می‌کردم اگر نگویم که چه نقشه‌ای برای او داشتم وجدانم ناراحت است. لذا از او پرسیدم: «فرشید واسه چی اون روز برای من گل آوردی؟» و فرشید که حالا دیگر به صداقتش ایمان داشتم، بعد از اینکه قسم خورد که حرفی به پدرم نزنم گفت: «یکشب که تو در منزلتون داشتی تلفنی با یک نفر به نام «آقای پرتو» حرف می‌زدی و ماجرا رو برایش می‌گفتی، پدرت که خیلی نگرانت بود، از پشت در حرفهات رو شنید و چون فهمید طرف دعوای تو من هستم، فردا اول وقت به من تلفن زد و خواهش کرد که سر به سرتو نگذارم و... و لابلای حرفهایش این جمله رو گفت که: «من تعجب می‌کنم که دخترم همیشه دلش می‌خواست با مردی مثل شما ازدواج کنه، اون وقت چرا حالا اینقدر از شما دلخوره...»

فرشید خندید و اینطوری حرفش را تمام کرد: «همان لحظه احساس کردم می‌توانم تو را دوست داشته باشم»! حرفهای فرشید که تمام شد، من به پدرم می‌اندیشیدم، به او که خوشبختی را به من هدیه داده بود... ■

گلشن دانش (پسرانه)
آموزشگاههای علمی آزاد
(با مجوز رسمی از وزارت آموزش و پرورش)
اوج (دخترانه)
تدریس کلیه دروس: از پایه تا کنکور
تقویتی، گروهی، نیمه‌گروهی، تک‌درس، تست و آزمون، مشاوره و برنامه‌ریزی، زبان و کامپیوتر
۷۷۸۳۴۸۲۲ ۰۹۱۲۲۳۹۹۲۶۲ با همکاری مدرسان استاد معین با مناسبترین شهریه شهریه اقساط
۷۷۸۴۲۸۷۷ (مشاور) ۰۹۱۲۲۵۴۳۰۳۲ معرفی اساتید (خانم یا آقا) جهت تدریس تک درس در آ
گلبرگ غربی، مسیل باختر (گلشن دوست) قبل از نظام‌آباد، پلاک ۳۰۰
گلبرگ غربی، مسیل باختر (گلشن دوست) قبل از نظام‌آباد کوچه دولت‌آبادی، پلاک ۵۷

قطع ریزش موی سر در یک هفته
رشد موهای ریخته شده و ضخیم شدن تارهای مو با تضمین
گیاه درمانی بهگل [زرین]
۲۲۳۰۲۰۱۹-۲۲۵۳۶۲۰۸
۰۹۱۲۲۷۹۹۹۲۴

اطلاعات هفتگی
تلفنی آگهی می‌پذیرد
۲۲۲۲۳۵۰۷

سمپاشی دانا
سمپاشی منازل
اماکن عمومی و غیره
۶۶۰۴۸۸۲۲-۶۶۰۱۰۸۰۲

خانه موی ایران
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
خانه مو شعبه ندارد
تهران– خیابان ولی عصر - جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ – ۸۸۸۹۹۸۲۸ – ۸۸۹۰۸۴۲۳ – ۸۸۸۰۰۲۸۰

مردم همه از آدم بدبخت می گریزند ولی من از یأس و ناامیدی

●مونتسکیو

جدول شرح در متن

اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۵۱

۱. سوسن سوداگر

۲. عزیز عساکره

از بین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، ۲ نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد. جوایز برندگان مستقیماً به آدرس آنها ارسال خواهد شد.

دلیرانه	هوای متحرک اثر فرانس		مکان عبورکننده		حیرت خالص		نوک پرندگان		همگان		شرح حال مظهر زیبایی		اثر آندره ژید
							ولرم بااصالت						
بانگ حرف فاصله				خانه هنگام					رودروسی بن				
		در ساکت				برنده شکایت‌کننده					صاحب بالغ		
فلانی تیره					نوعی دندان اضافی					نمو گلوله نخ			
			آرزوها امواج رادیویی					خردشده کتف					
درخشان نامی							زن سیاه چشم حرف همراهی					کوشش	
				خوشگل وطن					کلاه قلابدوزی صوفیان		همانند هدیه		
آلودن		آسمان دربندان				سودبردنی گرانبها							
							علامت جمع اثر گوگول			چشم‌چران جوانمرد			
رنگ ابرو پل					پسوند شباهت میل			پوسته پرنده‌ای				بعید	
			مذکر تلخ						صحرا تیر پیکان‌دار				
تمام اثر ماتیس				از شرعیات مقام							درخت زبان گنجشک		
		ماه قمری نوعی سلاح				جزیره‌ای در جنوب	عملی در کشاورزی مقدار						
آش کم‌ارتفاع			تکیه‌گاه ضمیر اشاره										
					پول ژاپن مخفف ایران								
رشد توان				شدیدتر آزاد									
			شهر مذهبی تکرار حرف			بالا آمدن آب دریا							
از شهرهای جنوبی													
بیچاره شده													

طراح: داود بازخو

جدول سودوکو ۳۲۵۹

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ فقط یکبار و بدون تکرار هیچ عددی در خانه‌ها و ستونها قرار دهید.

	۸		۲	۹		۷		
	۴	۱			۵			۳
		۲		۴		۸	۵	
۸			۴		۹		۲	
۱	۲		۶				۴	۵
۵		۴			۲	۶		
		۷	۹			۱		۸
	۱	۹		۸				۲
۴				۲	۷		۳	

حل جدول سودوکو ۳۲۵۱

٦	٨	٤	٩	٢	٥	١	٣	٧
٧	٥	١	٦	٨	٣	٩	٤	٢
٩	٣	٢	٧	٤	١	٦	٥	٨
٣	١	٥	٨	٩	٦	٢	٧	٤
٨	٦	٧	٢	٣	٤	٥	٩	١
٢	٤	٩	٥	١	٧	٨	٦	٣
٥	٩	٨	٤	٧	٢	٣	١	٦
٤	٢	٣	١	٦	٩	٧	٨	٥
١	٧	٦	٣	٥	٨	٤	٢	٩

برنده این شماره

مهدی براری

حل جدول شماره ۳۲۵۱ در صفحه ۶۰

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

نقطه به نقطه

برای آنکه بدانید در پشت این نقطه‌ها و شماره‌ها چه تصویری پنهان شده است و این آقای فیلمساز مشغول چه کاری است، شماره‌ها را از یک تا ۵۶ به یکدیگر وصل کنید تا این تصویر جالب در برابر چشمانتان ظاهر شود!

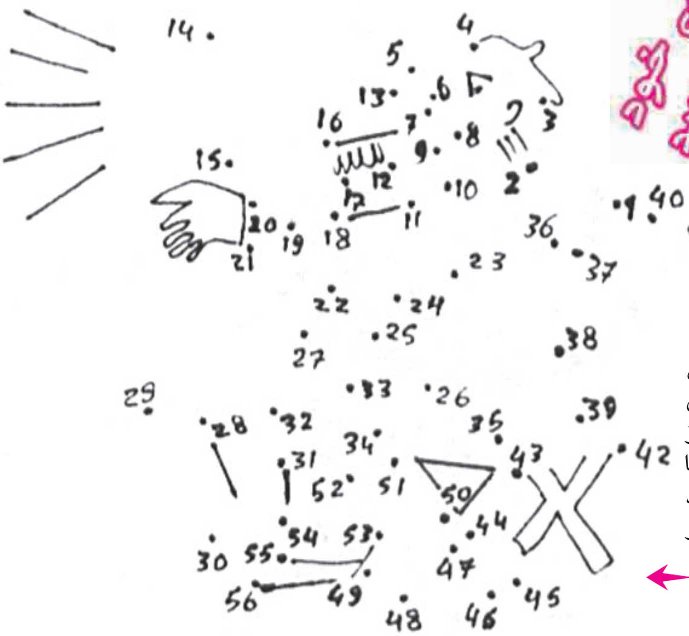

کوزه‌های سه قلو!

در اینجا تصویر ۱۲ کوزه قدیمی دیده می‌شود که در نگاه اول، شبیه یکدیگر به نظر می‌رسند، اما از میان آنها فقط ۳ کوزه کاملاً شبیه هستند و ۹ کوزه دیگر از لحاظ طرح با آنها تفاوت دارند. آیا می‌توانید این سه کوزه کاملاً شبیه را پیدا کنید؟

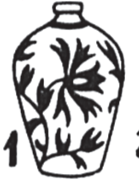
1
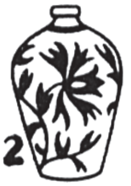
2
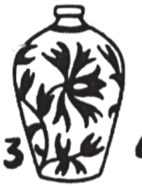
3
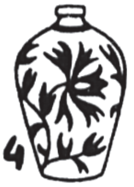
4
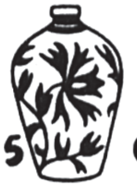
5
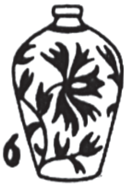
6
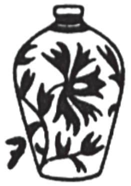
7
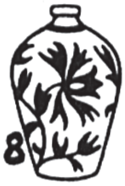
8
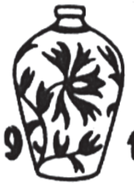
9
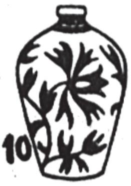
10
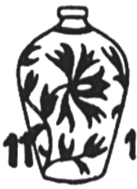
11
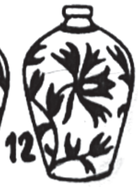
12

پاسخها در صفحه ۶۵

بشمارید و پیدا کنید!

در بالای این مربع بزرگ، سه شکل (دایره، ضربدر و مربع سیاه) دیده می‌شود که در این مربع به دفعات تکرار شده‌اند. از نقطه‌ای که در پایین این مربع با علامت پیکان نشان داده شده (یعنی ردیف ۱ افقی) وارد شوید و این سه شکل را در کنار هم پیدا کرده شمارش نمایید. منظور آنست که این سه شکل در کنار هم باشند وگرنه جابه جا شدن آنها مهم نیست. مثلاً ممکن است به شکل برخورد کنید که اول، به جای دایره، مربع سیاه و بعد دو علامت دیگر در کنار آن آمده باشد. مهم آنست که این سه شکل با هم باشند. وقتی وارد جدول شدید و به آخرین خانه ردیف اول افقی رسیدید، دوباره به نقطه آغاز ردیف دوم برگردید. شمارش را ادامه داده و ردیف‌ها را یکی پس از دیگری طی کرده و از نقطه خروجی در انتهای ردیف بالا سمت راست خارج شوید. آیا می‌توانید بگویید این سه شکل، چند بار در کنار هم تکرار شده‌اند؟ توجه داشته باشید که گاهی ممکن است آخرین شکل، دوباره شروع سه شکل بعدی باشد که آن را نیز باید در شمارش منظور کنید. مثلاً در ردیف اول افقی، این شکل در خانه‌های ۴ و ۵ و ۶ - ۸ و ۹ و ۱۰ - ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ وجود دارد. بقیه را خودتان پیدا کنید.

○ × ■

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
12	○	■	×	○	■	×	○	○	○	■	×	○
11	×	◇	○	◇	⇧	△	■	×	■	○	⊕	■
10	■	○	×	■	○	⇧	×	○	○	×	○	△
9	■	■	×	⇧	×	○	○	○	◇	■	⊕	○
8	○	■	×	○	■	■	■	⇧	⇧	○	○	⇧
7	×	⊕	△	■	■	○	×	○	○	×	■	○
6	■	○	×	○	×	⇧	◇	■	⊕	○	△	×
5	■	○	■	○	×	○	⇧	×	×	×	○	■
4	○	■	○	○	■	×	■	○	⇧	■	◇	⇧
3	○	■	×	■	■	○	◇	×	○	○	×	■
2	×	■	×	×	■	■	×	○	×	■	⊕	○
1	■	○	○	×	○	■	■	■	×	○	■	×

در موزه جانورشناسی با (۱۲) اختلاف!

یک روز، «روبرتو» که همراه پدر و مادر و پنج تن از خواهر و برادرانش به موزه جانورشناسی رفته بود، از اسکلت یک دایناسور، دو تصویر تهیه کرد. وقتی این دو تصویر را در کنار یکدیگر گذاشت متوجه شد که در ۱۲ مورد با هم اختلاف دارند. آیا می‌توانید این تفاوتها را پیدا کنید؟

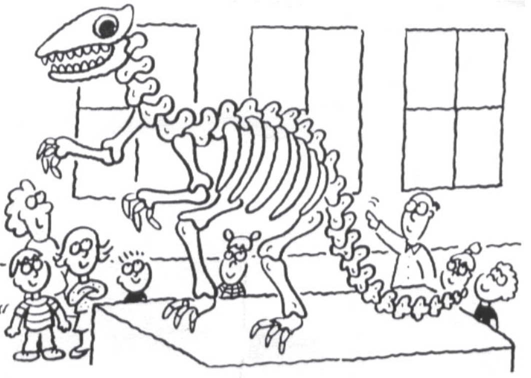
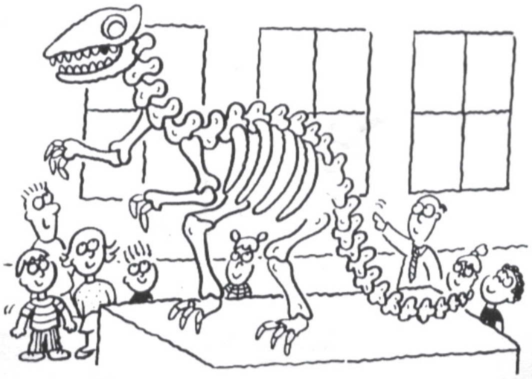

زیر نظر: جعفر گودرزی
Email:Maha_Parsa@yahoo.com

گفتگو با عبدالرضا امیراحمدی

مجری صمیمی تلویزیون و برنامه «صبح به خیر ایران»

وقتی دلتنگ می‌شوم می‌خوابم

گفتگو از: سیما و سیمین حسنی
عکس از: مجید شادمان‌نژاد

گفتگوی این هفته با مجری توانمندی است که هر روز صبح نشاط را میهمان خانه‌ها می‌کند، او متولد تهران است و به گفته خودش سال تولد او در زمره اسرار مگوی است، رشته تحصیلی او در دانشگاه، زبان و ادبیات فرانسه بوده و برحسب اتفاق، در این حرفه قدم گذاشته است.

امیراحمدی کار خود را مهرماه سال ۷۴ با گزارشگری در تلویزیون آغاز کرد. از جمله کارهای او «برای فردا»، «پرس‌وجو»، «میعاد شبانه»، «حوض فیروزه»، «باشگاه مهرورزان جوان» و «آفتاب مهربانی» است.

وی درحال حاضر تهیه‌کننده برنامه چشم‌انداز است که از شبکه جهانی جام جم پخش می‌شود و از همه مهمتر اینکه اجرای صمیمی و جذاب او در برنامه صبحگاهی «صبح بخیر ایران» نشاط را به دل و جان تماشاگر هدیه می‌کند.

◀**چگونه سر از تلویزیون درآوردید؟**

◀◀سال ۷۳ وارد دانشگاه شهید بهشتی شدم تا در رشته زبان و ادبیات فرانسه تحصیل کنم، چرا که هدف‌هایی را در سر داشتم که سخت پای آنها ایستادم تا به آنها برسم. هر چند که قبل از آن، شغلی با درآمد بسیار خوب داشتم، ولی آن کار را رها کردم تا ادامه تحصیل دهم، آن زمان اطلاعیه‌ای در دانشگاه نظرم را جلب کرد مبنی بر اینکه شبکه اول - تلویزیون برنامه خانواده - به گوینده، مجری، گزارشگر و فیلمنامه‌نویس نیاز دارد. یکی از روزهای تابستان سال ۷۴ یکی از دوستانم گفت که امروز آخرین فرصت ثبت‌نام برای صدا و سیما است و من همان روز ثبت‌نام کردم و بعد از آن به من زنگ زدند که برای تست اجرا مراجعه کنم و یکسال بعد هم وارد کار تلویزیون شدم.

◀**از رشته تحصیلی خود استفاده کرده‌اید؟**

◀◀در حدی که بخواهم از این رشته استفاده کامل کنم، نه، اما وقتی یکی از اشعار ویکتور هوگو را به زبان فرانسه می‌خوانم و آن را با اشعار حافظ تطبیق می‌دهم به این نتیجه می‌رسم که هر دو آنها به یک چیز اشاره دارند و فقط زبانشان با هم فرق می‌کند.

◀ **کار خود را با چه برنامه‌ای آغاز کردید؟**

◀◀با گزارشگری در برنامه «برای فردا» در شبکه سوم.

◀**اولین دستمزدی که دریافت کردید چقدر بود؟**

◀◀من فقط سه‌شنبه‌ها در محل کار حاضر می‌شدم و از اول مهر تا دریافت اولین دستمزد یعنی عید سال ۷۵ مبلغ بیست هزار تومان دستمزد دریافت کردم.

◀**شغل قبلی‌تان چه بود؟**

◀◀در آبادان کار می‌کردم، در یکی از شرکتهای وابسته به شرکت نفت که مسوولیت مدیریت آن با من بود و حقوق خوبی می‌گرفتم. ضمناً قیمت بلیت هواپیما از تهران به آبادان در آن سال ۱۵۰۰ تومان بود و در همان سال من بیش از شصت هزار تومان حقوق می‌گرفتم.

◀**علاوه بر حرفه‌ای که درحال حاضر دارید آیا به کار دیگری هم اشتغال دارید؟**

◀◀این حرفه از نظر من حرفه بزرگی به شمار می‌رود و به‌تنهایی وقت‌گیر است و من به کار دیگری اشتغال ندارم.

◀**حرف دلتان را به چه کسی می‌گویید؟**

◀◀چندی پیش مقاله‌ای را خواندم که در آن تاکید شده بود: درددل باعث دردسر می‌شود و به همین علت با کسی یا شخص خاصی درددل نمی‌کنم و حرف دلم را فقط به کسی می‌گویم که واقعاً آن را با گوش جان بشنود و بهترین راه را به من نشان دهد و آن کسی نیست جز خداوند بزرگ.

☑ **برای ایجاد ارتباط با مخاطب، هر روز از یک حقه استفاده می کنم**

☑ **یکی از خصوصیات بد من، رازدار نبودن است**

◀**بزرگترین و کوچکترین آرزویتان چیست؟**

◀◀بزرگترین آرزویم این است که همین الان یک چای بخورم و کوچکترین آرزویم اینکه در شبانه‌روز بتوانم یک ساعت و نیم مطالعه داشته باشم.

◀**در حرفه‌ای که مشغول فعالیت در آن هستید آیا به ایده‌آلهایتان رسیده‌اید؟**

◀◀تلاش می‌کنم که برسم، روزی که شروع به کار کردم، در حد صفر بودم، الان دارای نمره ۲ هستم و تا نمره ۱۰۰ خیلی فاصله دارم ولی خوشحالم که نسبت به نمره صفر ۲ پله بالاتر آمده‌ام.

◀ **از چه کسی حساب می‌برید؟**

◀◀از تهیه‌کننده.

◀**نام ایشان را می‌توانید بگویید؟**

◀◀بله، علی ملکی.

◀**مردم شما را با کدام کار می‌شناسند؟**

◀◀نقطه سر خط.

◀**به چه امیدی در این حرفه فعالیت می‌کنید؟**

◀◀این که گره‌گشا باشم و مفید.

◀**تا به حال به مرگ فکر کرده‌اید؟**

◀◀خیلی.

◀**آرزوی مرگ چطور؟**

◀◀در احادیث آمده که آرزوی مرگ کردن گناه است اما شوق به آن گناه ندارد. من شوق مرگ را دارم چون هر چقدر بخواهم از مرگ فرار کنم، مرگ به دنبال من خواهد بود ما در انتها چاره‌ای جز در آغوش کشیدن مرگ نداریم.

◀**چندمین فرزند خانواده هستید؟**

◀◀من فرزند دوم هستم.

◀**چه ویژگی‌های اخلاقی دارید؟**

◀◀مهربانی، اخلاق و روابط عمومی خوب و سعی کرده‌ام که کسی از من خاطره بدی نداشته باشد. بنابراین کسی پشت سر من قضاوت بدی نمی‌کند.

◀**چند فرزند دارید؟**

◀◀یک پسر ۴ ساله.

◀**در کنار محبوبیت به شهرت اهمیت می‌دهید یا ثروت؟**

◀◀با توجه به تجربیاتی که دارم به این نتیجه رسیده‌ام که هر چقدر به دنبال محبوبیت، شهرت و ثروت باشی و فقط با این هدف در این حرفه فعالیت کنی و مثل خودت نباشی، همه از تو فرار می‌کنند، ولی اگر اهداف بزرگتری داشته باشی و به دنبال اهداف انسانی و متعالی باشی، خیلی‌ها منت تو را

می‌کشند.

◄ **ارزش و منزلت حرفه شما در چیست؟**

◄◄ زمانی که حضرت موسی(ع) نزد فرعون رفت تا او را به سوی خدا دعوت کند خدا از او پرسید چه می‌خواهی، او گفت شرح صدر و زبانی که بتوانم دل سنگ را هم نرم کند تا همه را به سوی تو هدایت کنم. فکر می‌کنم اگر در رسانه تلویزیون نیز شرح صدر و زبان همه را درنظر داشته باشیم، ارزش این حرفه را به نمایش گذاشته‌ایم.

◄ **از کسی هم الگو می‌گیرید؟**

◄◄ از خانم «اپراوین‌فری» یک زن سیاهپوست که بسیار سختی کشیده اما صبر و تلاش را از یاد نبرده و با امید به آینده کارش را ادامه داده است تا جایی که درحال حاضر درآمد این خانم ۶۰ میلیون دلار در سال است و اجرای او یکی از پربیننده‌ترین برنامه‌های دنیا است.

◄ **برای ایجاد رابطه قوی با مخاطب چه می‌کنید؟**

◄◄ هرروز از یک حقه استفاده می‌کنم.

◄ **از نظر شما یک هنرمند می‌تواند الگو هم باشد؟**

◄◄ روزی با یکی از مجریان محبوب در خیابان قدم می‌زدیم، دوست من درحالی که سیگار می‌کشید با من حرف می‌زد که ناگهان با یک خانواده روبرو شدیم که یکی از اعضای آن خانواده با نگاه نگران و غمگین خیلی قاطع رو کرد به دوست مجری من و گفت من از شما یک الگو و یک تصویر پاک در ذهنم ساخته بودم، اما حالا با دیدن این صحنه، ذهنیت من نسبت به شما مخدوش شد.

◄ **برای بهتر شدن کارهایتان چه شیوه‌هایی دارید؟**

◄◄ در این دوره که بیشتر انسانها دائم در تعقیب قیمت سکه، آپارتمان و زمین و غیره هستند، ما حتی در خیابان و درحال رانندگی هم درحال روتوش کارهایمان هستیم.

◄ **در فواصل آزاد بین برنامه چه کار می‌کنید؟**

◄◄ آیتم‌هایی را که قرار است برای برنامه پخش شود بررسی می‌کنم، بخصوص در برنامه زنده که تغییرات بسیار ناگهانی است.

◄ **چه چیز در اجرا ماندگار است؟**

◄◄ اینکه به یکرنگی تشویق مردم و ایده‌های آنها عشق بورزی و عاشقانه کارها را دنبال کنی و خودت را فراموش کنی.

◄ **همسرتان هم در زمینه هنر فعالیت می‌کند؟**

◄◄ همسرم چند شغل مهم دارد، اول اینکه مدیر مسوول یک مجله پرتیراژ برای خارج از کشور است و در دانشگاه در زمینه فتوژورنالیسم و ارتباطات تدریس می‌کند.

◄ **یک تعریف از زندگی؟**

◄◄ زندگی به اندازه همه کسانی که آمدند و رفتند و خواهند آمد باارزش است.

◄ **چه چیز برای شما مهم است که حاضرید برای آن از خیلی چیزهای مهم دیگر بگذرید؟**

◄◄ جان.

◄ **ویژگی‌ها و خصوصیات بارز مثبت و منفی شما چیست؟**

◄◄ ویژگی مثبت اینکه من در هیچ شرایطی کینه‌ای نیستم و راضی نمی‌شوم دست رد به سینه کسی بزنم و صفت بد اخلاقی من رازدار نبودن است.

◄ **از چه چیزی می‌رنجید؟**

◄◄ اینکه انسانها به احساسات و حقوق هم ارزش قائل نمی‌شوند.

◄ **پایان کار یک هنرمند کجاست؟**

◄◄ هنرمند به معنای واقعی هیچ وقت تمام نمی‌شود همانند چشمه‌ای است که دائم می‌جوشد و جاری است، هنرمند بعد از مرگ کشف می‌شود.

◄ **در حرفه خود به چه چیز اهمیت می‌دهید؟**

◄◄ این که نگذارم کارم به تکرار کشیده شود و از مردم دور شوم.

◄ **کار کدامیک از مجریان را می‌پسندید؟**

◄◄ کار هیچ‌کدام از مجریان را نمی‌پسندم چون آنها روشها و اصول رسانه‌ای را که باید همه مجریان داشته باشند، به‌طور کامل رعایت نمی‌کنند و فکر می‌کنم که با استانداردهای جهانی خیلی فاصله دارند.

◄ **جذابیت کار شما در چیست؟**

◄◄ این که در لحظه اتفاقاتی می‌افتد که از قبل برایت غیرقابل پیش بینی است.

◄ **سختی‌ها و مشکلات حرفه شما چیست؟**

◄◄ همکاران من می‌گویند کار اجرا در تلویزیون مثل راه رفتن روی لبه تیغ است، اگر زمین بخوری بلند شدن مشکل است و دیگر اینکه ممکن است ما نتوانیم انتظارات همه را برآورده کنیم.

◄ **خاطره‌ای از برخورد مردم دارید؟**

◄◄ چندی پیش به یک کتاب‌فروشی رفتم و نزدیک به ده هزار تومان کتاب خرید کردم و فروشنده که من را شناخته بود، بابت کتابها هیچ مبلغی از من نگرفت و برخورد وی با من برایم خاطره‌انگیز است.

◄ **مواقعی که ناراحت هستید و مشکلی برایتان پیش‌آمده و باید اجرای زنده هم داشته باشید، چگونه آرامش خود را حفظ می‌کنید؟**

◄◄ چشمانم را می‌بندم، نفس عمیقی می‌کشم و خاطرات خوب را در ذهنم مرور می‌کنم.

◄ **آخرین کتابی که خواندید؟**

◄◄ کتاب «چهار اثر» از «اسکاول شین» که هنوز درحال مطالعه آن هستم.

◄ **وقتی دلتنگ می‌شوید چه می‌کنید؟**

◄◄ می‌خوابم.

◄ **تا چه حد به حرفهایی که می‌زنید معتقد هستید؟**

◄◄ اگر ۳ سال پیش این سوال را از من می‌پرسیدید، می‌گفتم هیچ ولی الان می‌گویم صددرصد.

◄ **چرا مگر در این سه سال چه اتفاقی افتاده؟**

◄◄ از ۳ سال قبل تا به حال اتفاقاتی در زندگی‌ام افتاده که مسیر زندگی‌ام را عوض کرده است. الان جهان برای من زیباتر است و به حرفهایم معتقدم و با ناملایمات صبورتر برخورد می‌کنم و بسیاری از رفتارها برای من معنا پیدا کرده است.

◄ **آخرین جمله زیبایی که شنیدید چه بوده و از چه کسی بوده است؟**

◄◄ برای یک کشتی که مقصد ندارد، باد موافق معنا ندارد پس همه ما باید در کشتی زندگی مقصدمان مشخص باشد.

◄ **و اما آخرین حرف؟**

◄◄ بلند شوید، حرکت کرده و اقدام کنید.

کوتاه بدون تیتر

- آیت‌الله جوادی آملی با تاکید بر ارتقای برنامه‌های صدا و سیما گفت: صدا و سیما در تولید فیلم و سریال از تخیل‌گرایی پرهیز کند.
- فرهاد علیزاده آهی ساخت فیلم کنسرت را به تعویق انداخت. کنسرت با بازی محمدرضا فروتن اوایل سال آینده جلوی دوربین می‌رود.
- مجموعه تلویزیونی «پول کثیف» به کارگردانی جواد ارشاد به زودی از شبکه تهران پخش می‌شود.
- طی چند هفته گذشته کاهش غیرمنتظره بودجه تئاتر با واکنش‌های مختلفی روبرو بود. بودجه تئاتر کشور از ۷ میلیارد و ۶۰۰ میلیون تومان به ۴ میلیارد و ۴۰۰ میلیون تومان کاهش یافت.
- برای اولین بار جکی‌چان و جت‌لی در فیلمی با عنوان «افسانه سلطان میمون» در کنار هم هنرنمایی می‌کنند.
- آفساید، ساخته جعفر پناهی در هفدهمین دوره فستیوال لایف جایزه حقوق بشر را دریافت کرد.
- ۲۰ آذرماه فیلم سینمایی بچه مثبت به کارگردانی امیر قاسم راضی کلید می‌خورد. حامد بهداد بازیگر نقش نخست این فیلم است.
- فیلم سینمایی قلقلک ساخته مسعود نوابی نوروز ۸۶ به اکران عمومی درمی‌آید. بیژن امکانیان، رضا شفیعی‌جم، ماهایا پطروسیان، سیامک انصاری، سحر ولدبیگی، شقایق فراهانی و... بازیگران این فیلم هستند.
- ابراهیم فروزش به زودی ساخت فیلم سینمایی «دوست داشتن را هجی کن» را آغاز می‌کند. فیلم قصه پسربچه معلولی است که والدینش میان او و برادر سالمش تبعیض قائل می‌شوند.
- حبیب‌الله کاسه‌ساز تهیه‌کننده مجموعه تلویزیونی «در چشم باد» گفت: تاکنون چهار میلیارد تومان برای ساخت این سریال هزینه شده است. این درحالی است که هنوز ۱۰۰۰ دقیقه دیگر مجموعه ضبط نشده است!
- مجموعه تلویزیونی «مار و پله» آماده پخش شد. این مجموعه شش قسمتی را سیدمحسن یوسفی با بازی زیبا بروفه، دانیال حکیمی، عبدالرضا اکبری، فخرالدین صدیق شریف و... ساخته است.
- جمیل رستمی با دومین فیلم بلند سینمایی خود «ژانی‌گه‌ل» در جشنواره بیست و پنجم فیلم فجر حضور خواهد داشت.
- تدوین مجموعه تلویزیونی «یک مشت پر عقاب» به کارگردانی اصغر هاشمی از نیمه گذشت.
- کتاب زندگی هوشنگ مرادی کرمانی فیلم می‌شود.
- جشنواره فیلم پلیس به جز تهران در ۱۶ استان دیگر برگزار می‌شود.

وقتی که موضوع عشق در کار است پای عقل می لنگد

● مترلینگ

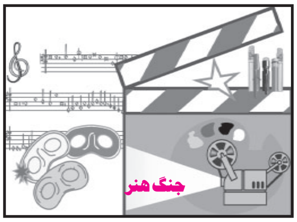

چند نکته یک اشاره

محمدرضا لطفی

تهیه‌کنندگان: دوئل یا دوستی؟!

مدتی است که اختلافهای کهنه و تفاوتهای زیربنایی جریانهای تهیه‌کنندگی در سینمای ایران باعث شده انشعابهایی در تهیه‌کنندگان سینما به‌وجود آید و این مشکلات به اوج خود برسد.

احتمالاً به یاد دارید که طی این دو، سه ماه اخیر در یادداشتهایم پیش‌بینی چنین روزهایی را در صورت ادامه یافتن این دعواها می‌کردم و اکنون کار به جایی رسیده است که تهیه‌کنندگان چنان به جان یکدیگر افتاده‌اند و مقابل هم جبهه گرفته‌اند که فقط کم مانده که یقه یکدیگر را بگیرند و با هم گلاویز شوند و در این میان سینما و اهالی سینما (از جمله همین تهیه‌کنندگان) متضرر می‌شوند و عده‌ای دیگر از این آب گل‌آلود ماهی صید می‌کنند.

اگر به خاطر داشته باشید، از همان ابتدای انقلاب تعریف درست و جامعی از این حرفه مهم و حساس ارائه نشد و همین موضوع باعث سوءتفاهم‌هایی شد که درحال حاضر نه تعریف تهیه‌کننده دولتی معلوم است و نه تعریف تهیه‌کننده خصوصی. به هر روی قصد ندارم تاریخ را مرور کنم و یکراست به دورانی می‌روم که انشعاب‌های تهیه‌کنندگان باعث پیدایش سه صنف شده است: اتحادیه تهیه‌کنندگان، کانون تهیه‌کنندگان و مجمع فیلمسازان.

در ابتدا شاید بعضی تهیه‌کنندگان برای هم‌صنفان خود، خط و نشان کشیدند و شروع به تهدید و بعضاً فحاشی کردند. اما ضربه‌های وارده به جایی رسید که درحال حاضر همگان به این نتیجه رسیده‌اند که تنها راه نجات از بحران، اتحاد و همدلی است.

ابوالحسن داوودی کارگردان و تهیه‌کننده خوب کشور که فیلم «تقاطع» را بر روی پرده سینما دارد و عضو مجمع فیلمسازان است در چند گفتگو از پیشنهاد تاسیس کنفدراسیون تهیه‌کنندگان سینمای ایران سخن به میان آورده است و حتی در جلسه انتخاب اعضای شورای مرکزی اتحادیه تهیه‌کنندگان، بیشتر اعضای این اتحادیه مانند محمد نیک‌بین (تهیه‌کننده فیلم آتش‌بس)، حبیب‌الله کاسه‌ساز (تهیه‌کننده سریالهایی مثل شیخ بهایی و در چشم باد)، تهمینه میلانی، مسعود و فتح‌الله جعفری جوزانی (مدیران شرکت جوزان فیلم) و... به این اصل رسیدند که هر سه این صنوف باید با هم متحد باشند. به هر روی بنده بر این اصل اعتقاد دارم که اختلاف سلیقه و دیدگاه، نه تنها در میان تهیه‌کنندگان و سینماگران، بلکه در تمام مشاغل امری عادی و طبیعی است. اما براستی چرا و به چه دلیل این قشر از سینماگران که رکن و بدنه اصلی سینمای ایران به حساب می‌آیند باید بدین شکل به جان هم بیفتند؟ مگر سینمای ما چقدر پول و سود دارد؟

مگر سینمای ما چقدر سفرهای خارجی و اینگونه برنامه‌ها را دارد؟ اصلاً مگر کل سینمای ایران چقدر بودجه سالیانه دارد که باید چنین دعواهایی را برای آن به راه انداخت؟

باور کنید هیچ، قسم می‌خورم که هیچ. مجموع درآمد و گردش مالی سینمای ایران در کل کشور به اندازه نیمی از اعتبار مالی یک پروژه صنعتی نیست و سفرهای خارجی آن هم به فرستادن چند فیلم به جشنواره‌های خارجی و دیدن ده، پانزده فیلم خلاصه می‌شود. اینها را گفتم تا علت واقعی این وقایع اخیر را بازگو کنم و بگویم که بر سر پول و قدرت است و نه چیز دیگر. بلکه فقط و فقط بر سر لج و لجبازی است که تمام این عقده‌ها و دلخوری‌های بیست و چند سال اخیر میان تهیه‌کنندگان اکنون سر باز کرده و به این بهانه به تسویه‌حساب مشغول شده‌اند. اما نمی‌دانند که متضررهای اول و آخر خودشان هستند و به قول یکی از کارگردانان که می‌گفت این روزها اصلاً فیلمنامه‌هایم را به تهیه‌کنندگان نمی‌دهم، چرا که آنها آنقدر درگیر دعوا و صنف و صنف‌بازی شده‌اند که گویی حرفه اصلی خود، یعنی ساخت و تهیه فیلم را فراموش کرده‌اند. پس بیاییم عبرت بگیریم.

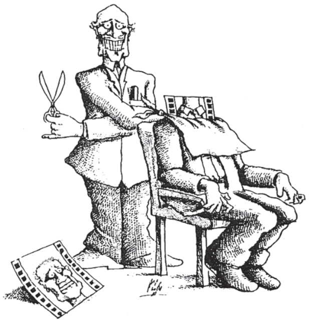

یک اقدام خوب

برای ساخت یک فیلم یا سریال، افراد زیادی متشکل از چهل، پنجاه نفر در قالب یک گروه متخصص زحمت می‌کشند تا کار آماده شود. اما مردم درنهایت فقط بازیگران یا کارگردان را می‌شناسند و سهم بقیه عوامل، فقط عبور اسامی آنها در تیتراژ ابتدایی و انتهایی فیلم است و چه‌بسا این افراد بیشترین زحمت را برای ساخته شدن فیلم یا سریال متحمل می‌شوند. حال با بیان این موضوع، یک اتفاق بسیار خوب در یکی از سریالهای تلویزیونی رخ داده است.

دوشنبه شبها بعد از اخبار سراسری از شبکه اول سیما، سریال «کلانتر» پخش می‌شود که در تیتراژ پایانی آن یک نوآوری صورت گرفته است. بدین شکل که در کنار اسامی افراد چهره‌هایشان هم دیده می‌شود و همین موضوع باعث شده که مردم بیشتر با این افراد آشنا شوند. به هر روی این حرکت را به فال نیک می‌گیریم و از سازندگان این سریال به خاطر این اقدام خوب، قدردانی می‌کنیم.

با کارگردانان سینمای ایران

این شماره: احمد امینی کارگردان سریال «اولین شب آرامش».

امینی متولد سال ۱۳۳۰ در تهران است و نام کامل او احمد آوند امینی است. وی فوق‌دیپلم معماری از مدرسه عالی ساختمان در سال ۵۱ دارد و همچنین فوق دیپلم تصویربرداری خود را در سال ۵۳ از مدرسه عالی تلویزیون و سینما (دانشکده صدا و سیمای فعلی) دریافت کرده است. امینی به همین مدرک تحصیلی بسنده نکرد و در سال ۶۵ لیسانس کارگردانی خود را از مجتمع دانشگاهی هنر گرفت. احمد امینی فعالیت‌های خود را با مطبوعات و نوشتن نقد فیلم در مجله صبح امروز از سال ۴۹ آغاز کرد و سال ۵۴ به مجله ستاره سینما رفت و تا سال ۶۲ با این مجله همکاری می‌کرد. سپس در همان سال در مجله «اطلاعات هفتگی» مشغول کار شد. اما او به همین جا بسنده نکرد و سال ۶۴ به ماهنامه فیلم رفت و مسوول صفحات نقد آن نشریه شد و تا امروز هم با این مجله همکاری می‌کند. امینی در سال ۴۹ یک فیلم کوتاه ۸ میلی‌متری با نام «حادثه» را کارگردانی کرد و در فیلم کوتاه ۸ میلی‌متری دیگری به اسم «ارتفاع متروک» ساخته بهنام جعفری بازی کرد و یک سال بعد یعنی سال ۱۳۵۰، دو فیلم کوتاه دیگر به اسامی «برای پسرک چه اتفاقی افتاده بود؟» و «سلطان زباله‌ها» در قطع ۸ میلی‌متری را کارگردانی کرد و جالب است بدانید در همان سالها فیلم کوتاهی را فیلمبرداری کرد که کارگردان آن محمود کلاری فیلمبردار مطرح فعلی سینمای ایران بود. امینی به علت کار در مطبوعات و آشنایی با اهالی سینما در سال ۶۵ در فیلم «دبیرستان» ساخته اکبر صادقی به عنوان دستیار کارگردان حضور یافت و در این راه در آثاری مانند «صعود» (سال ۶۶ ساخته فریدون جیرانی) «بچه‌های طلاق» (سال ۶۹ ساخته تهمینه میلانی) و «سفر جادویی» (سال ۶۹ ساخته ابوالحسن داوودی) همکاری کرد. احمد امینی سال ۷۱ درنهایت توانست اولین اثر سینمایی خود را با عنوان «سایه‌های هجوم» کارگردانی کند که این فیلم در یازدهمین جشنواره فیلم فجر کاندیدای جایزه بهترین فیلم، بهترین فیلمنامه، بهترین تدوین و بهترین بازیگر نقش اول زن (سیما تیرانداز) و مرد (مجید مظفری) و بهترین صدابرداری شد و سیمرغ بلورین بهترین فیلم اول و بهترین موسیقی را در همان جشنواره از آن خود کرد و دیپلم افتخار بهترین فیلمبرداری را هم به خود اختصاص داد. همین موفقیت جایگاه او را به عنوان کارگردان تثبیت کرد، ولی او صبر کرد و در سال ۷۵ با ساخت یک سریال نه‌چندان موفق با نام «تصویر یک رویا»، کار خود را ادامه داد و سال ۷۶ فیلم سینمایی «غریبانه» را ساخت که نسبت به «سایه‌های هجوم»، یک عقب‌گرد به تمام معنا بود.

گشتی در دنیای خبرها

ستاره اسکندری در زندان

تصویربرداری فاز دوم مجموعه تلویزیونی «مستانه» به کارگردانی محمد باشه آهنگر، چندی پیش با حضور مدیران و مسوولان شبکه تهران و با بازی محمد کاسبی، ستاره اسکندری، حمید ابراهیمی و مارال فرجاد در کارخانه چیت سازی و سکانسهای زندان آغاز شد.

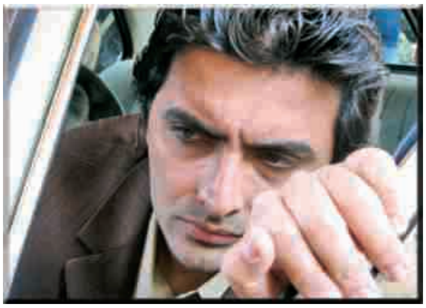

فیلمنامه مجموعه مستانه را عباس نعمتی نوشته و فاز اول آن چندی قبل‌تر به کارگردانی مجید جوانمرد در کامرانیه تهران جلوی دوربین رفت.

مستانه در ۲۰ قسمت توسط سیداحمد میرعلایی تهیه می‌شود.

در این مجموعه مجید مظفری، محمد کاسبی همراه با عسل بدیعی، امین زندگانی، ستاره اسکندری، رامتین خداپناهی، حمید ابراهیمی، مارال فرجاد، حسین سحرخیز، حسین معلومی، زهره حمیدی، آتش تقی‌پور، افشین نخعی، عزت‌الله رمضانی‌فر و... ایفای نقش داشته‌اند.

داوود آتش‌افروز عکاس مجموعه و محمدحسن نجم مدیر تولید مستانه است.

گل بارون زده در دست ثریا قاسمی

ثریا قاسمی بازیگر حرفه‌ای و هنرمند سینما و تلویزیون درحال حاضر مشغول بازی در مجموعه تلویزیونی «گل بارون‌زده» است. این مجموعه را عباس رنجبر می‌سازد.

داوود رشیدی، رضا بابک، محمود عزیزی، جمشید جهانزاده، افسانه ناصری، داوود فتحعلی‌بیگی و... دیگر بازیگران این مجموعه هستند.

فیلم‌ها به روایت گیشه

میم مثل مادر	۳۵ روز	۳۴۷ میلیون تومان
تقاطع	۴۰ روز	۱۸۵ میلیون تومان
قتل آن‌لاین	۵۵ روز	۱۷۵ میلیون تومان
چه کسی امیر را کشت؟	۳۵ روز	۱۱۳ میلیون تومان
ابراهیم خلیل‌الله	۶۰ روز	۹۸ میلیون تومان
وقتی همه خواب بودند	۳۵ روز	۸۷ میلیون تومان
بی‌وفا	۵ روز	۳۳ میلیون تومان

فیلم‌هایی که دیده نشدند

چشمان کاملاً بسته

بردیا سلیمی

در تاریخ سینما، کم نیستند فیلمهایی که با تمام ارزشهایی که داشتند، نادیده مانده‌اند. فیلم‌هایی خاص و متفاوت که مرور زمان هرگز سبب فراموش شدن آنها نشد، بلکه بعدها ارزش واقعی و ویژگیهای آنها بارزتر و مشخص‌تر شد. در این نوشتار می‌کوشیم با معرفی برخی از این فیلمها که بعضاً برای مخاطبین ایرانی ناشناخته هم هستند، امکان انتخاب‌های بیشتر و بهتری را برای علاقه‌مندان سینمای ایران و جهان فراهم آوریم. امید است با پیشنهادهای خود، ما را در این مسیر همراهی کنید.

هیوا – ساخته رسول ملاقلی‌پور

خلاصه داستان: عشق سودایی زنی که همسرش سالهاست مفقودالاثر است، سبب شده او از زندگی روزمره خود غافل بماند، اما همین شیدایی است که او را به وصل می‌رساند...

بازیگران: گلچهره سجادیه، جمشید هاشم‌پور، آتیلا پسیانی، عبدالرضا زهره‌کرمانی، فرهاد قائمیان، آناهیتا نعمتی و ... فیلمی جذاب، زیبا، تاثیرگذار و هوشمندانه، «هیوا»، گرچه در سینمای ایران نادیده گرفته شد، اما بدون شک از جمله آثاری است که فضای سینمای دفاع مقدس را کاملاً اعتلا بخشید و وارد فضایی تازه کرد.

رسول ملاقلی‌پور که سینمای معترض و گاهی عصبی او طرفداران بسیاری دارد، در این فیلم با دستمایه قرار دادن داستانی لطیف و غریب، به بازماندگان جنگ پرداخته و شیوه روایت بدیع این فیلم با شکستهای زمان زیبا و به موقع و فضای سیالی که در سراسر داستان وجود دارد و نیز داستانهای فرعی بسیار جذاب، بیننده را چنان با مضمون قصه همراه می‌کند که تاثیر دیدن این فیلم تا مدتها در ذهن و روح انسان باقی می‌ماند.

سکانسهایی بسیار زیبا و در عین حال خشن که در هنگامه نبردی نابرابر در تونلی زیرزمینی و مخوف اتفاق می‌افتد، فراموش نشدنی است. بازیهای درخشان بازیگران (به ویژه گلچهره سجادیه و فرهاد قائمیان)، طراحی کم‌نظیر صحنه و لباس، موسیقی زیبا و تاثیرگذار و فیلمبرداری بسیار درخشان این فیلم در کنار فیلمنامه‌ای منسجم و هوشمندانه و کارگردانی پخته و توانمندانه ملاقلی‌پور، «هیوا» را تبدیل به فیلمی قوی کرده که دیدن آن بی‌شک لذت‌بخش و فراموش‌نشدنی است.

اما همین فیلم زیبا، در سینمای ایران به شدت نادیده گرفته شد، چنان که اکران این فیلم به‌گونه‌ای مظلومانه و با سینماهایی اندک و در فصلی نامناسب اتفاق افتاد و همین سبب شد حتی بسیاری از مخاطبین همیشگی سینمای ملاقلی‌پور هم این فیلم را از دست بدهند، گرچه بعدها نسخه ویدیویی این فیلم بسیار پرطرفدار شد.

نکته اول: فیلم «هیوا» هم در جشنواره فیلم فجر مورد بی‌مهری قرار گرفت و هم با سکوت عجیبی از سوی منتقدان روبرو شد، تا آنجا که سکوت مطبوعاتی کاملی در زمان اکران این فیلم به وجود آمد و علت این امر هیچ‌گاه روشن نشد که این مساله از جمله حاشیه‌های پنهان سینمای ایران است.

نکته دوم: بازی بازیگران معمولی در این فیلم (و سایر آثار رسول ملاقلی‌پور) بسیار درخشان است، از جمله عبدالرضا زهره‌کرمانی که در این فیلم بسیار درخشان و در سایر بازیهایش بازیگری معمولی و متوسط است و نیز فرهاد قائمیان که در این فیلم و به ویژه در فیلم دیگر همین کارگردان (قارچ سمی) شاهکاری از بازیگری حسی را خلق می‌کند.

نکته سوم: موسیقی فیلم «هیوا» (ساخته محمدرضا علیقلی) از صدای محمد اصفهانی بهره‌مند است که شعری بسیار زیبا را به صورت همخوانی تکرار می‌کند. در بعضی صحنه‌ها، تاثیر موسیقی بر روان مخاطب فراموش‌نشدنی است.

نکته چهارم: جمشید هاشم‌پور که در سالهای دهه هفتاد در فیلمهای کم‌ارزش اما بسیار پرفروش بازی می‌کرد، با فیلم «هیوا»، توانایی بازیگری خود را بار دیگر به رخ می‌کشد و این فیلم آغاز روند درخشان بازیهای ناب اوست. بازیگری توانمند که در سالهای اخیر خالق برخی از شخصیتهای فراموش‌نشدنی در سینمای ایران بوده است.

ویژگیهای رسول ملاقلی‌پور

رسول ملاقلی‌پور، کارگردان آذری تبار سینمای ایران، معروف به صراحت لهجه و رک‌گویی است. کارگردانی صاحب قریحه و توانا که برخی از بهترین فیلم‌های پس از انقلاب را در کارنامه پربار خود دارد. ملاقلی‌پور که سینما را به شکلی تجربی و با ساخت مستندهایی در هنگامه دفاع مقدس آموخته است، با ساخت فیلم «نینوا» به عنوان کارگردان وارد عرصه سینمای حرفه‌ای شد و بلافاصله فیلم «پرواز در شب» را ساخت که از جمله آثار شاخص سینمای دفاع مقدس به شمار می‌رود. او فیلمهایی چون «بلمی به سوی ساحل»، «افق»، «کسوف»، «مجنون»، «پناهنده»، «سفر به چزابه»، «نجات‌یافتگان»، «نسل سوخته» «کمکم کن»، «مزرعه پدری» و «میم مثل مادر» را در کارنامه خود دارد. سیمای رسول ملاقلی‌پور به عنوان یک آنارشیست عدالتخواه در سینمای ایران جاافتاده است.

پیشنهاد این هفته:

فیلم «بادی که به مرغزارها وزید»، ساخته کن‌لوچ و برنده نخل طلای جشنواره کن در برخی سینماها و به شکلی بسیار محدود در حال اکران است.

اگر به این سینماها دسترسی دارید، تماشای این فیلم را که درامی سیاسی و بسیار خوش‌ساخت است از دست ندهید. این فیلم را همچنین شانس اصلی تصاحب اسکار فیلم خارجی امسال می‌دانند.

من از خوشبختی های جهان بهره مند گردیده ام زیرا در زندگی عاشق شده ام • شکسپیر

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

گروگان

«کارمودی» همچنان که کنار باجه پرداخت بانک ایستاده بود، تلاش می‌کرد که خونسردی خود را در برابر مرد تپانچه به دست حفظ کند. مرد که ماسک وحشتناکی بر چهره داشت، با لوله تپانچه، او را به حرکت درآورد و آمرانه گفت:

- زودباش... این کیف را پر کن!

چند قدم آن‌طرف‌تر، مرد مسلح دیگری که او هم ماسک به چهره داشت، دیگران را می‌پایید. کارمودی بی‌چون و چرا دستورات را اجرا کرد و دسته‌های اسکناس را درون کیف دستی سارقان گذاشت. در این هنگام بود که یکی از سارقان خطاب به مشتریان و کارکنان وحشتزده بانک گفت:

- اگر کوچکترین خلافی از شما سر بزند یا مثلاً بخواهید دکمه زنگ خطر را فشار بدهید، ما هم در عوض این مرد را به قتل می‌رسانیم، فقط کافی است کسی از جایش تکان بخورد، آن وقت این مرد جان خود را از دست خواهد داد.

چند لحظه بعد کارمودی همراه با دو سارق مسلح درون اتومبیل بودند.

یکی از سارقان که اتومبیل را می‌راند به کارمودی گفت:

- خیلی آرام پشتت را به من کن... باید کیف تو را ببینم.

کارمودی شخصاً کیفش را بیرون آورد و به سارق داد!

- خوب! این طور که گواهینامه‌ات نشان می‌دهد، نام تو فرانک کارمودی است و کارمند هستی، خوب کارمند کجایی؟

- در یک اداره کار می‌کنم، مگر برای شما فرقی دارد؟

سارق از همدستش پرسید:

- خوب حالا چی فکر می‌کنی؟

- من معتقدم که هرچه زودتر از شرش راحت بشویم. این همسفر ما مسلماً پلیس نیست، چون اگر بود، کارت یا نشانه‌ای حتماً همراهش می‌آورد. ما با خیال راحت می‌توانیم از شر این دوستمان راحت شویم.

- هنوز زود است. اگر او مامور پلیس باشد به ضرر ما خواهد شد.

- من که شرط می‌بندم او پلیس نیست، چرا یک پلیس بایستی همراه ما بیاید؟

- ولی فراموش نکن که داخل بانک، او با دل و جرأت عجیبی خودش را به ما نزدیک کرد، انگار اصرار داشت که ما او را به عنوان گروگان همراه خود ببریم.

دو سارق لحظه‌ای خاموش ماندند تا اینکه راننده گفت:

- فعلاً که او نمی‌تواند آزاری به ما برساند یا مزاحمتی ایجاد کند و ما راه خودمان را ادامه می‌دهیم.

- نه! من می‌گویم بهتر است که همین حالا کلک او را بکنیم.

راننده، نگاهش را از دو حفره‌های چشم ماسک وحشتناکش، به کارمودی دوخت و پرسید:

- فرانک... بهتر است خودت حقیقت را بگویی! آیا تو یک پلیس هستی؟

کارمودی با خونسردی پاسخ داد:

- البته! شما بازداشت هستید! اتومبیل را کنار جاده نگه دارید، چون می‌خواهم به شما دستبند بزنم!

هر دو سارق با صدای بلند خندیدند، آنکه قد کوتاهتری داشت، گفت:

- تو خیلی خونسرد هستی... چرا؟

کارمودی درحالی که لبخند می‌زد، توضیح داد:

- خیلی واضح است. من پیه همه چیز را به تن خودم مالیده‌ام. از سیاهی که رنگی بالاتر نیست، خوب امکان دارد که تو ماشه را بکشی و مرا به قتل برسانی، من برای مردن کاملاً آمادگی دارم.

راننده با نیشخندی گفت:

- تو یک دیوانه‌ای، مگر نه؟

- بله... درست حدس زدی! من یک دیوانه درجه یک هستم.

هر دو سارق خندیدند و یکی از آنها گفت:

- ما تو را برای خندیدن، پیش خود نگه می‌داریم!... تو حرفهای بامزه‌ای می‌زنی!

- ولی ماسک هایی که به صورتتان زده‌اید، ناراحتتان می‌کند، شما از من می‌ترسید و برای همین بایستی با ماسک حرکت کنید!

کارمودی درپی این جمله به کیف محتوی اسکناسهای مسروقه اشاره کرد و ادامه داد:

- من بدم نمی‌آید که در تقسیم کردن این پولها با شما شریک باشم! شما به من سهم می‌دهید و در عوض من هم هرگز به پلیس حرفی نخواهم زد.

با این حساب شما هم مجبور نمی‌شوید که آدم بکشید و برای خودتان دردسر جدی بوجود آورید.

- یکی از سارقان گفت:

- تو واقعاً خیلی خونسرد و بی‌رگ هستی.. اینطور نیست «هری»؟

کارمودی فوراً نام آن سارق را که دوستش بر زبان آورده بود، به خاطر سپرد. حالا او می‌دانست که یکی از دو سارق «هری» نام دارد! هری بی‌خیال و بی‌توجه به این مساله، گفت:

- خیلی بانمک است. همیشه گروگانهایی که می‌گرفتیم به ما پول می‌دادند تا آزادشان کنیم، اما این دوستمان می‌خواهد ما را تیغ بزند!

کارمودی به میان حرف هری دوید:

- من حق خود را می‌خواهم! در ازای پولی که به من می‌دهید کاری می‌کنم تا پلیس هایی را که در تعقیب شما هستند، از تعقیب بازدارم. اینطور نیست؟

سارقی که کارمودی هنوز نامش را نمی‌دانست گفت:

- ما هم تقریباً به تو دستمزد می‌دهیم، این که تو را نمی‌کشیم و رهایت می‌کنیم، یک نوع پرداخت حق و حساب است.

- ولی اگر من آزاد شوم حتماً همه چیز را به پلیس خواهم گفت:

- تو کوچکترین کمکی به پلیس نمی‌توانی بکنی، چون هیچ چیز نمی‌دانی!

کارمودی - همچنان خونسرد - جواب داد:

- نباید چنین حسابی پیش خودتان بکنید، گروگانهایی که قبلاً داشته‌اید، بی‌عرضه و تنبل بوده‌اند، اگر آنها هم مثل من دقیق می‌شدند، می‌توانستند اطلاعات جالبی را دراختیار پلیس بگذارند.

کارمودی بعد از مکثی کوتاه، با خونسردی غیره‌منتظره‌ای که برای دو سارق کاملاً تازگی داشت، سیگاری بیرون آورد و آن را آتش زد و پس از پک زدن، شمرده شمرده گفت:

- مثلاً اتومبیل شما که احتمالاً مسروقه است، اتومبیلی است مدل بالا، با رنگ آبی براق... چهار در، با خراشی در پایین گلگیر سمت چپ... فندک آن خراب شده و سر جایش نیست و اثر پارگی در صندلی عقب کنار در سمت چپ آن دیده می‌شود.

کارمودی مکثی کرد و افزود:

- با این حساب فکر می‌کنید که ماسک به چهره زدن برای شما فایده دارد؟ مثلاً ماسکی که به چهره‌تان زده‌اید گردنتان را که نپوشانده است. هر دوی شما گردنهای آفتاب سوخته‌ای دارید و این نشان می‌دهد که بایستی از اهالی جنوب باشید، چون در این حوالی به دلیل هوای خنک و مرطوبش، کسی چنین رنگ پوستی ندارد.

کارمودی به راننده اشاره کرد و ادامه داد:

- شما... رنگ موی فوری زده‌اید تا کسی شما را نشناسد، پس بنابراین بایستی رنگ اصلی مویتان

خاکستری یا سپید باشد، چون چین و چروک گردنتان نشان می‌دهد که نزدیک پنجاه سال دارید.

کارمودی این بار به سارق دیگر رو کرد و گفت:

- و اما شما... قدتان حدود دو سانت از من بزرگتر است، یعنی تقریباً قدتان یک متر و هشتاد سانتی‌متر است. در زیر گوش راست، سالکی دارید که کاملاً مشخص است، دستهایتان بزرگ ولی انگشتانتان به نسبت کوچک است. به احتمال قوی انگشتان دست راستتان یک بار شکسته!

هری سخنرانی کارمودی را قطع کرد و گفت:

- باید به این آقای نازک‌بین، مدال داد!

و آنگاه خطاب به همدستش گفت:

- به این ترتیب اگر او را رها کنیم، صبح فردا تمام ماموران پلیس مشخصات ما را خواهند داشت، با اطلاعاتی که این مرد به پلیس می‌دهد، پیدا کردن پرونده‌های من و تو از عهده یک پسربچه هم برمی‌آید!

سارق رو به کارمودی کرد و ملامت‌آمیز گفت:

- اوضاع بدی را به وجود آورده‌ای، ما می‌توانستیم همسفران خوبی باشیم، ولی تو همه چیز را خراب کردی!

کارمودی سعی کرد تا از موقعیت استفاده کند:

- بسیار خوب، از پول حرف بزنیم، شما می‌توانید مرا با پول بخرید، شما به من پول می‌دهید و در عوض من هم ساکت خواهم ماند، حتی ماموران را گمراه خواهم کرد!

- ما که ترا نمی‌شناسیم. چطور به تو اطمینان کنیم؟

- خود دانید، یا پول بدهید یا من همه چیز را به پلیس خواهم گفت!

- تو دو راه پیش پای ما گذاشتی، ولی موجودی مثل تو باید بداند که راه سومی هم وجود دارد، ما می‌توانیم تو را بکشیم و از شرت برای همیشه راحت شویم.

کارمودی بی‌آنکه خود را ببازد، جواب داد:

- بله، ولی در این مورد اول فکرهایتان را بکنید، جرم آدم‌کشی با این کار خیلی فرق دارد.

هری گفت:

- نه... چندان فرقی هم نمی‌کند، پلیس که به خاطر آدم دزدی و سرقت مسلحانه در تعقیب ماست. خب بگذار برای آدمکشی هم دنبالمان بگردد!

- از این بابت هیچ کس ناراحت نخواهد شد، مرا بکشید من کسی را ندارم!

- یعنی اگر تو برنگردی، کسی نیست که برایت گریه کند؟

خورشید غروب کرده و داخل اتومبیل سرد شده بود. کارمودی نزدیکی مرگ را کاملاً حس می‌کرد. او گفت:

- نه... کسی، حتی یک قطره اشک هم برای من نخواهد ریخت.

سارق که از خونسردی کارمودی خونش به جوش آمده بود، گفت:

- فرانک مثل اینکه در رگهای تو به جای خون، آب یخ جریان دارد و این برای من هیچ خوشایند نیست.

- من هم نمی‌خواهم کاری برای خوشایندی تو بکنم!

مرد سارق، عصبانی شد و به هری گفت:

- همین جا نگهدار... این دوست ما حوصله مرا دیگر سر برده است.

هری اتومبیل را متوقف کرد و درپی همدست خود فرانک، کارمودی از اتومبیل پیاده شد.

مرد سارق، کارمودی را به پشت بوته‌های بلندی که در جنگل کنار جاده قرار داشت هدایت کرد و به طرف او نشانه رفت. هری ناگهان فریاد کشید:

- «گوردون» دست نگهدار! ما نباید این مرد را بکشیم!

حالا کارمودی نام سارق دیگر را هم می‌دانست.

گوردون خطاب به همدست خود هری گفت:

- چرا؟ ما باید زودتر کلک او را بکنیم.

- ولی دلم شور می‌زند.

- بهتر است شور زدن دل خود را برای بعد بگذاری.

- باید او را رها کنیم، گوردون ما نباید آدم بکشیم، آن هم یک پلیس را.

- نه... او را می‌کشیم و می‌رویم.

- گوردون... او را نباید بکشیم، فرصتی برای اینکار نیست، مگر صداها را نمی‌شنوی، آنها به زودی ما را محاصره می‌کنند و اگر تو به سوی کارمودی تیراندازی کنی، مسلماً به راحتی جای ما را می‌یابند و به ما حمله‌ور خواهند شد. به گمان این که ما همکارشان را کشته‌ایم و دیگر مساله گروگان برای آنها وجود نخواهد داشت. از اینها گذشته، ما فرصت نداریم که آنقدر بمانیم تا از مرگ کارمودی مطمئن شویم، اگر او زنده بماند و همه چیز را بگوید آن وقت حسابمان پاک است.

... گوردون، ما او را رها می‌کنیم، رها کردن او خودش کلی کار پلیس را عقب می‌اندازد، مرده و زنده او به هرحال برای ما یکی است، ولی اگر زنده بماند ما مرتکب قتل نشده‌ایم!

کارمودی مرگ و زندگی را کاملاً قابل لمس می‌دید، او با مرگ فقط چند میلی‌متر فاصله داشت، با زندگی هم همینطور... انگار که او را در برزخ رها کرده بودند.

گوردون با خشم به کارمودی چشم دوخت و با ناراحتی از اینکه نتوانسته او را بکشد، گفت:

- قول بده که کلمه‌ای حرف نخواهی زد، قول می‌دهی؟

کارمودی لبخندی زد و جواب داد:

- ولی ما با هم معامله‌ای نکردیم!

هری به میان حرف آنها دوید:

- گوردون، او دارد ما را سرگرم می‌کند تا پلیس برسد، بیا فرار کنیم، مطمئن باش به جایی می‌رویم که نتوانند پیدایمان کنند.

گوردون با غیظ برای آخرین بار کارمودی را نگاه کرد و سوار اتومبیل شد. چند لحظه بعد آنها به راه خود ادامه می‌دادند. کارمودی خاک را از لباس خود زدود و بیست ثانیه بعد اولین اتومبیل پلیس از راه رسید. کارمودی گفت:

- آنها از سمت چپ رفتند، من فرستنده‌ام را در اتومبیل آنها جاگذاشتم، فکر می‌کردم که جان سالم به‌در نمی‌برم، برای همین فرستنده کوچک را ته کیف پولها چسباندم تا هر کجا رفتند، با رادار بتوان آنها را پیدا کرد!

سروان رابرت به کارمودی گفت:

- تو حتماً درجه می‌گیری ستوان کارمودی. این پنجمین سرقت آنها از بانک بود اما از جان گذشتگی تو، سارقان را به دام انداخت.

- اما آنها که دارند فرار می‌کنند!

- آه! نه کارمودی عزیز، ما تمام راهها را بسته‌ایم! چون دستگاه فرستنده کوچک تو خیلی به ما کمک کرد.

■

زیر نظر: ف. گویش

Email:f _gooyesh @ yahoo.com

شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: گلو هفت بند دارد

این ضرب‌المثل کنایه از سنجیده سخن گفتن دارد. به این معنا که سخن را باید سنجیده و از روی فکر و تامل و دقت گفت.

اما مأخذ این ضرب‌المثل:

می‌گویند حکیمی هنگام سخن گفتن طوری شمرده و با تأنی کلمات را ادا می‌کرد که شنونده تا حدی ملول و ناراحت می‌شد، تا اینکه بالاخره فردی علت این طولانی شدن و تامل در سخن را از او پرسید:

حکمی در پاسخ گفت:

- از بیخ گلو تا لب، هفت بند است و انسان عاقل باید سخن خود را در سر هر کدام از بندها نگه دارد و پیرامون آن تفکر و تامل کند تا هنگامی که حرف از دهانش خارج می‌شود، پخته و سنجیده و بی‌عیب و نقص باشد و باعث پشیمانی نشود.

ترانه سوادکوهی

اتا بند تلاخوندنه اتا بند بلبل دار
مه چش خودره مه دل نشونه نار
صواحی سرپرستم سمندها کنم تیمار
چهار نل بتاجم من بورم منزل یار
مه یار مه دل قرار سمند بوم سوار
تا که سپیده سر نزو برسم منزل یار

برگردان: یک‌بند خروس می‌خواند، یک‌بند بلبل روی درخت / چشمانم را خواب گرفته، اما نمی‌توانم بخوابم / صبح زود بیدار شده‌ام سمندم (اسب سفید) را تیمار کنم / چهار نعل بتازم تا بروم منزل یارم / یارم قرار دلم است، سمند را سوار می‌شوم / تا که سپیده سر نزده به منزل یار برسم.

گردآورنده: مهناز قلی‌پور آرایی

از: روستای سیدکلا - بابلکنار (مازندران)

از ضرب‌المثل‌های ترکی

◆ بیزه گلمز یک سره یا کور دور یا مسخره.

برگردان: به سمت ما یک نفر سالم نمی‌آید، آنکه می‌آید یا نابیناست یا دیوانه!

[کنایه از بدشانسی.]

◆ آچه قویه نیگ هرنه سویرنه چکنگ آفور آچو دور.

برگردان: آب چاه تلخ را هرچه بکشیم و بیرون بریزیم فرق نمی‌کند و همان آب تلخ است.

[کنایه از ذات بد که تغییر نمی‌کند.]

◆ دُق اوینگ آج کُپکه.

برگردان: سگ گرسنه، خانواده سیر.

فرستنده: چنگیز شادمانی

از: روستای خویدجان - فیروزآباد (فارس)

شکست‌هایی هست که خیلی بیش از فتح ظفربخش است

• مونتن

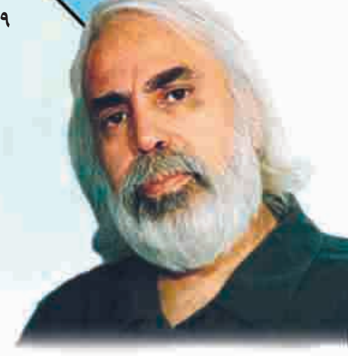

به بهانه درگذشت بابک بیات موزیسین فقید ایرانی

تنهای نیمه تمام

۲۹۹۹۳۳۹۹

اشرف السادات موسوی

مرگ استاد

بابک بیات، آهنگساز ایرانی، صبح روز یکشنبه پنجم آذر ماه در شصت سالگی به دلیل نارسایی کبدی در بیمارستان ایرانمهر تهران درگذشت.

بیات که با آثار پرشمارش برای موسیقی فیلم‌های ایرانی و قطعاتی برای موسیقی پاپ ایران شناخته می‌شد، از ماه گذشته به دلیل نارسایی کبدی در بیمارستان ایرانمهر تهران بستری بود. وی از زمره معدود آهنگسازان ایرانی بود که به رغم خلق آثاری برای ترانه‌های پاپ، پس از پیروزی انقلاب اسلامی از ایران خارج نشد و به فعالیت خود در داخل کشور ادامه داد.

بابک بیات از جمله کسانی بود که همکاری مستمری با شاعر معاصر ایران، **احمد شاملو** داشت.

بابک بیات که طی بیش از سه دهه فعالیت هنری برای دهها فیلم و سریال ایرانی آهنگ ساخته بود در سال‌های اخیر به دلیل بیماریش، آثار کمتری خلق کرد.

یک عمر فعالیت

بابک بیات با نام شناسنامه‌ای «علی‌حسین بیات مطلق» در سال ۱۳۲۵ در یکی از محله‌های جنوبی شهر تهران به دنیا آمد.

وی از نوزده سالگی در اپرای تهران و زیرنظر ثمین باغچه‌بان و نصرت‌الله زابلی با موسیقی کلاسیک و جهانی آشنا شد و در حدود پنج سال همکاری خود را با این اپرا ادامه داد.

بعد از آن با **محمد اوشال** آهنگساز و رهبر ارکستر جاز فولکوریک دوستی عمیقی پیدا کرد که این دوستی به یادگیری هارمونی و آکومپانی مان و فراگیری دیگر اشتیاقات موسیقایی بیات منجر شد.

ایرج جنتی عطایی شاعر، ترانه سرا و نمایشنامه نویس که از دوران کودکی با بابک بیات بزرگ شده بود، در زندگی هنری بیات بسیار موثر بود. دوستی میان این دو به ساخت ترانه‌های بسیاری از جمله **غریبه، جنگل، بن‌بست، خونه، فریاد زیر آب، علی کنکوری، تپش، خاتون، سایه، خورجین (بانوی شرقی)، فصل بد خاکستری (روح بزرگوار)، سقف، هیچ کسی مثل تو نبود، طلایه دار، ای بزرگ موندنی** و بسیاری ترانه‌های دیگر منجر شد.

بابک بیات موسیقی فیلم را با ساخت موسیقی متن فیلم **غریبه** که با همراهی **واروژان** ساخته شد، شروع کرد. بعد از فیلم غریبه، بیات موسیقی متن فیلم‌های **خورشید در مرداب، شب آفتابی (با ترانه عروسک قصه من)، برهنه تا ظهر با سرعت، فریاد زیر آب، سریال چنگک** و بسیاری فیلمهای دیگر را ساخت.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی «بابک بیات» فعالیت موسیقایی خود را در شرکت ابتکار همراه با دوستش **ابراهیم زال زاده** و با تهیه آلبوم قاصدک آغاز نمود.

پس از این آلبوم، بیات آلبوم «**خروس زری، پیرهن پری**» را به همراه احمد شاملو و آلبومهای سکوت سرشار از ناگفته‌ها است و **چیدن سپیده دم** را با صدای همین شاعر تهیه نمود.

در دوران بعد از انقلاب اسلامی، بابک بیات موسیقی فیلم را با فیلم «**مرگ یزدگرد**» ساخته بهرام بیضایی شروع کرد و در سال ۱۳۶۲ موسیقی فیلم‌های نقطه ضعف و ریشه در خون را ساخت و در سالهای بعد برای فیلم‌های **شاید وقتی دیگر و مسافران ساخته‌های بهرام بیضایی، سریال سلطان و شبان، کشتی آنجلیکا، عروس، پرده آخر، طلسم، مرسدس، جهان پهلوان تختی، دستهای آلوده، اتوبوس، قرمز، دو زن، شیدا** و در حدود ۹۰ فیلم سینمایی دیگر موسیقی نوشت. ضمن اینکه وی یکی از بهترین موسیقی‌هایش را برای سریال ولایت عشق ساخت.

بابک بیات در سال ۱۳۶۹ پس از چندین بار کاندیدا بودن برای ساخت بهترین موسیقی فیلم، سیمرغ بلورین جشنواره فیلم فجر را برای ساخت موسیقی متن فیلم **عروس** (بهروز افخمی) دریافت کرد.

وی همچنین در سال ۱۳۷۵ مجدداً سیمرغ بلورین بهترین موسیقی متن را برای فیلم سرزمین خورشید **(احمدرضا درویش)** از آن خود کرد. بیات همچنین برای ساخت موسیقی متن فیلم ساحره **(داوود میرباقری)** جایزه جشن خانه سینما را دریافت نمود.

از دیگر فعالیتهای بابک بیات در این سالها، ساخت قطعه کرال و ارکسترال **سرزمین خورشید** بود، که در سال ۱۳۷۶ توسط ارکستر سمفونیک تهران و به رهبری فریدون ناصری اجرا شد.

در سال ۱۳۸۱ و طی مراسمی که در شیراز برگزار شد، از بابک بیات و چهار هنرمند بزرگ دیگر ایران تقدیر به عمل آمد.همچنین در همین سال و در مراسمی دیگر از بابک بیات به خاطر یک عمر تلاش در زمینه ترانه ایران تقدیر شد که در این مراسم پیامهایی از **ایرج جنتی عطایی و بهرام بیضایی** قرائت گردید.

بابک بیات در کنار ساخت موسیقی، حدود هشت سال نیز در دانشگاههای تهران مشغول به کار بوده و موسیقی فیلم تدریس می‌کرد.

عاشق جنوب شهر

بابک به زندگی گذشته خود می‌بالید و از بیان آن هیچ واهمه ای نداشت. بیات در هر نشستی سعی می‌کرد گریزی هم به دوران کودکیش زده و از پرسه‌هایش در کوچه پس کوچه‌های جنوب شهر تهران سخن گوید.

وی عاشق خانه محقر چهل و هشت متری شان در جنوب تهران و زندگی با پدری بود که علاقه بسیاری به نظامی شدن فرزندش داشت.

بیات همواره از خاطرات شیرین زندگی گذشته‌اش با پدر و مادر و دو برادرش صحبت می‌کرد؛ از عاطفه و مهربانی و فداکاری والدینش برای او.

بابک بیات همیشه از **محمد اوشال، ایرج جنتی عطایی، واروژان هاخباندیان، احمد شاملو، خسرو شریف‌پور و مهندس فریدون حمیدی** به عنوان بهترین مشوقانش در امر آهنگسازی یاد می‌کرد. بیات ، ایرج جنتی عطایی را بهترین دوست تمام دورانش می‌دانست و همواره شاملو را جزو معدود شاعرانی می‌دانست که درک والایی از موسیقی دارد.

بیات از همان دوران کودکی علاقه زیادی به سینما داشت و از سینما رفتن‌های دوران کودکیش به عنوان بهترین خاطره دوران کودکی‌اش سخن می‌گفت.

بهرام بیضایی کارگردان مورد علاقه بیات بوده و بیات عاشق کار با بهرام بیضایی بود.

بیات مرگ پسرش **مانی** را بدترین خاطره تمام دوران زندگیش می‌دانست. مانی در ده سالگی رفت و پدر را تنها گذاشت اما پدر ماند و آنقدر نواخت تا خداوند کودکی به نام بامداد به وی عطا کرد.

بابک همواره از فرزندانش **بامداد، باربد و غزل** همچنین همسرش به نیکی یاد می‌کرد و تمام موفقیتهایش را مرهون زحمات همسرش می‌دانست.

بابک از نگاه دوستان

شنیدن خبر درگذشت بابک بیات برای بسیاری از دوستان وی سخت و تا حد زیادی دردناک بود.

بهرام بیضایی که از خبر درگذشت بابک بیات به شدت متاثر شده بود، در این باره چنین گفت:

«بیش از هر چیز متاسف هستم به خاطر دل آزردگی‌هایی که موجب مرگ این هنرمند عزیز شد و متاسف هستم به دلیل اینکه، هیچ یک از کارهای او به صورت قابل قبولی در دسترس مردم قرار نگرفت... امیدوارم پس از این، آثار بیات به شکل قابل قبولی منتشر شود.»

بهرام بیضایی در ادامه گفت:

«بابک بیات همیشه تصور می‌کرد، فرصت زیادی برای انتشار کارهای خود دارد اما متاسف هستم که هرگز چنین فرصتی برای او ایجاد نشد.»

بیضایی که در ساخت سه فیلم مرگ یزدگرد، شاید وقتی دیگر و مسافران با بیات همکاری داشته است، از این همکاری‌ها به خوبی یاد کرده و می‌گوید: «بابک بیش از هر چیز یک انسان عاطفی و رمانتیک بوده و موسیقی او هم کاملاً تحت اثر این ویژگی شخصیتی وی بود به طوری که در ساخت موسیقی متن فیلمهای من، تفهیم و تفاهم موسیقی برای ما از طریق رابطه و زبان عاطفی انجام شد.»

«**میلاد کیایی**» نوازنده‌ی سنتور و از دوستان نزدیک بابک بیات ضمن اظهار تاسف از درگذشت این هنرمند چنین گفت: «یکی از شاخص ترین هنرمندان کشورمان را از دست دادیم اما از آنجایی که هنرمند هرگز نمی‌میرد، آثار بیات، اندیشه‌های او و شاگردانی که پرورش داده در موسیقی ما باقی خواهند ماند.»

«**کیایی**» در مورد شروع کار هنری بیات می‌گوید: «بیات کار هنری را با خوانندگی آغاز کرد، اما پس از آن ، ذوق او در آهنگسازی متبلور شد و با ورودش به سینما، آهنگهای بسیار زیبایی ساخت که تمام این آهنگها ماندگار شدند. کارهای او فرازمانی بودند به همین دلیل است که قدیمی‌ترین آثار او همچنان طرفدار دارند.»

«**کیایی**» که از سنین نوجوانی و در برنامه جوانان رادیو تلویزیون با زنده‌یاد بابک بیات همکاری داشته است، در مورد اندیشه‌های بیات چنین می‌گوید: «بابک بیات، دنیا را در موسیقی و آدم‌ها را به صورت نتهای موسیقی می‌دید... در طی چهل و پنج سال دوستی مشترک ما، بابک بیات همواره در اندیشه‌های هنری خود غرق بود آنگونه که حتی هنگام دیدارهای دوستانه نیز به نحوی به بحث درباره مسایل هنری می‌پرداخت.»

به اعتقاد «کیایی» شاید یکی از دلایل مرگ بیات ،پرکاری او بود: «او اصلاً به جسم و مغزش، استراحت نمی‌داد و دائم در حال کار بود.»

«**محمدرضا اعلامی**» نیز که در فیلم نقطه ضعف با بابک بیات همکاری داشته است، در مورد بیات می‌گوید: «فقط می‌توانم بگویم بابک بیات آهنگسازی بود که همتا نداشت.»

پیکر زنده‌یاد بابک بیات صبح روز چهارشنبه هشتم آذرماه جاری از مقابل تالار وحدت با بدرقه اهالی هنر و مردم هنردوست به سوی بهشت زهرا تشییع شد و در قطعه هنرمندان به خاک سپرده شد.

تازه‌های موسیقی

مسعود همایونی هم خواهد آمد

مسعود همایونی مشغول تهیه آلبومی با صدا، آهنگسازی، تنظیم و ترانه‌سرایی خود است که فعلاً نامی برای آن در نظر گرفته نشده است. در این آلبوم هشت قطعه‌ای، ترانه‌سرایان دیگری چون روزبه بمانی، مهشاد عرب و مریم خوشرنگ نیز حضور دارند. این آلبوم در استودیو ترانه‌های ماندگار توسط رضا و نوید شاه‌بیگی صدابرداری و میکس شده است.

گفتنی است نوازندگان حاضر در این آلبوم همگی جزء برترین‌های ایران هستند.

مسعود جاهد، نی را در موسیقی پاپ نواخت!

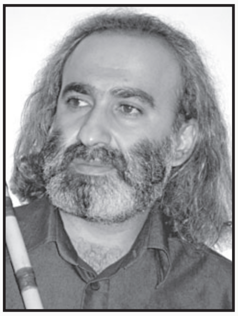

آخرین اثری که از مسعود جاهد به بازار نوشتاری موسیقی ارائه شد، کتابی با عنوان «نی و ترانه‌های پاپ» بود که شامل ۲۷ ترانه برگزیده و معروف از دهه‌های ۴۰ و ۵۰ است که در حرکت تازه‌ای برای نوازندگی نی نوشته شده‌اند که البته این قطعات در عین پاپ بودن دارای درون‌مایه سنتی بودند. این آهنگساز تصمیم دارد، در سال جاری پنج جلد کتاب آموزشی نی را به علاقه‌مندان ارائه کند.

همچنین ایشان نوازندگی نی را در آلبوم هشت قطعه پاپ بی‌کلامی به همراه جلیل شیخ‌زاده (نوازنده گیتار) در دست اجرا دارد. آهنگساز این اثر رضا صنعت‌گر است.

علیرضا یوسفی، «بی‌خانمان» می‌شود!

«بی‌خانمان» نام احتمالی آلبومی است که علیرضا یوسفی آن را اجرا می‌کند. این خواننده که نام مستعار، «جانی» را برای خود انتخاب کرده به جزء چهار ترانه این آلبوم را که از سروده‌های خودش است، سه ترانه از مهران رضوی و یک ترانه نیز فاطمه سلامی گرفته است تا هشت قطعه آلبومش کامل شود، هرچند که فعلاً در کسب مجوز این ترانه‌ها نام دارند، وامانده است!

محمدرضا گلشنی، آلبومی بدون نام

محمدرضا گلشنی، آلبومی را اجرا و آهنگسازی کرده که هنوز نامی برای آن در نظر گرفته نشده است. خود او به همراه هادی و هانیه قریه علی، عرفان جعفری، امیرعباس ورایی‌پور و علیرضا صادقی ترانه‌سرایان این آلبوم هستند. جالب است بدانید تمام اعضای فعال در این اثر، اهل استان مازندران هستند. در ضمن این خواننده در نوازندگی گیتار تبحر دارد و این ساز را تدریس می‌کند.

دل کامروا سلیمانی دیوانه می‌شود!

«دل دیوانه» نام آلبومی است با صدا و آهنگسازی کامروا سلیمانی و تنظیم محمد فرید نادری که ترانه‌هایش توسط علی محمد سرآبادی و امید بخشی‌فر سروده شده است. «بوسه عاشقی»، «بی‌صدا شکستن»، «راز نگاه»، «باغ سبز چشمات»، «مهتاب»، «خط آخر»، «سربه‌هوا» و «رویا» نام قطعات این آلبوم هستند.

«لعنت» با صدای کسری جوادی

«لعنت» نام آلبومی با صدای کسری جوادی، ترانه‌سرایی مرجان زنگنه و آهنگسازی و تنظیم کنندگی مهدی زنگنه است و شامل قطعاتی چون «آواز سکوت»، «بهار»، «برای تو»، «بی‌خیالت نمی‌شم»، «خیلی سخته»، «جای تو خالی»، «لعنت»، «وسوسه» و «خوبت شد» در قالب مفهومی عاشقانه تلخ، است. محسن فرحی تهیه کننده این آلبوم می‌باشد.

«پاپتی»، دومین آلبوم امید جهان

امید جهان که در کارنامه هنری اش «پسر جنوبی» را دارد، در دومین اقدام هنری خود تصمیم دارد، آلبومی به نام «پاپتی» را به بازار عرضه کند که مهرداد خلخالی، رضا حقیقی و ساغر عسگری قطعات آن را سروده‌اند.

احسان آزاد تنظیم‌کننده این اثر است.

کلیپ ترانه «نگو نمی‌خوامت» این خواننده، توسط سعید بلالی ساخته شده است.

در ضمن «از پشت عینک ریبون» نام برنامه‌ای است به مجری‌گری امید جهان و ساغر عسگری که از شبکه مهاجر پخش می‌شود و در این برنامه از ورزشکاران و خوانندگان دعوت به عمل می‌آید که به عنوان مهمان در آن حضور پیدا کنند.

شکست خوردگان دیروز فاتحان امروز را به وجود آورده اند

●ریلبرسیون

دبیر سرویس ورزشی: بابک پورعالی

گفتگو با کاپیتان تیم ملی والیبال در آستانه اعزام به بازیهای آسیایی دوحه

پیمان اکبری: از موتورسواری می‌ترسم

می‌گوید در شهرستان هرسین به دنیا آمده‌ام و خانواده‌ام هنوز در همان خانه قدیمی زندگی می‌کنند. پیش از آنکه بخواهم نام هرسین را روی کاغذ بنویسم، تا آن را به خاطر بسپارم، می‌گوید: با «هـ» دوچشم و «س» سه دندانه نوشته می‌شود!

بله، از همین شهرستان دورافتاده واقع در ۶۰ کیلومتری کرمانشاه هم می‌توان بالا آمد، بالا آمد، بالا آمد و به بازوبند کاپیتانی تیم ملی والیبال ایران رسید.

در آستانه اعزام تیم ملی والیبال به بازی‌های آسیایی دوحه با پیمان اکبری به گفتگو نشستیم که ماحصل آن در زیر به نظر گرامیتان می‌رسد.

◁**تیم والیبال ایران درنهایت نتوانست حتی یک بازی را در مسابقات جهانی به سود خود به پایان برساند، نظر شما به عنوان کاپیتان تیم ملی در این زمینه چیست؟**

◀من از عملکرد تیم رضایت دارم و معتقدم که حضور در این رقابت‌ها، شانسی طلایی برای بهبود وضعیت تیم بود تا بازیکنان بتوانند خودشان را در مقابل بهترین‌ها آزمایش کنند. ما حدود ۶ ماه برای مسابقات جهانی تمرین کردیم، ولی حتی یک بازی تدارکاتی با تیم‌های مطرح نداشتیم، هواداران هم این موضوع را خوب می‌دانند و از عملکرد تیم در چنین سطحی راضی هستند. پیش از اعزام به مسابقات جهانی نیز، رسانه‌ها نحوه آماده‌سازی ما را می‌دانستند و بنابراین انتظار نداشتند که ما پیروز شویم یا به مرحله بعد صعود کنیم و تنها خواستار بازی خوب از ما بودند.

◁**از بازی با ایتالیا و پیروزی تاریخی تیم ایران در «ست» دوم در برابر این تیم بگو.**

◀این مسابقه احساس خوبی را به ما داد، چرا که نخستین بار بود در مقابل چنین تیمی بازی می‌کردیم، به عبارتی پس از ۳۰ سال، این نخستین بار بود که ایران در مسابقه‌ای به این مهمی در برابر ایتالیا قرار می‌گرفت و به همین خاطر ما در ابتدای بازی کمی مبهوت شده بودیم، «ست» اول را هم به خاطر نام‌های حاضر در تیم ایتالیا به‌راحتی و با نتیجه ۲۵ بر ۱۸ واگذار کردیم اما بعد از آن به ارائه بازی طبیعی خودمان پرداختیم و با استرس و فشار کمتری بازی کردیم و موفق شدیم یک «ست» باارزش از قهرمان سه دوره مسابقات جهانی بگیریم. بعد از «ست» دوم، همه بچه‌ها احساس بسیار خوبی داشتند، ما یک «ست» از ایتالیا گرفته بودیم و برای همه ما این یک اتفاق بزرگ بود.

◁**برای همه ایرانی‌ها این یک اتفاق بزرگ بود. به همین خاطر هم توقعات از تیم ملی در جریان مسابقات جهانی بالا رفت و همه منتظر پیروزی بر آمریکا بودند. نظرت در این زمینه چیست؟**

◀ما تجربه انجام ۵ بازی سنگین و پیاپی را نداشتیم، به همین خاطر هرچه به بازی‌های آخر نزدیک می‌شدیم توان تیم هم کاهش پیدا می‌کرد، شاید اگر در بازی‌های اول یا دوم با آمریکا بازی می‌کردیم می‌توانستیم نتیجه بهتری کسب کنیم.

◁**مسابقات جهانی برای ما به پایان رسید و بازی‌های آسیایی دوحه درپیش است، فکر می‌کنید بتوانید جوابگوی توقع بالای والیبال دوستان باشید؟**

◀شرایط بازی‌های آسیایی با مسابقات جهانی کاملاً متفاوت است. من همین جا به همه قول می‌دهم که یکی از سکوهای این مسابقات را به دست آوریم. درحال حاضر تیم ما از تیم‌های چین و کره جنوبی هماهنگ‌تر است و بعد از ژاپن مدعی اول قهرمانی به‌شمار می‌رویم.

◁**بعد از گرفتن این قول، برویم به سراغ خودت...**

◀در خدمتم.

◁**کاپیتان تیم ملی ایران در کجا به دنیا آمده است؟**

◀من متولد هرسین هستم در استان کرمانشاه.

◁**خانواده‌ات هنوز هم در همان جا زندگی می‌کنند؟**

◀بله.

◁**چند وقت یکبار فرصت می‌کنی به آنها سر بزنی؟**

◀راستش اگر دست من باشد، دوست دارم ماهی یکدفعه به خانواده‌ام سر بزنم، ولی متاسفانه با توجه به اردوهای تیم ملی، تمرینات دانشگاهی و مسابقه‌های مختلف شاید بعضی مواقع ۳ یا ۴ ماه نتوانم به کرمانشاه بروم.

◁**در خانواده‌ات مشوقی هم برای والیبالیست شدن داشتی؟**

◀مشوق اصلی من برادرهایم بودند، تماشای بازی آنها این علاقه را در من به وجود آورد که من هم روزی یک والیبالیست شوم.

◁**چند تا برادر داری؟**

◀۳ برادر بزرگتر از خودم داشتم که یکی از آنها شهید شد.

◁**پس با این حساب، فرزند آخر خانواده هستی؟**

◀میان پسرها بله، اما من دو خواهر هم دارم که یکی از آنها از من کوچکتر است و او آخرین فرزند به حساب می‌آید.

◁**والیبال را از کجا شروع کردی؟**

◀از زمین‌های خاکی شهر هرسین. سال اول راهنمایی که بودم، به خاطر شرایط مناسب بدنی‌ام، تصمیم گرفتم در تیم والیبال شهرمان بازی کنم، اما بعد از یک جلسه تمرین، مربی تیم به برادرم گفت که پیمان والیبالیست نمی‌شود و با این دیدگاه، من را از تیم بیرون کرد. سه سال بعد وقتی داشتم در همان زمین بازی می‌کردم همان مربی مرا دید و این بار از من دعوت کرد تا فردای آن روز به سالن بروم و تیم

شهرستان هرسین را در مسابقه‌های نوجوانان استان همراهی کنم.

◁و این بار دیگر اخراج نشدی؟

◀نه! اتفاقاً آن تیم پایگاه مناسبی شد برای من که بتوانم والیبال را در تیم‌های مطرح دنبال کنم. همان سال در مسابقه‌های نوجوانان استان کرمانشاه قهرمان شدیم و من یکی از نفراتی بودم که برای تیم استان انتخاب شدم. پس از آن برای شرکت در نخستین دوره مسابقه‌های والیبال نوجوانان کشور معرفی شدم و از آنجا هم به تیم ملی نوجوانان راه یافتم.

◁خاطرت هست که اولین دستمزدی که از والیبال گرفتی چقدر بود؟

◀ماهی ۱۲۰۰ تومان، این پول را سال ۶۹ از بانک تجارت کرمانشاه دریافت کردم که آن سال پول خوبی بود. آن زمان من هم کاپیتان تیم نوجوانان بانک تجارت بودم و هم در تیم بزرگسالان بازی می‌کردم.

◁الان سطح قراردادها در والیبال چقدر است؟

◀حدود ۷۰ یا ۸۰ میلیون تومان برای یک فصل.

◁یعنی پیمان اکبری به عنوان کاپیتان تیم ملی والیبال سالی ۸۰ میلیون تومان درآمد دارد؟

◀بله! البته این مبلغ را فقط من و چهار - پنج بازیکن دیگر دریافت می‌کنیم.

◁پیمان! هنوز هم سخت‌ترین روزهای والیبال را به خاطر می‌آوری؟

◀بله! آن سه - چهار سالی را که در کرمانشاه بازی می‌کردم، هیچ وقت فراموش نمی‌کنم، من هر روز مجبور بودم مسافتی حدود ۶۰ کیلومتر را از شهرستان هرسین تا کرمانشاه بروم و برگردم. گاهی به علت برف و سرما این ۶۰ کیلومتر حدود ۳ ساعت طول می‌کشید و من مجبور بودم در مینی‌بوس گاهی به صورت ایستاده این مسیر را طی کنم.

◁یادت هست نخستین بار چه زمانی از اردوی تیم ملی خط خوردی؟

◀هیچ وقت زمانی را که برای نخستین بار خط خوردم فراموش نمی‌کنم، چراکه چند روز پس از آن، تصادف کردم و چهار ماه خانه‌نشین شدم. تیم ملی جوانان قرار بود در سال ۷۲ به روسیه برود و من درحالی که خود را برای نخستین سفر خارجی‌ام آماده می‌کردم، خط خوردم.

◁چطور شد که تصادف کردی؟

◀با موتوسیکلت تصادف کردم، آن روز در پارک مشغول درس خواندن بودم که یکی از بستگانم با موتوسیکلت آمد و به من اصرار کرد همراه با او چند دقیقه‌ای در خیابانها گردش کنیم، همین چند دقیقه موتورسواری باعث شد که چهار ماه از خانه بیرون نروم.

○ تاکنون استاندار کرمانشاه و حتی فرماندار هرسین را ندیده‌ام، چون مسوولان به ورزش اهمیت نمی‌دهند

○احتمالاً تا ۵ سال دیگر در تیم ملی والیبال بازی می کنم

◁با گذشت ۱۳ سال از این خاطره، هنوز هم از موتوسیکلت می‌ترسی؟

◀خیلی زیاد، هنوز هم جرأت سوار شدن بر موتوسیکلت را ندارم.

◁پیمان اکبری چند سال دیگر در والیبال توپ می‌زند؟

◀تا هر موقع که بتوانم.

◁این هر موقع، حدوداً چند سال دیگر است؟

◀بستگی به سلامتی من دارد، اما فکر می‌کنم تا ۳۴-۳۳ سالگی بتوانم در تیم ملی بازی کنم. یعنی حدود ۵ سال دیگر.

◁تاکنون در ایران والیبالیستی داشته‌ایم که تا ۳۴ سالگی در تیم ملی عضویت داشته باشد؟

◀نه! مسن‌ترین بازیکنان ملی‌پوش ما نفراتی چون ایرج مظفری، دامغانی و لاهوتی بودند که تا ۳۳ سالگی در تیم ملی توپ زدند، اما در والیبال سن به هیچ وجه ملاک نیست.

◁جمشید حمیدی کارشناس زبده والیبال معتقد است که اگر پیمان اکبری می‌توانست مثل محمد ترکاشوند «اسپک» بزند، در شمار ۱۰ بازیکن برتر دنیا قرار می‌گرفت.

◀ایشان به بنده لطف دارند، اما واقعیت همین است، چرا که کمتر بازیکنی در دنیا وجود دارد که هم در دریافت موفق باشد و هم اسپکر خوبی باشد، خود ترکاشوند یا محمودی هم اگر مثل من در دریافت‌ها موفق باشند، این توانایی را دارند که در شمار بهترین‌های دنیا باشند. پاپی از ایتالیا و جیوا از برزیل در این زمینه نمونه‌های بارزی هستند.

◁آیا تا به حال برد و باخت در والیبال اشک شما را درآورده است؟

◀خیلی زیاد. از میان همه این اشکها، اشک شوقی که پس از روی سکو رفتن تیم ملی در بوسان از چشمانم سرازیر شد، طعم دیگری داشت. ما پس از ۳۶ سال توانستیم مدال نقره آسیا را در حضور بزرگانی همچون چین و ژاپن به دست آوریم.

◁پس از چهارده سال حضور در عرصه والیبال ملی، از پیمان اکبری به درستی تقدیر شده است؟

◀این باعث افتخار من است که کاپیتان تیم ملی ایران هستم و همراه با این تیم در سطح بین‌المللی افتخارآفرینی می‌کنم اما در بحث قدردانی باید بگویم من هیچ وقت استاندار استان کرمانشاه را ندیده‌ام یا در همان شهر هرسین، حتی فرماندار مرا نمی‌شناخت. دلیلش هم این است که آنها اصلاً به این ورزش اهمیت نمی‌دهند. من تاکنون یک ریال هم از مسوولان استان بابت درخشش در سطح ملی نگرفته‌ام.

◁آیا هنوز هم با عشق، پیراهن تیم ملی را بر تن می‌کنی؟

◀پوشیدن پیراهن تیم ملی برای هر کسی به سادگی به دست نمی‌آید و باید درقبال آن زحمات زیادی کشید. از این نظر پوشیدن آن در هر زمانی برای من یک افتخار بزرگ به‌شمار می‌رود.

◁پیمان! متولد چه سالی هستی؟

◀اول آذر ماه سال ۱۳۵۶.

◁پس تولدت را با چند روز تاخیر تبریک می‌گویم.

◀ممنونم. من امسال سالروز تولدم را در ژاپن و در جریان مسابقات جهانی والیبال جشن گرفتم.

یک خاطره جالب...

معجزه خرما و دنبه

یک بار مچ دستم به سختی شکست، اگر اشتباه نکنم سال ۷۶ بود و این حادثه در گیم اول یکی از بازی‌های صنام برای من اتفاق افتاد و جالب آنکه تا گیم پنجم با همان دست شکسته بازی کردم. اتفاقاً موضوع را به آقای مصطفی کارخانه گفتم، اما ایشان که من تمام تجربه‌ام را مدیون وی هستم، به من گفت الان کسی را ندارم که جایگزین تو کنم، به همین علت من فقط چند دقیقه تعویض شدم تا دستم را باندپیچی کنم و دوباره به بازی برگردم. باور کنید در آن چهار گیم باقیمانده با هر توپی که دفاع می‌کردم، اشکم درمی‌آمد. شاید اگر آن چهار گیم باقیمانده را با دست شکسته بازی نمی‌کردم، دستم خیلی زودتر خوب می‌شد، اما همین مسئله باعث شد دستم چهار ماه و نیم در گچ باشد. تازه پس از این مدت باز هم دستم خوب نشد تا اینکه مجبور شدم نزد یک شکسته‌بند سنتی در کرج بروم. او به محض آنکه دستم را دید گفت تمام این مدتی که این دست در گچ بوده فایده‌ای نداشته است. او از من خواست مقداری خرما و دنبه را به روی مچ دستم بگذارم و فردا دوباره پیش او برگردم. فردای آن روز او مچ دستم را جا انداخت و آن را با یک آتل معمولی بست. بعد گفت: ۲۵ روز دیگر می‌توانی با این دست اسپک بزنی!

از آنجایی که دست من حدود پنج ماه در گچ بود، حرف او را باور نکردم، اما هرچه به پایان آن ۲۵ روز نزدیک می‌شدم احساس می‌کردم دستم روزبه‌روز بهتر می‌شود. من پس از ۲۳ روز توانستم اسپک بزنم که این مساله، برای خودم هم باورنکردنی بود.

نیمه اول عمر در انتظار نیمه دوم آن می گذرد و نیمه دوم آن به حسرت نیمه اول

پیام از شما چاپ از ما

خیلی‌ها دوست دارند درقبال لطف و دوستی که با دیگران و بزرگترها دارند در حد چند کلمه هم که شده از آنها تقدیر کنند، تولدشان و یا ازدواج و... را تبریک بگویند یا چیزی بنویسند که خستگی از تنشان به در رود و نشان از در یاد ماندنشان باشد.

به همین دلیل اگر شما هم جزو این دست افراد مهربان و قدردان هستید و مایل هستید مطالب‌تان در مجله خودتان چاپ شود از این پس می‌توانید پیام خود را فقط در ۱۵ کلمه و کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و فقط کافیست روی پاکت بنویسید مربوط به «پیام رایگان».

البته نوشتن امضاء با نام فامیل الزامی است.

مشخصات ارسال‌کننده پیام:..

پیام‌های رایگان شما و وعده ما

زیرنظر: سروش بازخو

✉فرشته جان پیوند ملکوتی و آسمانی‌ات را در خجسته سالروز ولادت امام رضا(ع) به شما و همسر گرامیتان تبریک می‌گویم.
زینب لطفی‌نیا - رشت

✉دومین سالگرد ازدواجمان را به همسر عزیزم ولی کیایی تبریک می‌گویم.
همسرت گیتی مرادی - قزوین

✉بابایی جونم و مادر قشنگ و خوبم، شرمنده خوبی‌هایتان هستم و بر دستان پرمهرتان بوسه می‌زنم و بی‌نهایت دوستتان دارم.
فاطمه خادم حمیدی - شیراز

✉حامد عزیزتر از جانم تا دنیا دنیاست، دوستت دارم و از کنار تو بودن به خود می‌بالم. بهترینم هیچگاه فراموشت نمی‌کنم.
همسرت ملیحه خالقی‌پور - شیراز

✉اگر برای دنیا تو یک نفر هستی، برای من تو یک نفر تمام دنیایی. بابک جان در کنار تو، من خوشبخت‌ترینم.
همسرت ساره حمیدی - شیراز

✉مادر رفتی شدم خزان بی‌برگ.
مرجان جلیل‌زاده - رشت

✉نیر خوب و مهربانم، پانزده آذر تولد تو و هجده آذر تولد عشقمان را به تو نازنینم تبریک می‌گویم.
همسرت محمد فخیم - تبریز

✉دوست و برادر عزیزم سیدمحمد میرمحسنی با تمام وجود برایت آرزوی موفقیت دارم.
حسین باقری - رجایی‌شهر کرج

✉همسر مهربانم پنجم آذر ماه فرارسیدن سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می‌گویم.
همسرت مجید کاظمی

✉مهرشاد گلم ۱۶ آذر تولد ۱۲ سالگی را به تو بهتر از جانم تبریک و آرزوی شادکامی و موفقیت برایت داریم.
از طرف بابا، مامان و خواهر کوچکت زهرا - ساری

✉دوست خوب و برادر بزرگوارم غلامرضاجان ۱۵ آذر روز تولدت را تبریک و زیباترین آرزوها را پیشکش تو عزیز می‌نمایم.
برادر کوچکت الف - م - ساری

✉همسر مهربانم، حجت عزیزم به خاطر تمام خوبی‌هایت همیشه دوستت دارم.
فاطمه پریشانی - اصفهان

✉مادر عزیزم امیدوارم همیشه سایه‌ات بر سر ما مستدام باشد.
فرزندت - مجید کاظمی

✉پدر و مادر عزیزم همیشه برایتان آرزوی سلامتی و شادکامی دارم.
فرزندتان سیدحسام‌الدین - تهران

✉برادر عزیزم علی‌جان پیوستن شما را به جرگه عاملین (النکاح السنتی) پیشاپیش تبریک عرض می‌کنم.
قاسم داوودی - تهران

✉همسر عزیزم بیتای من آغاز زندگی مشترکمان را تبریک و برایت آرزوی خوشبختی دارم.
همسرت نوید

✉مادر و پدر از گل بهترمان، ۱۹ شاخه گل رز را به یمن (۱۹ آذر) نوزدهمین سالگرد با هم بودنتان تقدیم می‌کنیم.
از طرف نازنین و نسترن بالش زر از شیراز

علمی

☑راهکار جدید مقابله با آلودگی هوا

دانشمندان آمریکایی معتقدند که می‌توان با انباشت و ذخیره دی‌اکسیدکربن موجود در عمق سه هزار متری زیر اقیانوسها که فضای نامحدودی برای این کار به حساب می‌آید، استفاده نمود. بدین طریق از حجم این گاز که یکی از مهمترین عوامل گرم شدن کره زمین است، کاسته خواهد شد.

دانشمندان معتقدند فشار زیاد و دمای پائین در عمق اقیانوسها، گاز کربن را به مایعی که فشرده‌تر از آب اطراف است، تبدیل می‌کند.

البته مخالفین این طرح معتقدند که مهمترین خطر آن، نشت از مخازن زمینی و همچنین احتمال حل شدن مقادیر عظیمی از Co۲ در آب اقیانوس‌ها و آسیب دیدن اکوسیستم‌های دریایی است.

☑آب دریا شیرین شد!

صدها نفر از مردم هند در سواحل بمبئی در ایالت ماهاراشتارای هند و در کنار دریای عرب برای نوشیدن و حمام در آبی که می‌گویند به طور معجزه‌آسایی شیرین شده است جمع شده‌اند.

همه در ساحل نهر «ماهیم» در مرکز شهر بمبئی برای نوشیدن جرعه‌ای از این آب که به گفته آنها طعم شیرینی دارد تکاپو می‌کنند. سایرین نیز فرزندان بیمار خود را در آب می‌شویند، زیرا ایمان دارند بیماری‌شان درمان خواهد یافت.

بر حسب تصادف، نام این رودخانه به زبان هندو «میتی» است که مفهومش شیرین می‌باشد.

حل جدول شماره ۳۲۵۱

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱	●	ت	ر	ب	ی	ت	ر	و	ح	ا	ج	ت	م	ا	ع	ی	●
۲	ب	ق	ا	ی	ا	●	م	ج	ن	و	ن	●	ا	و	ص	ا	ف
۳	ق	ر	م	ز	ر	ن	●	ب	ی	ا	●	غ	و	ل	ا	س	ا
۴	ع	ی	ش	●	ه	ا	ج	●	ف	●	ج	ر	ا	●	ف	ی	ن
۵	ه	م	گ	ی	●	ک	ا	ج	●	ک	ل	ر	●	ل	ی	ن	ت
۶	ب	●	ر	ز	خ	●	ش	ا	م	پ	و	●	س	ا	ر	●	ز
۷	ی	ا	●	ر	ا	س	●	م	ا	ل	●	م	و	ر	●	ب	ی
۸	ب	ع	ر	●	ص	ر	ع	●	ل	●	ر	ی	ا	●	ر	ه	ا
۹	ی	ا	و	ه	●	پ	ط	ر	ک	ب	ی	ر	●	م	ی	ن	و
۱۰	ش	ج	ر	●	ن	و	ا	●	ا	●	پ	ز	ا	●	ر	ا	ر
۱۱	ه	م	●	م	ن	ش	●	چ	ش	م	●	ا	ب	ا	●	م	ی
۱۲	ر	●	ا	ن	گ	●	ب	ا	ی	س	ت	●	ا	ر	گ	●	ا
۱۳	ب	ا	ب	ا	●	ک	ا	پ	●	ت	ا	ب	●	ز	م	ا	ن
۱۴	ا	ش	و	●	ه	ا	ر	●	ج	●	ر	و	ح	●	ا	م	ت
۱۵	ن	گ	ه	د	ا	ر	●	ب	ل	ا	●	ا	س	پ	ر	س	ا
۱۶	و	ر	و	ج	ک	●	ا	ج	ا	ن	ب	●	ا	س	د	ا	ل
۱۷	●	ت	ا	م	ی	ل	س	ا	ل	ی	ت	م	ب	ا	ن	ک	●

کدام بازیکن شایسته‌تر از بقیه بود؟

جنجال بر سر توپ طلایی کاناوارو

اهدای توپ طلایی سال جاری از سوی مجله فرانس فوتبال به "فابیو کاناوارو"، به یک جنجال بزرگ در اروپا تبدیل شده است.

ایتالیا از انتخاب کاناوارو استقبال کرده است، رئال مادرید بخاطر آن به خود می‌بالد، بارسلونا به خشم آمده، فرانسه آن را مورد انتقاد قرار داده و سایرین هم در این مورد در حال بحث هستند.

کاناوارو هفته گذشته توپ طلایی را به عنوان بهترین بازیکن سال ۲۰۰۶ میلادی از طرف مجله فرانس فوتبال طی مراسمی در پاریس دریافت کرد. اما از همان هنگام که بحث اعطای توپ طلایی به وی مطرح شد، انتقاداتی به ویژه از سوی تیم بارسلونا - رقیب اصلی رئال مادرید - در اسپانیا علیه اهدای آن به کاناوارو وارد آمد.

"**یوهان کرایف**" سرمربی سابق بارسلونا در این باره گفته است که فوتبال چیزی بیشتر از قدرت دفاعی است و مجله فرانس فوتبال باید این جایزه را به جای مدافعی مانند کاناوارو به یک بازیکن خط حمله می‌داد. "آریگو ساکی" سرمربی معروف ایتالیایی نیز گفته است که توپ طلایی سال جاری را باید به "جیانلویجی بوفون" دروازه‌بان تیم ملی این کشور می‌دادند. یک نشریه ورزشی هوادار تیم بارسلونا هم از اینکه توپ طلایی را به جای رونالدینیو بازیکن معروف این تیم به کاناوارو از رئال مادرید داده‌اند، ابراز شگفتی کرده است.

در مقابل این انتقادات، میاتوویچ مدیر ورزشی باشگاه رئال مادرید گفت که اعطای این جایزه به کاناوارو درست بود "چون وقتی کسی ۴۹ رای با نفر دوم برای گرفتن این جایزه فاصله دارد، نشانگر آن است که حاشیه خطای کمی در این زمینه باقی مانده است."

میاتوویچ در برابر انتقادات تیم بارسلونا گفت: "باید به همه دنیا احترام گذاشت اما در عین حال پذیرفت که بارسلونا نسبت به رئال مادرید حسادت دارد. برای من، فابیو کاناوارو بهترین بازیکن دنیا در سال گذشته بود.

"**رامون کالدرون**" رییس باشگاه رئال مادرید نیز گفت: "انگار باید به خاطر بردن این جایزه عذرخواهی کنیم. من انتقادها در مورد کسب توپ طلایی را فقط با لبخند گوش می‌کنم."

کاناوارو هم در برابر موج انتقادها اظهار داشت: "به نظر می‌رسد مردم حافظه کوتاه مدتی داشته باشند. من با یوونتوس به دو عنوان قهرمانی دست یافتم. در جام جهانی هم همه مردم می‌گفتند، من بهترین مدافع دنیا هستم و اکنون به طور ناگهانی نباید این جایزه به یک مدافع می‌رسید. به هر حال این گناه من نیست که به من توپ طلایی را داده‌اند، چون این من نبودم که به خودم رای دادم!

با این وجود به گمان بسیاری از این کارشناسان کاناواروی ۳۳ ساله شایسته رسیدن به این عنوان نبود و جان لوئیجی بوفون برای رسیدن به این عنوان شایسته‌تر بود. در تازه‌ترین اظهارنظرها آرسن ونگر سرمربی آرسنال، ریموند دومنک سرمربی تیم ملی فرانسه و ژرارد هولیه سرمربی المپیک لیون از انتخاب کاناوارو به شدت انتقاد کردند. هولیه در این باره گفته بود، انتخاب کاناوارو دیوانگی است. کاناوارو هم در پاسخ به این حرف هولیه گفت:

"من به نظر او احترام می‌گذارم اما، توپ طلا را در خانه‌ام نگه خواهم داشت!"

در همین حال فیفا نیز نام سه نامزد نهایی بهترین بازیکن سال جهان را معرفی کرد که باز هم نام کناوارو در میان لیست نهایی به چشم می خورد.

زیدان و رونالدینیو هم دیگر رقیبان مدافع ایتالیایی تیم رئال مادرید هستند، اما به نظر می رسد فیفا هم همچون مجله فرانس فوتبال جایزه مرد سالش را به

دو داربی بزرگ اروپا

هفته آینده فوتبال باشگاهی در اروپا شاهد دو داربی بزرگ خواهد بود، که اولی ساعت ۱۹/۳۰ روز یکشنبه در لندن و دومی ساعت ۲۳ همان روز در رم برگزار می شود. بدون شک دیدارهای چلسی - آرسنال و لاتزیو - رم جذاب ترین بازی های هفته آتی هستند:

سری آ ایتالیا

شنبه ۱۸ آذر: ریدینگ با آسکولی (شاعت ۲۰/۳۰)، پالرمو با لی وورنو (ساعت ۲۳)

یکشنبه ۱۹ آذر: میلان با تورینو، آتالانتا با مسینا، کالیاری با پارما، کاتانیا کالچو با اودینزه، کیه وو با فیورنتینا، امپولی با اینتر، سامپدوریا با سیه نا (هر هفت بازی ساعت ۱۷/۳۰)، لاتزیو با رم (ساعت ۲۳)

لالیگای اسپانیا

یکشنبه ۱۹ آذر: اتلتیک بیلبائو با رکریتیو اوئلوا، آتلتیکو مادرید با اسپانیول، بارسلونا با رئال سویه داد، سلتاویگو با ویارئال، سه ویا با رئال مادرید، ختافه با رئال بتیس، خیمناستیک با لوانته، اوساسونا با مایورکا، رسینگ سانتاندر با رئال زاراگوزا، والنیسا با دیپورتیوو لاکرونیا (تمام بازی ها ساعت ۱۹/۳۰)

بوندس لیگای آلمان

جمعه ۱۷ آذر: بایرلورکوزن با هرتابرلین (ساعت ۱۸

شنبه ۱۸ آذر: بایرن مونیخ با انرژی کوتبوس، بورسیا مونشن گلادباخ با ماینتس، اینتراخت فرانکفورت با وردربرمن، هامبورگ با نورنبورگ، هانوفر با آلمانیا آخن، اشتوتگارت با بوخوم (تمام بازی ها ساعت ۱۸)

لیگ برتر انگلیس

شنبه ۱۸ آذر: منچستر یونایتد با منچسترسیتی (ساعت ۱۶/۱۵)، بلکبرن با نیوکاسل، لیورپول با فولام، میدلزبورو با ویگان، پورتس موث با اورتون، تاتنهام با چارلتون، واتفورد با ریدینگ (هر ۶ بازی ساعت ۱۸/۳۰)، بولتون با وستهام (ساعت ۲۰/۴۵)

یکشنبه ۱۹ آذر: چلسی با آرسنال (ساعت ۱۹/۳۰)

دوشنبه ۲۰ آذر: شفلیلدیونایند با استون ویلا (ساعت ۲۳/۳۰)

برنامه هفته دوازدهم لیگ برتر

جمعه ۱۷ آذر

راه آهن با ملوان بندر انزلی
ساعت ۱۴/۳۰ در ورزشگاه اکباتان تهران
سپاهان اصفهان با مس کرمان
ساعت ۱۴/۳۰ در ورزشگاه نقش‌جهان اصفهان
سایپا تهران با ذوب آهن اصفهان
ساعت ۱۴/۳۰ در ورزشگاه انقلاب کرج
پیکان تهران با پاس تهران
ساعت ۱۴/۳۰ در ورزشگاه ایران‌خودرو
استقلال اهواز با استقلال تهران
ساعت ۱۴/۳۰ در ورزشگاه تختی اهواز
برق شیراز با فجر سپاسی شیراز
ساعت ۱۴/۳۰ در ورزشگاه حافظیه شیراز
ابومسلم خراسان با فولاد خوزستان
ساعت ۱۴/۳۰ در ورزشگاه ثامن‌الائمه مشهد
پرسپولیس با صبا باتری تهران
ساعت ۱۶/۳۰ در ورزشگاه آزادی تهران

ردیف	تیم	بازی	برد	مساوی	باخت	زده	خورده	امتیاز
۱	سایپا	۱۱	۷	۳	۱	۱۹	۱۲	۲۴
۲	استقلال	۱۱	۷	۳	۱	۱۵	۹	۲۴
۳	استقلال اهواز	۱۱	۶	۱	۴	۱۶	۱۴	۱۹
۴	پرسپولیس	۱۱	۴	۶	۱	۱۶	۹	۱۸
۵	سپاهان	۱۱	۵	۲	۴	۱۵	۱۲	۱۷
۶	مس	۱۰	۴	۴	۲	۹	۹	۱۶
۷	پاس	۱۱	۴	۳	۴	۱۳	۱۱	۱۵
۸	ذوب آهن	۱۱	۴	۳	۴	۱۲	۱۰	۱۵
۹	ابومسلم	۱۱	۴	۲	۵	۱۴	۱۵	۱۴
۱۰	فجرسپاسی	۱۱	۳	۴	۴	۱۳	۱۰	۱۳
۱۱	پیکان	۱۱	۴	۱	۶	۱۳	۱۷	۱۳
۱۲	صباباتری	۱۱	۲	۶	۳	۱۱	۱۱	۱۲
۱۳	برق شیراز	۱۱	۳	۳	۵	۱۵	۱۶	۱۲
۱۴	ملوان	۱۱	۲	۳	۶	۶	۱۲	۹
۱۵	فولاد	۱۰	۱	۵	۴	۳	۹	۸
۱۶	راه آهن	۱۱	–	۵	۶	۱۱	۱۷	۵

فقط سقوط بزرگ است، بقیه چیزی جز ضعف و کوچکی نیست

● وین لی

در حلقه رندان

حلقه‌دار: رضا رفیع
raffie.persianblog.com

فضیلت گرفتن لیسانس

ابوالفضل زرویی نصرآباد

ای عزیزان پشت کنکوری
تا به کی داغ و درد و رنجوری؟
تا به کی تست چند منظوره؟
تا به کی التهاب و دلشوره؟
شوخی و طعن این و آن تا چند؟
ترس و کابوس امتحان تا چند؟
غرق بحر تفکرید که چی؟
بیخودی غصه می‌خورید که چی؟
گیرم اصلاً شما به طور مثال
کشکی، از بخت خوش، به فرض محال
زد و شایسته دخول شدید
توی کنکور هم قبول شدید
یا گرفتید با درایت و شانس
مدرک فوق دیپلم، لیسانس
گیرم این نحسی است، سعدش چی؟
اصلاً این هم گذشت، بعدش چی؟
تازه از بعد آن گرفتاری
نوبت رخوت است و بیکاری
بعد مستی، خمار باید بود
هی به دنبال کار باید بود
آنچه داروی دردمندیهاست
صفحات نیازمندیهاست
گر رضایت دهی تو آخر سر
که شوی منشی فلان دفتر
به تو گویند: «بعله، دفتر ما
هست محتاج آدمی دانا
آشنا با «اتوکد» و «اکسل»
و «فری‌هند» و «آوت‌لوک» و «کورل»!
باید البته لطف هم بکند
چای هم، بین تایپ، دم بکند
بکشد وانگهی به خوشرویی
هفته‌ای یک ـ دوبار، جارویی...
این که از این، حقوق هم فعلاً
ماهیانه چهل هزار تومن!

□□□

پس بیایید و عز و چز نکنید
بی‌خودی هی جلز و ولز نکنید!

دست بی‌نمک

طالب گلپایگانی - گلپایگان

یاران کنم چه چاره، این دست بی‌نمک را
باید ز ظلم گردون، نفرین کنم فلک را
وقتی که آید از در، جمعیت طلبکار
کی پاس می‌توان کرد، این سفته‌ها و چک را
برگو، ز رشوه‌خواری، کی می‌شوی رهایی؟
بنگر تو کار و بار افراد پرکلک را
شخصی به حقه‌بازی، بگرفته است رشوه
با پول آن خریده، یک‌چارم ونک را
شخص دگر ندارد، پول از برای آنکه
گیرد برای بچه، یک بسته پفک را
شب چون رود به خانه، بی‌عذر و بی‌بهانه
با لنگه کفش خانم، هر شب خورد کتک را
او می‌رود به خواب و پشه زند به او نیش
با روسری بکوبد پشه و ساس و کک را
چون قبض آب و برق و گاز و تلفن آید
می‌گازد و ندارد آن دنده کمک را
بهر لباس خانم، با صد هزار خجلت
جای لباس ترمه، بگرفته او قدک[1] را
«طالب»، مکن شکایت از جور چرخ گردون
جای حصیر شاید بینی شبی تشک را!

---

[1] ۱ـ قدک: نوعی لباس ساده و گل و گشاد محلی (نسل امروز به لغتنامه‌ها مراجعه کند!)

مهم نیست!

علی زراعت - مرودشت

عزیزم! فقر مالی که مهم نیست
و این دستان خالی که مهم نیست
مهم عشقی اصیل و ریشه‌دار است
جنوبی و شمالی که مهم نیست!

معمولی

؟؟؟؟؟؟

صبح و یک نسیمی خوش، در هوای معمولی
آخ نگو! چه می‌چسبد، این فضای معمولی
زیر سایه‌ی سروی، در کنار یک «ویلا»
گرم گفت‌وگو با یک، آشنای معمولی
مرغ عشق لامصب! روی شاخه می‌خواند
هر کسی به رقص آید، با نوای معمولی
قالب پنیر و نان، توی سفره آماده
بعد صرف صبحانه، یک، دو چای معمولی
«می» ولی قدیمی شد، علتش تو می‌دانی
قطره‌ای اگر نوشی، زان «کوکا»ی معمولی
می‌رسد یکی مهمان، ناگهان ز راهی دور
روی برگ گل پیداست، رد پای معمولی

□

کش نمی‌دهم شعرم، چون که معتقد هستم
نه بلند و نه کوتاه، جان فدای معمولی!

فراخوان شرکت در مسابقه

دومین جشنواره سراسری طنز طهران

خانه طنز بنیاد نویسندگان و هنرمندان، وابسته به معاونت هنری سازمان فرهنگی هنری شهرداری تهران، دومین جشنواره سراسری طنز طهران را در گسترده‌ای وسیع‌تر نسبت به سال قبل، برگزار می‌کند. رضا رفیع، دبیر علمی این جشنواره طی مصاحبه‌ای رشته‌ها و موضوعات بخش مسابقه جشنواره را اعلام کرد:

الف – رشته‌های مسابقه:

۱ـ نثر طنز (داستان کوتاه، نثر کوتاه)
۲ـ شعر و ترانه طنز ۳ـ نمایشنامه کوتاه
۴ـ فیلمنامه کوتاه ۵ـ کاریکاتور
۶ـ عکس طنز (به صورت چاپ شده‌ی کاغذی و یا بر روی سی.دی) ۷ـ فیلم کوتاه طنز

ب – موضوع مسابقه:

۱ـ موضوعات عمومی مسائل و موضوعات شهری و اخلاق شهروندی و مباحث مرتبط با شهرنشینی و نمادهای زندگی شهری از قبیل: محیط زیست شهری، تجهیزات و امکانات و مظاهر شهرنشینی، ترافیک و حمل و نقل شهری، آلودگی هوا، زیباسازی فضای شهری، بازیافت زباله، معماری شهری، آلودگی صوتی و تصویری، جمع‌آوری زباله رأس ساعت ۹ شب، اخلاق آپارتمان‌نشینی، جغرافیای فرهنگی شهر، فرهنگ مطلوب شهری، تبلیغات شهری، پل‌های هوایی و عابرپیاده و... دیگر موضوعات مربوط به شهر و شهروندی.

۲ـ موضوع ویژه: مترو (آثاری که با موضوع مترو به بخش مسابقه جشنواره فرستاده شوند. اختصاصاً از سوی شرکت مترو مورد تقدیر قرار می‌گیرند.)

ج – توضیحات لازم:

۱ـ آثار ارسالی حتماً باید بر روی یک طرف کاغذ A۴، خوانا و با رعایت فاصله لازم میان خطوط نوشته و یا تایپ شده باشد.
۲ـ آثار ارسالی به بخش مسابقه، بازپس داده نخواهد شد.
۳ـ آثار مکتوب خود را از طریق ایمیل نیز می‌توانید بفرستید.
E-mail: tanzetehran۲ yahoo.com
۴ـ درج نشانی، شماره تلفن، میزان تحصیلات و سن شرکت کننده در مسابقه الزامی است.
۵ـ حداقل آثار ارسالی در هر رشته باید دو اثر باشد. شرکت در دو رشته نیز بلامانع است.

د – نشانی ارسال:

تهران، خیابان شهید موحد دانش (اقدسیه)، خیابان گلستان جنوبی، شماره ۲۲، بنیاد نویسندگان و هنرمندان، دبیرخانه جشنواره طنز طهران

ه – جوایز:

به نفرات اول تا سوم هر رشته جوایز نفیسی به همراه لوح تقدیر و تندیس مخصوص طنز طهران اهداء خواهد شد.

توضیح: جهت کسب اطلاعات بیشتر با شماره‌های ۲۲۸۰۲۵۰۸ و ۲۲۸۰۲۰۴۳ تماس حاصل نمایید و یا به سایت www.waf.ir و www.tanzetehran.blogfa.com مراجعه کنید.

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خداودست

فروردین

در شرایطی قرار می‌گیرید که نحوه برخورد شما بسیار می‌تواند تعیین کننده و نتیجه‌بخش باشد، پس هنر استفاده از شرایط را بکار گیرید تا اتفاقات پیش‌بینی نشده‌ای را رقم نزنید، زیرا برای حل هر یک از آنها انرژی بسیاری را باید از دست بدهید. دوست خوبم! مرور گذشته و یادآوری ایام تلخ مشکلی را حل نخواهد کرد بنابراین برای بهبود اوضاع و روحیه خودتان هم که شده به آینده بهتر بیندیشید و اطرافیان را نیز شاد و خرسند سازید. در مورد تصمیم‌گیریهای جدیدتان هم باید بگویم که لازم است تجدیدنظر داشته باشید، چون می‌تواند تمام مسائل اطراف و مهم شما را تحت‌الشعاع خود قرار دهد.

اردیبهشت

در شرایطی قرار می‌گیرید که شاید تصور کنید راه‌حلی وجود ندارد، پس بهترین راه سر تعظیم فرود آوردن است، چون در این صورت و در مرحله بعدی راه‌حل‌های متعددی پیش روی شما قرار می‌گیرد که امکان انجام هر کاری را برایتان آسان می‌کند، پس تردید برای چیست؟ دوست عزیزم! خوب می‌دانید که بیش از دیگران در نگه داشتن حرمت‌ها سخت‌گیری می‌کنید و درواقع این نگه داشتن حرمت خودتان است و من توصیه می‌کنم در این میان عشق را نیز از خودتان دریغ نکنید که این می‌تواند درمان تمام دردهایی باشد که آنها را بی‌درمان می‌نامید!

در ضمن دقت کنید که طی روزهای این هفته با حرکات خود باعث تحقیر کسی نشوید که خودتان هم نتیجه کار را نمی‌پسندید.

خرداد

در این روزها لازم است دقت کنید و مرتباً به خودتان یادآور شوید که ارزش انسانها به ظاهرشان نیست و لازم است که دیدگاه خودتان را نسبت به این مسأله تغییر دهید و واقع‌بینانه‌تر تصمیم بگیرید و با گفتار و رفتار محبت‌آمیز خود حصار دلتنگی اطراف قلب نزدیکانتان را بردارید و انقلابی برپا کنید و مشعل‌دار این راه باشید. میهمانهای عزیزی را در راه دارید که لازم است برای آنها وقتی اختصاص دهید و رضایت آنها را به‌دست آورید. در ضمن خبری در مورد عزیزی دریافت می‌کنید که لازم است ابتدا خونسردی خودتان را حفظ کنید و بعد به شرایط تسلط پیدا کنید.

تیر

دلتنگی و دوری از عزیزان را پیش رو دارید که لازم است به طور منطقی این وضعیت روحی را بررسی و خود را آرام سازید و بدانید که اوضاع هیچ‌وقت یکسان نمی‌ماند نه خوب آن و نه شرایط دشوار، پس به حضرت دوست توکل کنید که شما توان خاصی در برخورد با چالش‌های زندگی دارید.

دوست خوبم! هیچ ثروتی بهتر از عقل نمی‌باشد، پس قدر داشته‌هایتان را بدانید و سپاسگزار باشید و بدانید که موضوع پیش آمده مصلحتی را در دل خود نهفته دارد که گذر زمان تمام مسائل پنهان را برای شما آشکار خواهد کرد. نکته پایانی هم این که در مورد اهدافتان ابتدا اولویت‌بندی کنید و بعد به ارزیابی آنها بپردازید. فراموش نکنید شما هم مثل همه انسانها محدودیت‌هایی دارید.

مرداد

در حالتی قرار می‌گیرید که با توجه به شرایط باید اجباراً تصمیم‌گیری داشته باشید که باعث ناراحتی شدید شما می‌شود و غافل از این هستید که مصلحتی در این کار نهفته که بعد از زمان کوتاهی متوجه آن خواهید شد و روزی هزار بار خدا را شکر می‌کنید. دوست خوبم! سیستم خانوادگی شما ایجاب می‌کند تا تمام اعضای خانواده، در مسائل و تصمیم‌گیریها شرکت کنند و در مورد تمام عواقب آن سهیم باشند و در این صورت نتیجه هرچه باشد همه راضی و خشنود خواهند بود. در ضمن در مورد مسائلی نگران هستید که شاید اصلاً پیش نیاید پس بیهوده خود را آزار ندهید!

شهریور

مدتی است با مسائل جدید دست به گریبان هستید و تلاش می‌کنید که آنها را نادیده بگیرید و یا گذشت کنید، غافل از این که هیچکدام از آنها حل‌شدنی نیستند مگر اینکه مسائل درونی شما برطرف شود و در غیر این صورت برای شما مشکل‌ساز خواهد شد. می‌دانم که غمگین هستید و می‌خواهید تنها باشید، ولی باور کنید که این تنهایی چیزی را تغییر نخواهد داد.

دوست خوبم! بسیاری از این مسائل را که ذهنتان را اشغال کرده به مرور زمان بسپارید که به‌زودی خیلی از آنها برای شما آشکار خواهد شد. نکته پایانی هم این که برای درد دل به غیر دوست همراهتان کس دیگری را انتخاب نکنید که پشیمان خواهید شد.

مهر

دوست خوبم! غیرممکن وجود ندارد پس تردید به دل راه ندهید و با اعتماد به نفس کامل شروع کنید که این روزها فرصت خوبی پیش رو دارید. طی این هفته تغییر و تحولی را پشت سر خواهید گذاشت که این خود مقدمه مسائل جالب بعدی برای شما خواهد بود. در ضمن گفتگوی مهمی بین شما و عزیز همراهتان به‌وجود می‌آید که لازم است بسیار حساب شده پیش بروید چون در صورت کوچکترین اشتباه شما، این موضوع به یک جنجال تبدیل می‌شود درحالی که به سادگی می‌توانید هنرمندانه آن را به لذت‌بخش‌ترین لحظات زندگی تبدیل کنید، پس به اعصابتان مسلط باشید.

آبان

صرفه‌جویی و قناعت را در این روز به شما پیشنهاد می‌کنم چرا که شرایطی را پیش رو دارید که باید خودتان را از جهت اعتقادی آماده سازید. در مورد قضاوت شما پیرامون آن موضوع خاص عجله نکنید تا خودتان به نتیجه برسید و بتوانید نظر درستی داشته باشید.

دوست خوبم! می‌دانم که در فکر راهی برای زندگی بهتر هستید، ولی غافلید که همه شرایط مهیا است و فقط باید ذهن و دیدگاه‌تان را تغییر دهید تا همه چیز بر وفق مراد شود. در ضمن مهمانهایی نیز خواهید داشت که شاید برای شما دست‌وپاگیر باشند، ولی فراموش نکنید که میهمان حبیب خداست.

آذر

دوست خوبم! در مورد اشتباه پیش آمده و مسائل حاشیه‌ای آن گذشت کنید، چرا که وسواس نسبت به آنها مشکل را بیشتر از آنچه هست می‌کند. تکیه بر سلامتی و آراستگی خودتان را فراموش نکنید، چون زیبایی شما باعث اعتماد به نفس‌تان می‌شود و می‌توانید کارهایتان را بهتر از همیشه پیش ببرید.

خبری دریافت می‌کنید که مدتهاست انتظار آن را می‌کشیدید و این موضوع ممکن است باعث حسادت افرادی در اطرافتان شود که لازم است نسبت به آنها و سخنان آنان بی‌توجه باشید و آنچه را درست می‌دانید انجام دهید.

دی

در جلسه و یا گفتگویی شرکت می‌کنید که لازم است ضمن رعایت ادب، کاملاً آشکارا و رک نظرتان را ابراز کنید و گول ظواهر و اطرافیان را نخورید و شبهه و ابهام را از تمام مسائل دور کنید.

در مورد مسائل اقتصادی که پیش‌رو دارید لازم است مشورت کنید و بی‌گدار به آب نزنید که ضرر آن براحتی قابل جبران نمی‌باشد.

دوست خوبم! بهتر است که جهت یار عزیزی که برایتان مهم است هدیه‌ای تهیه کنید و به او یادآور شوید که برایش ارزش خاصی قائل هستید و او برایتان مهمترین است.

بهمن

دوست و شریک همراهتان را با هیچکس مقایسه نکنید، چرا که شرایط و اوضاع و احوال شما فقط خاص خودتان می‌باشد، پس هرگونه مقایسه‌ای نادرست است.

دوست خوبم! دلسردی و تردید نداشته باشید و بدانید که روزهای خوبی را پیش رو خواهید داشت به شکلی که ماسه‌ها برای شما تبدیل به الماس می‌شوند و این همانی است که شما آن را آرزو داشته‌اید.

دوست خوبم! از کلمات محبت‌آمیز و رفتاری که بیانگر عشق و علاقه شماست استفاده کنید که نتایج آن پایان‌ناپذیر می‌باشد.

اسفند

دوست خوبم! با وجود استرسهای موجود لازم است که به آرامش برسید تا بتوانید در مورد انجام امورتان تصمیم درستی بگیرید و از وجود موانع سر راهتان عصبی نشوید چرا که هر کدام از این موانع می‌تواند وسیله پیشرفت شما شود.

نکته دیگری که لازم است بدانید اینکه هیچ نقطه ضعف و یا خطایی را از خودتان بروز ندهید، چرا که مواردی را به دنبال دارد که شما تحمل آنها را ندارید در مورد اعضای خانواده شما لازم است که بدانید به شما احتیاج دارند و هرگونه کوتاهی در موردشان باعث ایجاد عذاب وجدان در آینده خواهد شد!

> مرده بدم، زنده شدم، گریه بدم، خنده شدم، دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
>
> • مولوی

تعبیر خواب

خوابگزار:
مصطفی گلیاری

در هر خواب اسراری نهفته است که بهتر است فاش نشوند بنابراین اسم شما را عوض میکنم تا کسی به راز خواب‌های شما پی نبرد. پس با خیالی آسوده، چهارشنبه‌ها بین ساعت پنج تا هفت بعد از ظهر به شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تلفن کنید و خواب‌هایتان را برایم تعریف کنید.

همه مرتب‌اند اما من نه

شیوا الوندی، ۲۸ ساله، متأهل

مدام خواب می‌بینم که نامزدی خواهر کوچک تر من است. تلفنی به من خبر می‌دهند. من سراسیمه با شوهر و بچه‌ام می‌رویم منزل مادرم. می‌بینم همه مرتب هستند و آرایشگاه رفته اند ولی من نامرتب هستم. سراغ هر کس را که می‌گیرم، می‌بینم او از قبل خبر داشته ولی من بی‌خبر بوده‌ام. درحالی که گریه می‌کنم، به آرایشگاه می‌روم.

هفته ای چند بار از این خواب‌ها می‌بینم. و از پنج ماه پیش که اولین زایمانم را کرده‌ام، این خواب‌ها را می‌بینم.

☑ تعبیر

معنی خواب شما کاملاً روشن است. بیشتر خانم‌هایی که شرایط شما را داشته باشند، خواب می‌بینند همه مرتب هستند ولی خودشان هنوز هیچ کاری نکرده‌اند. شما پس از مدتی آسوده زندگی کردن، ناگهان صاحب فرزند شده‌اید که خودش یک دنیا مسوولیت دارد. و معلوم است که آدم عجول و مضطرب و فعالی هم هستید. اینها وقتی دست به دست هم بدهند، یک سرفه بچه کلی از فکر و وقت و انرژی شما را می‌گیرد. شما دیگر فرصت سر خاراندن ندارید. به خاطر بچه مجبورید خیلی جاها نروید و خیلی از دعوت‌ها را رد کنید. و اگر با بچه به مهمانی بروید، آنجا هم باید مدام مراقب او باشید. دیگر مال خودتان نیستید. و دیگر آن چابکی گذشته را ندارید. و همیشه مضطربید که جا بمانید. این را هم بدانید که هر چه مضطرب تر باشید، بچه شما هم مضطرب می‌شود.

این خواب ضمناً می‌گوید چون خواهر بزرگ خانه بوده‌اید، نوعی نگرانی از پنج شش سالگی در شما رخنه کرده. به همین دلیل است که در این خواب‌ها، موضوع نامزدی خواهر کوچک تر هم مطرح می‌شود. ناخودآگاه شما از دیدن نوزاد خودتان، یاد روزهایی می افتید که خواهرتان نوزاد بود. و نگرانش بودید. و چون معمولاً برای یک دختر، ازدواج، نقطه عطف مهمی است، او را در حالت نامزدی به شما نشان می‌دهد تا در خواب به ما بگوید شما نگران خواهرتان هم هستید.

می‌توانستم از همه کس بگذرم

ریحانه اشتهاردی، ۳۵ ساله، متأهل

روز عید قربان خواب دیدم در محیطی ناشناسم که آرامش دارد. کوه‌های کوتاه دور دریاچه بود. نور خوبی داشت... ملایم و آرام. درخت‌ها ظریف و باریک بودند. یک اسکله که توی دریاچه رفته بود و آخرش آلونکی داشت. به آنجا رفتم. دستم را به آب زدم. از زیر آب آقای پیری بالا آمد و با زبان ادبی قدیم گفت چه کسی است که تمام آب‌ها او را به نام فرا می‌خوانند؟ و لبخند زد و دست مرا گرفت و مرا زیر آب برد. با آرامش از زیر آب گذشتیم و به آسمان رسیدیم. در ارتفاع کم پرواز می‌کردیم. به جایی رسیدیم که دو آقای باوقار ایستاده بودند. من روی زمین دراز کشیدم. آن آقای پیر کنارم نشست و دستش را روی سرم گذاشت و گفت تو تعلق زمینی نداری. بعد لباسم را مرتب کرد. من بلند شدم و به شدت گریه کردم. انگار می‌توانستم از همسرم و از همه کس بگذرم. حالت عجیبی داشتم.

☑ تعبیر

این خواب می‌گوید شما خسته‌اید، همسر وفادار و زحمت کشی هستید، و بخشی از عاطفه شما سیراب نشده است. تشنه نگه داشته شده است. شما چون مقید و اهل اصول هستید، به این بخش از عاطفه خودتان توجه نکرده‌اید. گذاشته‌اید برای خودش بخوابد ولی او نخواهد خفت. او همیشه در گوشه‌ای از ضمیر آن کسی که واقعاً خود شماست، بیدار مانده و حالا به شکل این خواب خودش را نشان داده. در خواب شما سه مرد هست که یا پیرند یا باوقار. اینها در خواب شما نماد مردی است که فقط مرد است و تمایلات زمینی ندارد. این در خیال ضمیر ناخودآگاه شماست ولی در خود ضمیر ناخودآگاه‌تان که به همه چیز آگاه است، این طور نیست. به دست پیر مرد و مرتب کردن لباس توجه کنید تا بدانید وقتی که می‌گوید تو تعلق زمینی نداری، یعنی سرپوش و توجیه. و گریه شما بغض نهفته ای است که به تسکین نیافتن همان بخش از عاطفه شما مربوط می‌شود. شما خسته‌اید. کمی استراحت کنید.

شوهرم یا مادرم؟

ثریا محقق، ۳۵ ساله، متأهل

همسرم و مادرم بیماری خاص دارند. شب عاشورا خواب دیدم خانه پدر شوهرم هستیم. همسایه بالایی نذری آورد. من رفتم کنار پنجره اتاق پذیرایی. غروب بود. صدای سینه زنی می‌آمد. یک کبوتر سفید دیدم که روی بند لباس نشست و سینه زد. از سینه‌اش خون بیرون زد. از خودم پرسیدم خدایا این شب اون قدر عزیزه که حتی موجودات هم عزاداری می‌کنن؟ بعد یه آقای سفیدپوش و ریش‌سفید آمد. نور از آسمان به میز ناهارخوری تابید و کبوتر روی میز افتاد. آن آقا گفت دو تا آرزو بکن. من دل دل کردم که اول شفای مادرم را بخواهم یا همسرم را. و سرانجام اول شفای همسرم را و بعد شفای مادرم را خواستم و بیدار شدم.

☑ تعبیر

در این خواب غمی دارید که بیشتر به دلیل بیماری شوهر شماست. هر چه حالت عزاداری شدیدتر باشد، غم شما هم سنگین تر است. این که در خانه پدر شوهر بوده‌اید، یعنی بدون این که خود بخواهید، دوست دارید مدتی هم آنها پرستاری کنند ولی چون شما همسر خوبی هستید، این آرزو را پنهان می‌کنید و حتی در خواب، شفای همسر را بر شفای مادر ترجیح می‌دهید. در خواب این کار را می‌کنید تا برای آن آرزوی نهفته عذاب وجدان نکشید. شما هم خسته‌اید. کمی استراحت کنید.

مطابق با آخرین تکنولوژی اروپا
برای اولین بار در ایران
شامپو رنگ موی واریان
برای خانم ها وآقایان
Varian
Haircolor Shampoo
رنگ کردن مو
فقط در ۱۵ دقیقه
شامپو رنگ مو
مخصوص موهای سفید و خاکستری
☑ دارای آمونیاک کم
☑ حاوی ویتامین C
☑ با روش مصرف سریع و آسان
۳ پیمانه رنگ + ۱ پیمانه اکسیدان
در ۱۵ دقیقه
☑ در رنگ های متنوع
واریان
فروش در داروخانه ها
وفروشگاههای آرایشی بهداشتی

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۲۳

برگشت کلانتر... همان که رفته بود تلفن بزنه برگشت... انگار خیلی هم شاکیه... کلانتر دارند از دیوار خونه میان بالا... چیکار کنم کلانتر؟ بازداشتشون بکنم؟

- نه استوار... فقط گوش به زنگ باش که اگر من به تو ندارو دادم، بیای داخل، فعلاً تمام استوار...

ارتباط که قطع شد به محسن گفتم: «تمام وجودت رو ببخش به گوش‌هات و آماده باش که هر وقت گفتم بریم بیرون...» محسن سری تکان داد و آمد جلوی در کمد و پیچ گوشتی را که از قبل «مهندس» در اختیارمان گذاشته بود به دست گرفت تا هر وقت لازم شد به سرعت در را باز کند. صدای خنده و شوخی مهرداد و اعظم لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. دیگر تردیدی نداشتم که آن زن گذشته‌اش را زیر پای شوهرش دفن کرده و... که ناگهان صدای شکستن و خرد شدن یک شیشه خانه را الرزند - بعداً فهمیدم وحید وقتی داخل خانه شده اما دیده که در ساختمان قفل است، صندلی چوبی را که کنار باغچه قرار داشته برمی‌دارد و آن را می‌کوبد به وسط شیشه بزرگ آشپزخانه که رو به حیاط بوده - همزمان با خرد شدن شیشه، صدای جیغ کوتاه اعظم که جا خورده بود به گوش رسید و بعد صدای مهرداد که گفت: «چی بود؟» که در این لحظه اعظم از وحشت جیغ دیگری کشید و سپس صدایی غریبه در اتاق پیچید:

- به به به به... نگاه کن جمشید، چه صحنه زیبایی... چه لحظه رمانتیکی... یک زن و شوهر خوشبخت که کنار هم نشستند و دل میدن و قلوه می‌گیرند...

حرف «وحید» را همان «جمشید» که کریمی گفته بود قدبلند و غول پیکر است، قطع کرد که با خنده‌ای هیستریک و صدایی ترس آور گفت: «خب آقاوحید با ورود ما جشنشون روناتیک!!تر میشه... نه آقاوحید...

وحید که پیدا بود مانند جمشید از حالت عادی خارج است، قهقهه‌ای عصبی سر داد و...

- کثافتهای آشغال به چه حقی وارد خونه من...

در این لحظه صدای کشیده جمشید که توی صورت مهندس نشسته بود، به گوش رسید، وحید گفت: «جناب مهندس سعی کن آقاجمشیدرو عصبانی نکنی...»

- من الان به پلیس خبر میدم...

این صدای اعظم بود و... که ناگهان صدای خشک گلنگدن اسلحه در اتاق پیچید و اعظم با وحشت گفت: «تو دیوونه شدی وحید...» و بعد از او مهرداد به حرف آمد: «صبر کن ببینم وحید.. تو چی می‌خوای؟ بگو شاید با هم کنار بیاییم»؟

اما وحید با خونسردی گفت: «نه... الان دیگه همه چیزرو می‌خوام... البته این آبجی کوچولوی احمق من، اگر امشب احساساتی نشده بود، خودش هم خوشبخت می‌شد... اما حالا دیگه قضیه فرق کرده... امشب آمدم تمام اون شمش‌های طلارو که می‌دونم توی این خونه چالشون کردی، بردارم و برم... در ضمن تو باید همین الان به مباشرت که در انگلیسه زنگ بزنی و بگی تمام موجودی حساب ارزی‌ات در شعبه لندن‌رو بریزه به یک شماره حساب در استانبول...

مهرداد حرفش را قطع کرد و با خنده گفت: «کور خوندی پسر... این کاررو بکنم تا تو هم مارو بکشی و سوار بشی بری ترکیه و با پول من عشق کنی...

مهرداد همینطور داشت حرف می‌زد که من به محسن اشاره کردم و او نیز بی‌صدا در کمد را باز کرد و من از لای شکاف در کمد نگاه کردم، خوشبختانه آنها داخل اتاق پذیرایی بودند و پشتشان هم به این اتاق بود، لذا به آرامی از کمد خارج شدیم و به سوی اتاق پذیرایی راه افتادیم و... اما چند ثانیه دیر کردیم، چرا که در این لحظه وحید، برای اینکه به شوهر خواهرش حالی کند که قصد شوخی ندارد، اسلحه‌اش را به طرف مهندس گرفت و با خونسردی گفت: «می‌خوام ببینم نشانه‌ام خوبه یا نه؟» و بعد با سرعت دستش را پایین آورد و چای مهرداد را نشانه گرفت و... اما در آخرین لحظه و یک ثانیه قبل از شلیک، اعظم برای اینکه مانع شلیک برادرش شود، به طرف او دوید تا بزنه زیر اسلحه‌اش اما... صدای خفیف گلوله که با صداخفه‌کن شلیک شده بود، آرام‌تر از جیغ اعظم بود که گلوله در پهلوی راستش نشست و خون فواره زد بیرون! و مهندس ناباورانه نالید: «نه... نه لعنتی... تو چیکار کردی حیوون...» و نشست بالای سر اعظم و سر او را روی زانویش گذاشت و به تلخی گریست!

من رو به محسن کردم و گفتم: «اول من میرم، تو هوای منو داشته باش...» و محسن خواست مانعم شود: «نه کلانتر... من میرم...»

اما مجال چانه زدن را به او ندادم و با نوک پنجه پا به طرف در راه افتادم. در این لحظه «وحید» با بی‌اعتنایی کامل به وضعیت خواهرش، کلت را انداخت روی میز وسط اتاق و به جمشید - که آنطرف اتاق ایستاده بود - رو کرد و گفت: «خلاصشون کن که خیلی کار داریم... معطل نکن جمشید...»

فهمیدم جمشید خودش اسلحه ندارد، لذا به سرعت پریدم داخل اتاق و اسلحه‌ام را گرفتم به طرف آنها و گفتم: «تکون بخورین مغزتون‌رو می‌ریزم روی زمین...»

هر دو با چشمانی متحیر و متعجب از حضور من نگاهم کردند و دستهایشان را بالا گرفتند تا من اسلحه را از روی میز بردارم و... که در یک لحظه جمشید با حرکتی که از آن هیکل تنومند بعید بود، خود را انداخت روی میز و در یک لحظه دست هر دویمان به آن اسلحه رسید، ولی من دست دیگرم را که کلت خودم بود خواستم بالا بیاورم و او را نشانه بگیرم که این بار وحید بطرفم حمله کرد و با دو دستش خواست اسلحه را از چنگم دربیاورد، درحقیقت یک دست من مشغول مبارزه با جمشید بود و دست دیگرم در چنگ وحید، که هر کدامشان موفق می‌شدند... که یکدفعه یاد محسن افتادم و با ناراحتی گفتم: «داری فیلم سینمایی می‌بینی بچه؟»

آن دو اولش نفهمیدند چه می‌گویم، اما وقتی محسن داخل اتاق شد، اگرچه او را دیدند، اما همچنان زور می‌زدند و... تا محسن خندید و گفت: «می‌خوام ببینم کلانتر پیر شدی یا هنوز جوونی...» این را گفت و قبل از اینکه من از شوخی «بی‌وقتش» عصبانی شوم، مثل فنر از جا بلند شد و با پای راستش چنان توی گردن جمشید کوبید که با آن هیکلش مانند یک توپ فوتبال به آن‌سو پرتاب شد! و بعد روی هوا چرخی زد و این بار لگد پای چپ او بود که صورت وحید را نشانه گرفت و... صورت وحید غرق خون شد...

با صدای تیراندازی، استوار هم داخل شد و پس از اینکه به آن دو دستبند زد، با آمبولانس تماس گرفت تا برای بردن مجروح بیاید. مهرداد همچنان بالای سر اعظم نشسته بود و اشک می‌ریخت... به زخم گلوله‌ای که در پهلوی او به وجود آمده بود نگاه کردم، خیلی خون از او رفته بود، اما مشکلی نداشت. لذا به مهرداد گفتم: «نگران نباش مهندس... خانمت دو روز دیگه برمی‌گرده خونه...»

در این لحظه اعظم که دستهای شوهرش را در دست گرفته بود، به سختی پرسید:

- مهرداد تو... تو منو می‌بخشی...؟ درسته... تو اشتباهات منو می‌بخشی... آره مهرداد؟

و مهندس درحالی که اشک می‌ریخت به زخم او اشاره کرد و گفت: «تو امروز با این اتفاق، پاک و مطهر شدی... نگران نباش... من خودم تا روز آخر توی بیمارستان کنارت می‌مونم.»

چند دقیقه بعد که آمبولانس اعظم را برد، مهرداد رو به من کرد و پرسید: «کلانتر... این آشغال - وحید - توی دادگاه شاید حرفهایی بزنه که بخواد پای اعظم‌رو بکشه وسط... در این صورت شما فکر می‌کنی...»

به جای من، محسن پاسخش را داد: «نگران نباش مهرداد... وقتی دو نفر مامور نیروی انتظامی شهادت میدن که همسرت خواسته برادرش‌رو منصرف کنه و ضمناً برای دفاع از تو گلوله خورده... قاضی دیگه به چرندیات وحید گوش نمیده!»

○

نزدیک صبح که به کلانتری برگشتیم، صادقی از فرط اضطراب بیدار نشسته بود و موقعی که ماجرا را شنید با خوشحالی گفت: «من مدیون شما هستم...» و من شاد بودم که یک زندگی از هم نپاشیده است.

■

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

نقطه به نقطه

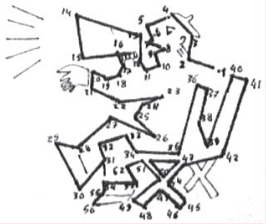

کوزه‌های سه قلو!

کوزه‌های ۴، ۸ و ۱۱ شبیه هستند.

بشمارید و پیدا کنید!

۲۷ بار به این شرح: ردیف یک افقی از پایین: خانه‌های ۴ و ۵ و ۶ - ۸ و ۹ و ۱۰ - ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ ردیف ۲: ۶ و ۷ و ۸ - ۸ و ۹ و ۱۰ ردیف ۳: ۱ و ۲ و ۳ - ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ ردیف ۴: ۴ و ۵ و ۶ - ۶ و ۷ و ۸ ردیف ۵: ۳ و ۴ و ۵ - ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ ردیف ۶: ۱ و ۲ و ۳ ردیف ۷: ۵ و ۶ و ۷ - ۹ و ۱۰ و ۱۱ - ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ ردیف ۸: ۱ و ۲ و ۳ - ۳ و ۴ و ۵ ردیف ۹: (ندارد) ردیف ۱۰: ۱ و ۲ و ۳ - ۲ و ۳ و ۴ - ۳ و ۴ و ۵ ردیف ۱۱: ۸ و ۹ و ۱۰ ردیف ۱۲: ۱ و ۲ و ۳ - ۳ و ۴ و ۵ - ۴ و ۵ و ۶ - ۵ و ۶ و ۷ - ۹ و ۱۰ و ۱۱ - ۱۰ و ۱۱ و ۱۲.

در موزه جانورشناسی با (۱۲) اختلاف!

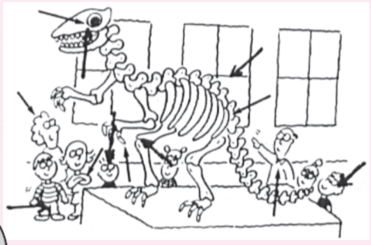

عشق قانون ازلی و ابدی هستی است • زرتشت

نقاشی های شما

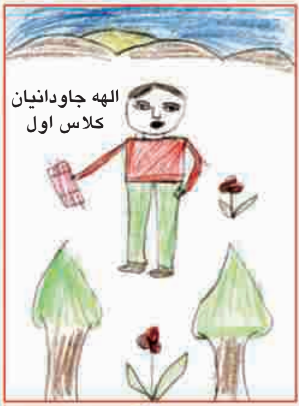
الهه جاودانیان
کلاس اول

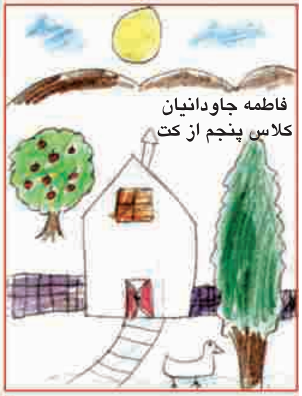
فاطمه جاودانیان
کلاس پنجم از کت

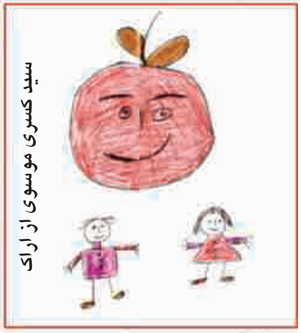
سید کسری موسوی از اراک

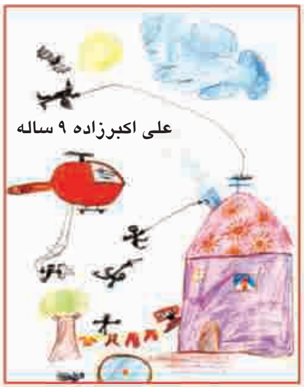
علی اکبرزاده ۹ ساله

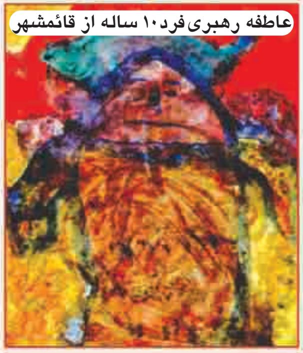
عاطفه رهبری‌فرد ۱۰ ساله از قائمشهر

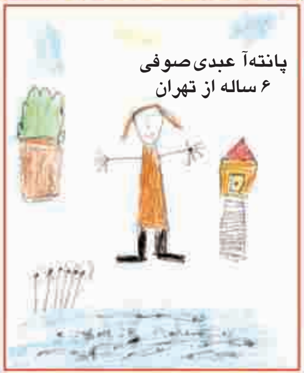
پانته‌آ عبدی‌صوفی
۶ ساله از تهران

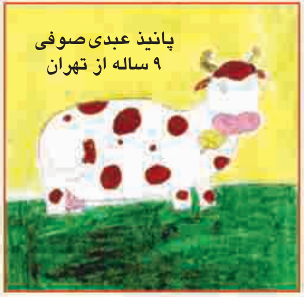
پانید عبدی‌صوفی
۹ ساله از تهران

تصویر برگزیده هفته

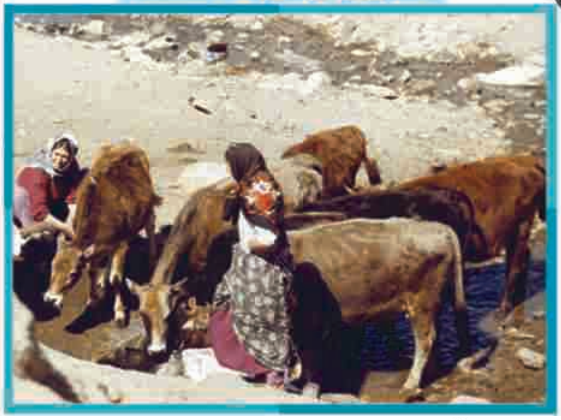
روستایی در جاده کناری ارس واقع در دشت مغان
اذان ظهر - نوروز ۸۳ - عکاس: پدیده مهربانی

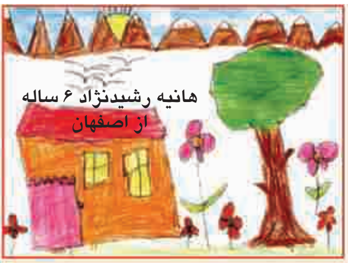
هانیه رشیدنژاد ۶ ساله
از اصفهان

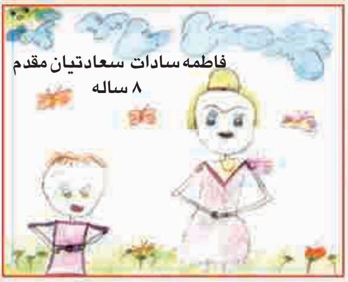
فاطمه سادات سعادتیان مقدم
۸ ساله

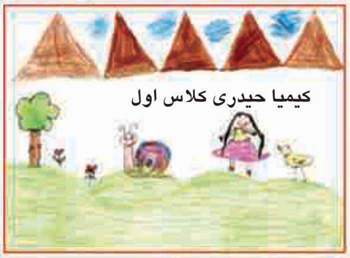
کیمیا حیدری کلاس اول

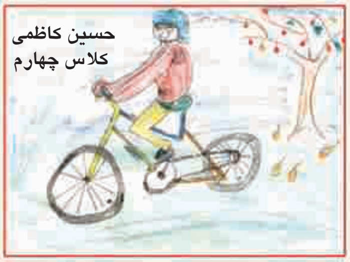
حسین کاظمی
کلاس چهارم

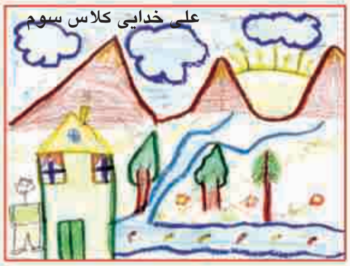
علی خدایی کلاس سوم

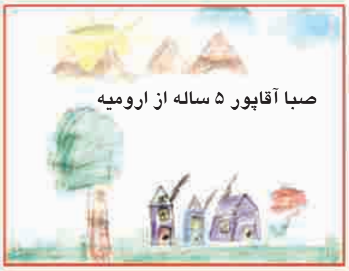
صبا آقاپور ۵ ساله از ارومیه

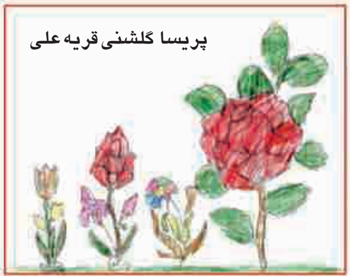
پریسا گلشنی قریه علی

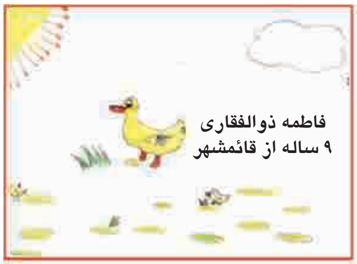
فاطمه ذوالفقاری
۹ ساله از قائمشهر

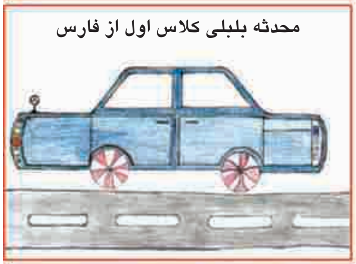
محدثه بلبلی کلاس اول از فارس

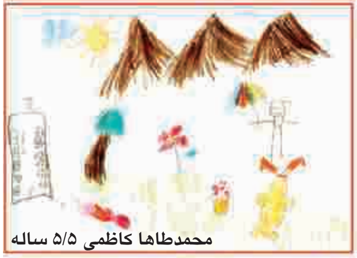
محمدطاها کاظمی ۵/۵ ساله

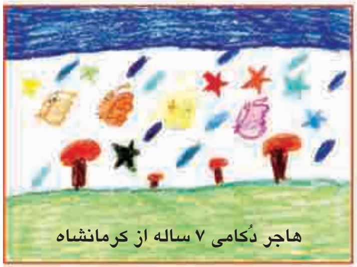
هاجر دُکامی ۷ ساله از کرمانشاه

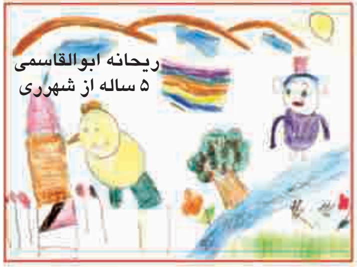
ریحانه ابوالقاسمی
۵ ساله از شهری

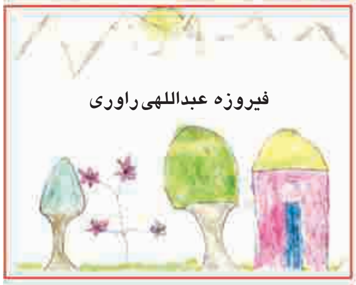
فیروزه عبداللهی‌راوری

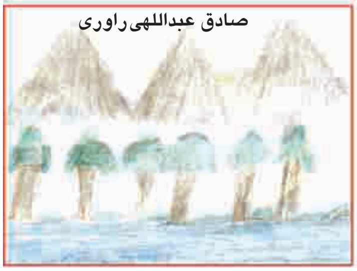
صادق عبداللهی‌راوری

تصویر برگزیده هفته

تصویر سه بعدی

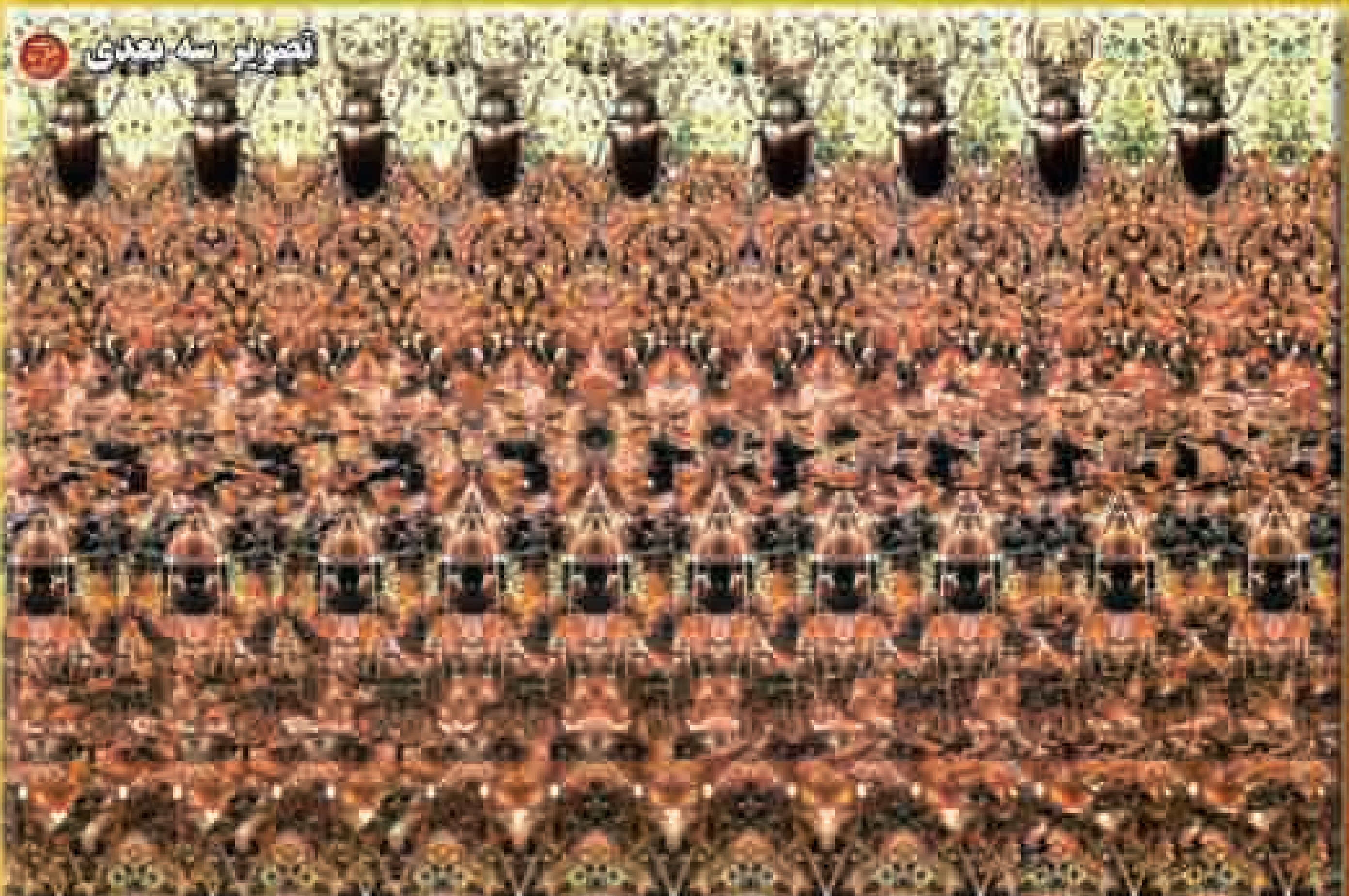

Syrup 120 ml

Caraway Mixture

Antiflatulent in Infants and Children

شربت ۱۲۰ میلی لیتری

کاراوی میکسچر

ضد نفخ، رفع اسپاسمهای گوارشی در نوزادان و اطفال

- تهیه شده از اسانسهای استاندارد شده زیره سیاه (Carum carvi)، رازیانه (Foeniculum vulgare) و نعناع (Mentha spicata)
- بدون الکل و مواد شیمیایی صناعی
- اسانسهای فرار موجود در شربت کاراوی میکسچر با داشتن اثرات آنتی اسپاسمودیک و کاهش تونوس اسفنکتر تحتانی مری موجب تسهیل خروج گازها از معده می شوند. منتول موجود در این فرآورده نیز از طریق اثر آنتاگونیستی کلسیم، سبب شل شدن عضلات صاف جدار گوارش می گردد.

شرکت داروسازی ایران داروک

پیشرو در تولید صنعتی و علمی داروهای گیاهی

تلفن: ۳-۳۸۳۳۳۹۱ (۰۲۶۲) دورنگار: ۳۸۳۰۱۵۵ (۰۲۶۲)

www.irandarouk.ir e-mail: info@irandarouk.ir

توزیع در داروخانه های سراسر کشور توسط شرکت های پخش هجرت و داروگستر رازی